S.No.. 1104

L1129

سعید نفیسی

فرنگیس

« چاپ ششم »



چاپ ششم این کتاب در دوهزار جلد روی کاغذ تحریر ۷۰ گرمی روسی در اسفندماه ۱۳۴۳ درچاپخانهٔ جلیلی تهران چاپ شد

دیباچهٔ چاپ ششم

چاپ ششم این کتاب باز وسیله‌ای دلنشین خواهد بود تا از دور با خوانندگان مهربان که تا بدین مایه باین اوراق بچشم اغماض و مهر مینگرند و هر زمان که از چاپ آن چندی می گذرد و نسخهٔ آن نایاب میشود از دور و نزدیك وحتی از کشورهای دور دست در تجدید چاپ آن اصرار می کنند عهد دیرین را تازه کنم و از احساسات روانبخش و نیرو فزایشان که یگانه وسیلهٔ پایداری در برابر ناسازگاری‌های جهانست سپاس گزارم خوانندهٔ عزیز این کتاب برای تست و برای تو فراهم شده‌است. تو که این را بپسندی همین بزرگترین پاداش نویسنده و دل انگیز ترین یادگارهای زندگی او خواهد بود.

طهران اسفند ماه ۱۳۴۳

سعید نفیسی

چند سطر مقدمه

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

آن پرندهٔ تیز پر که ناگهان از نشیمن خویش بر میخیزد و بال‌های کوچك توانای خودرا برفراز آسمان میگسترد نمی‌داندکه چراپرواز گرفته است وبکجا میرود . چندان بال وپرمیزندتا دوباره گوشه‌ای اززمین اورابخود جلب کند وبرآن فرود آید . قلم‌نیز نمیداندکه چرا بجنبش آمده‌است واین گامهایی که برروی صحیفهٔ کاغذ برمیدارد اورا بکدام مقصد میرساند . گاهی اندیشه‌ای یافقط هوس‌وتفننی اورا بپیمودن راهی برمینگیزد . هوس رهسپاری مدت‌ها اورااز‌ین صحیفه بدان‌صحیفه میبرد، اشکهایی میریزدکه سبب ریزش آن‌را نمی‌داند ، ناله‌هایی میراندکه سبب‌آن پوشیده است .

بهمین جهت‌هرگز ازهیچ نویسنده نپرسیدکه پدیدآورندهٔ فلان‌صحیفهٔ اوچه بوده است . خودنیز نمیداند یا اگر میدانسته فراموش‌کرده . در آن لحظه‌ای که قلم‌در جنبش‌است اندیشه‌ای برق‌آسا برآن فرمان رواست ، باهر کلمه‌ای که نوشته میشود اندیشه‌ای که محرك‌آن بوده‌است نابود میگردد وفکر دیگری که‌کلمهٔ بعدرا میاورد جای‌آن رامیگیرد . چون‌سخن بپایان رسیدتمام آن‌اندیشه‌هایی که این‌کلمات راآفریده ازلوح ضمیر نویسنده سترده گشته‌است. اگرآن‌کلمات خودترجمان آن‌افکار باشدوآشکار سازدکه چه‌چیز سبب‌تلقین آنهاشده است‌آن‌اندیشه‌ها نیرتاجاودان میمانند ولی‌اگراز الفاظ‌نتوان بدان اندیشه‌ای‌که آفریدگار ایشان بوده است پی‌برد هرگز نویسنده خود نتواند

سبب پیداشدن این کلمات را بگوید .

صحایفی که ازین پس بنظر خوانندگان خواهد رسید از همین راه گرد آمده و بهمین نهج فراهم شده است .

قطعاً کسی یا چیزی سبب شد که طرح این کتاب را ریختم . هر صحیفه‌ای که بر آن افزودم گرد آمده از علتی بود ولی در هیچیك ازین صحایف توضیحی نتوانم داد ، همانست که نوشته شده ، اگر کلمات من نتواند بصراحت اندیشهای آن موقع مرا ادا کند دیگر چیزی بر آنها نتوانم افزود .

اگر ظواهر اشخاص باهم مباینت بسیار دارد وهیچکس نیست که از سیما واندام بادیگری شبیه باشد بالعکس ارواح مردم در هر دیار ودر هر زمان همواره هر تراوشی که داشته است یکسان بوده وهیچ روحی نیست که باروح دیگر شبیه نباشد .

این کتاب سر گذشت یك تن شخص معین معلوم نیست ، بلکه تراوش روح همه کس است . همواره انسان در موقع معینی از زندگی خود بی مقدمه خویشتن را نیازمند بدین دیده است که اندیشهٔ خویش را بنقطهٔ موهومی که خود در دماغ خویش پرورده وخود پیش خود آنرا آفریده است متوجه سازد ومدتهای مدید روح خویش را بدان نقطهٔ وهمی معطوف دارد . چون آن نقطه همواره موهوم بوده پیوسته کوشیده است آنرا جامهٔ هستی وحقیقت بپوشاند وبدین جهت همیشه از دوری آن نالیده وهر گاه که اندیشهٔ نزدیکی آنرا در دماغ خویش پرورده و خود را بوصال آن فریفته است شادی کرده . گاهی بخطا گمان برده است که آن نقطهٔ موهوم هستی پذیر گشته ودر چشمان سیاه دلدوز و گیسوان جان شکری گرد آمده . بالبخندی یا غمزه‌ای جانی گرفته وروانی پذیرفته است . بدین جهت آن توجهی را که بدان نقطهٔ موهوم واندیشهٔ خود میبایست وقف کند جامهٔ خواهش طبع وجاذبهٔ حیوانی خویش پوشیده وبر آن سیم اندام ستمگری که وی را مظهر آن اندیشهٔ خود دیده است مهر ورزیده وآن کوشش وکشش در راه وصول بنقطهٔ موهوم خویش را صرف وصل او کرده است . اما دیری نگذشته است که آن غایت آرزو وآن مقصد مطلوب خویش را فدای اندیشه‌ای دیگر کرده وخواهش طبع خود را براه دیگری رهسپار دیده است .

این صحایف آیینه‌ایست از تظاهری که اندیشهٔ من در پی آن نقطهٔ موهوم روزی چند کرده است . شما آنرا هر چه میخواهید بنامید ، اگر عشق میدانید یا اگر هوس وتفنن نام می گذارید نه از آن تسمیهٔ نخستین برخود خواهم بالید و نه از آن تسمیهٔ دوم فضیحت زده خواهم شد ، زیرا یقین دارم روح شما نیز وقتی این هوسرانی را داشته ویا اگر تاکنون نداشته است روزی خواهد داشت .

بالاخره کسی که رشدطبیعی کرده باشد این داغ را ناخورده ازین جهان نمیرود ! منتهی یکعدهٔ معدود درمیان این پویندگـان بسوی آن نقطهٔ موهوم هستند که همواره درفریب خویش میمانند وهمیشه آن وهم راحقیقت وآن نیست راهست مینگارند وهرگز بدان عالم تندرستی روح خویش که پیش ازتصوراین نقطهٔ موهوم داشته اند باز نمیگردند ولی اکثریت مردم ، آن کسانی که اندیشهٔ سالم دارند، آن کسانی که می توانند فکرخودرا بهمه چیز وهمه کس تعلق دهند وازدلبستگی بیك چیز یا یك کس ازچیزها وکسان دیگرچشم نمی پوشند و هر خوبی را قرین خوب دیگرمی شمارند ، آن کسانی که سخاوت ذات ایشان را طبعی گشاده داده ودیگران را نیزدربهرهٔ ازخوبی ها شریك میتوانند دیدبزودی پی میبرند که آن نقطهٔ موهوم اندیشهٔ ایشان ازحقیقت دوربوده وفکری را که خوددر دماغ خود پرورده اند روزی دگرگون دیده اند .

اما کسانیکه نیروی گذشت وسخای ذاتی ندارند و تمام جهان را بتنك چشمی خواهش طبع خود مینگرند ، یعنی کسانی که نمیتوانندازخود بگذرند وهوس های خویش رافدای مصالح دیگران کنند ، پیوسته درآن اندیشهٔ خواب آلود ، درآن گرداب ناگهانی میمانند ودست وپامیزنند .

این است که همه کس روزی چند عاشق بوده است !

هیچ عشقی بکام خودنرسیده ، همواره تلخی هجران توشهٔ عاشقان بوده است وهمواره این راه جز بسرمنزل حرمان نرسیده .

ازمیان این ناکامان بیشتر توانسته اند آرزوی خودرا بآرزوی دیگربدل کنندواندکی نتوانسته اندازآن دایرهٔ تنك بیرون شوند ورخنهٔ زندان را بسوی عالم آزادی بنگرند :

درهرصورت چه گریخته ازین زندان وچه گرفتارآن ، چه کسی که در آن چند روزمانده وچه کسی که زنده بدان رفته وکشته ازآن بازگشته است، هرکسی که روزی چندبرین خوان جگرخوارگی میهمان شده یادگارآن روزهای بندواسیری راگرامی می شمارد . هراشکی که برین خاك ناکامی ریخته تخمی از آن روییده وگیاهی ازآن سربرآورده است که دربرابردیدگان وی گاهی گل شکفته وگاهی غنچهٔ خزان دیدهٔ خودرا آشکارمی سازدووی را نمیگذارد که آن کشت - زارنومیدی رافراموش کنداین اوراق هم غنچه ای ازآن کشت زارنا امیدیست که سیلی بادخزان خورده وچهره ازتندبادنیلی کرده واینك ازگذشت روزگارزردشده است .

از دم صبح ازل تـا آخرشام ابد

دوستی ومهر بریك عهدویك میثاق بود

مکتوب آخر

«بیان شوق چه حاجت؟ که سوز آتش دل»
«توان شناخت زشوری که در سخن باشد»

فرنگیس عزیزم،

مراسلاتی راکه درسوانح مختلف زندگی، ازروزی که بشکل دیگر آغاز کرده، پی‌درپی بتو نوشته‌ام درین دفترجمع می‌بینی.

تو بهتراز همه‌کس مبدانی که این‌اوراق راچه‌عللی فراهم‌آورده. گویا اغلب‌در صحایف‌پرشور آن‌بجاهایی برخورده باشی که ریزش قطره‌ای‌ناگهانی کلمه‌ای یاکلماتی ازآن‌را محوکرده است.

تنهادریغی که نویسندهٔ این‌مکاتیب دارد اینست که دیگران معانی‌مختلف این‌قطرات سرشك رانمیدانند واگر روزی این اوراق رانشر دهند ناشرآن نمیتواند جای‌آن اشکهای سوزان رادر خلال‌کلمات باقی گذارد.

این‌مراسلات خطاب بتونوشته شده‌بود، جز توکسی آن‌هارا نخوانده بود، جزتوکسی حق‌نداشت آن‌هارا بخواند، توخود خواستی درددفتری گرد آیدونظر نامحرمان برآن‌افتد.

در آنچه نوشته شده یك کلمه هم تغییر نیافته است، زیرا که محتاج بهیچ شرح و تفسیر نبود، وانگهی چه شرحی میتوان داد؟ آتشی که ازین اوراق برمیخیزد خود فصیح ترین ترجمان آن دلیست که این ناله‌ها ازآن برخاسته است.

در موقعی که جزین صحایف یادگاری از نویسندهٔ آن نزد تونماند و هنگامی که جزاسمی دیگر ازاو نخواهی یافت، این اوراق ترابیاد اوو روح اورابیاد توخواهد انداخت . ازآن فراز آسمان که میگویند آرامگاه ارواح است روح اوترجمان شرارهٔ این کلمات وسوزش این اوراق خواهد بود. دریغا که جز تودیگری بانك او رانخواهد شنید !

مکتوب اول

« طی زمان ببین و مکان در طریق عشق »
« کین طفل یك شبه ره صد ساله میرود »

محبوبهٔ من ،

اگر بدین دو کلمه نخستین پیام قلب خود را بتو آغاز می کنم مرا معذور دار .

شایددر مکاتیب دیگر ترا عزیزمن یامعبودمن خطاب کنم ، یا بالاتر از همه‌شاید ترا باسم خودت بخوانم .

آیاهمین مقدمه‌کافی نیست بدانی برای‌چه این‌مکتوب رابتو مینویسم ؟

تاچهار ساعت‌پیش تودرزندگی من‌مقامی نداشتی، دردل من‌جایی برای تونبود ، ولی‌ازین پس‌حس میکنم که تویی‌ومن ، منم‌وتو .

دلهاچقدر زودو بی‌مقدمه فریفته میشوند !

امشب بار دوم‌دیدار ما بود . کجا هستند آن‌ساده دلانی که گمان میبرند برای‌پیوند دوستی دیدارهای پی‌درپی لازم‌است ؟ کجاهستند آن‌کسانیکه باور نمیکنند یك‌نظر بتواندلی رابرباید وبپای‌دل فریبی بیفگند ؟

نخستین بار که این‌دیدگان ناصبور من‌برچهرهٔ زیبای‌تو افتاده‌چهارماه پیش‌بود . توآن وقت‌گل نا شکفته‌ای بودی . دیده‌ای که دست‌گلچین چون بغنچه‌ای نزدیك شودباچه دل سوزی ورحم‌باز میگردد ؟

من‌در آن‌دیدار نخستین جرأت‌نکردم نظرخویش‌را دلیرتر کنم . تنها بنگاه‌کردن قناعت کردم ، آیا همین بس نبود که رخصت دیدار

داشتم ؟

اما امشب آن محوطه‌ای که باردیگر ترا در آن‌دیدم در زندگی من چها خواهدکرد ؟ آن‌را پرستش گاه خودخواهم نامید؛ معبدعشق من، خانقاه دل‌من آنجاست ، آنجا است که من‌نخستین درخشندگی چشمان سیاه‌دل دوز ترا دیدم .

تو از آن‌چهار ماه‌پیش تاامشب چسان فرق‌کرده بودی !

یکی از قوای سری طبیعت ، زبر دست ترین نیروی یزدانی ، اینست که‌پری چهرگان باچه سرعتی‌آمادهٔ دلفریبی میشوند ! دیروز اورا دیده‌اید که‌سادگی کودکانهٔ خویش را پدیدار می‌ساخت ، یك‌روز بیشتر نمی گذرد که دردل ربودن استادشده است .

چهار ساعت پیش‌که ترا دیدم‌گویا خودهم نمیدانستی آمده‌ای دلی را که‌مدت‌ها درگوشه‌ای خزیده است اسیر کنی ؟ راست‌بگو : می‌دانستی‌که ترا باینکار گماشته‌اند ؟

چون‌تو بدان محوطه آمدی دل‌من هنوزبامن بود، غافل‌از آنکه بیك چشم‌زخم توآنرا ازمن میربایی .

آوخ که آن‌لحظهٔ ازل‌وابد اینجابود .

عزیزم ، چه‌میتوان‌کرد ؟ این‌شور درون مقدمه نمی‌خواهد . این‌آتش سوزان رابرای افروخته شدن‌بادی ودمی‌لازم نیست، اخگریست‌که خودبخود میسوزد ، جراحتی است‌که بخودی‌خود پدیدار میشود .

این‌شراره نمیبایست افروخته شوداما حالاکه اندرون مراگرفته است دیگرمن پروایی‌ندارم .

تاچهار ساعت‌پیش‌اگر کسی بامن‌سخن ازعشق‌می گفت‌من برومیخندیدم، حالاخود بدان گرفتارم . این‌درد جهان گیر مراهم درمیان اخگر سوزان خودگرفت .

اکنون‌چهار ساعت است‌که دیگرترا نمیبینم ،خداکندکه این‌تنها مدت دوری‌من وتوباشد . این‌کلمات رابرای آن‌بتو مینویسم که خودرا دلداری‌دهم قرایح‌و ذوق‌هایی‌که طبیعت‌بکسان میدهدبهترین‌مشوق‌ودر ضمن‌دل داری‌دهندهٔ سوزدرون ایشانست. موسیقی‌دان دلباخته میل‌میکند بی‌جهت بنوازد، خوانندهٔ دل‌سپرده اصرار داردکه بیهوده بخواند ، شاعر دل ازدست داده بیخود شعر میسراید ، من‌هم ازنوشتن این‌سطور لذت میبرم !

این مکتوب را چگونه بتو برسانم؟ ... همین جا خواهم گذاشت ،

هم‌چنان که‌چشمان سیاه تومرا بخود کشید ، هم‌چنان که گیسوان‌شبه گون تومرا جذب کرد ، این مکتوب رانیز بسوی خودخواهندبرد .

ای اجسام بی‌روح که تاکنون یگانه شریك زندگی من بوده‌اید ، بشما مژده میدهم که ازین‌پس همنشین دلباختهٔ‌آن دیدگان سیاه مردم‌کش خواهید بود، بشمامژده میدهم که ازین پس شمامهٔ آن گیسوان عنبرآگین را دربخار سرشکهای سوزان من‌خواهید یافت .

عزیزم، نمیدانم خانوادهٔ تومرا چگونه‌خواهد پذیرفت ؟ نمیدانم تواز من‌چه احساس کرده‌ای ؟

راست‌بگو : توحتماً ازنظرهای من‌پی‌باین شرارهٔ ناگهانی برده‌ای . چگونه‌ممکن است‌دلبری که خودمیداند دلی‌را صیدکرده است‌نگاههای‌خاموش دلدادهٔ خودرا ببیند ومعنی‌آن را نفهمد ؟.

تواگر یکبار خود رادرآیینه دیده باشی حتماً میدانی که چشم‌من بتو چه میگفت .

نمی‌دانم این مکتوب وقتی‌بتو خواهد رسید یانه، همین قدر میدانم که این کلمات رابتو مینویسم . میدانم که ازاین پس ازین مکاتیب بسیار خواهم نوشت . همینقدر می‌دانم که تمام مکاتیب من‌ترجمهٔ ناله‌های گوناگونی خواهد بودکه ازمن خواهی شنید .

من‌خود تجربه درین راه ندارم ولی‌این گروه بیشمار دل باختگان که از آغاز آفرینش جهان تاکنون داستان‌های شور انگیز خود را برای ما گذاشته‌اند آیا گفته های ایشان کافی نیست که من بدانم این جملهٔ کوچك «ترا دوست می‌دارم» چه اشك‌ها و ناله ها می‌خواهد تا آن بنویسند و بزبان آورند .

مکتوب دوم

« آسوده بر کنار چو پرگار میشدم »
«دوران‌چونقطه‌عاقبتم درمیان‌گرفت»

محبوبهٔ من ،

این‌صحیفهٔ نخستین ازداستان جاویدان من‌وتست .

نمیدانی امروز نخستین پرتو زرین آفتاب را باچه شوق مفرط وباچه حالت سرشاردر آغوش گرفتم .

این آفتابی که هرروز بادیدگان خسته فروغ آن‌را مینگریستم امروزمرا بحال دیگر دیده‌است .

زیرا تاکنون همیشه با نومیدی سراز خواب برمیداشتم وامروز باامید برمیخیزم .

راستی‌توبرای زندگی من ضروری بودی ، اگر ترا نمی‌دیدم چگونه میتوانستم زندگی کنم ؟ همیشه باخودمیندیشیدم که چگونه‌این بازماندهٔ زندگی رابپایان خواهم‌رساند .

ولی اینك‌میدانم چگونه: باعشق وامید .

تاکنون من همیشه‌ازفردا میترسیدم . زیرا فردا هم مثل‌امروزوامروز هم مانند دیروزبود . اماازین پس‌همیشه باکمال بی‌صبری منتظرفردا خواهم بود . هرروزی که برمن بگذرد مرحله‌ای دیگر از این داستان من و تو خواهد بود .

نمیدانی‌امروزباچه سروروشادی چشم برپرتوزربفت آفتاب‌صبحگاهان گشودم . کودکان را دیده‌ای که بامداد نوروزدرآرزوی گردش وبازی، بامید پوشیدن جامهٔ نوو شیرینی خوردن ، با چه شتاب مخصوص چشمان بی‌گناه خود را می‌گشایند ؟ باچه سرورو نشاطی جست زنان از بسترخویش بیرون میجهند ؟

منهم امروزباهمان شادی کودکانه سرازبالین برداشتم .

ای آفتاب سحرگاه ، توامروز نخستین پرتو خویش را برنیك بختی تافتی ، باش تاروزی شعاع گرم ومهربان توماهردورا یك‌جا درآغوش‌بگیرد. تومیزبان دل باختگانی و بایدکه این فروغ زرین تو درآستان عشق از من پذیرایی کند .

اگراین فروغ زرنگارتونتواند دل ازدست رفته‌ای را درسینهٔ خویش گرم‌کند ، بچه‌دردخواهد خورد ؟

اگراین گرمی‌تو نتواندباگرمی درون دلباخته‌ای انبازشود چه‌خواهد بخشید ؟

عزیزم . امروز نخستین روز رازو نیازمن وتست . امروزست که من باید آن‌رانخستین روززندگی خود بدانم . دوازده ساعت بیشتر نیست که تو دردل من جای گرفته‌ای اما گویی که من تمامت عمربا تو بوده‌ام و تو با من

بوده‌ای .

آوخ چه سال‌های دراز که در جستجوی تو گذشت ! در تمام این مدت دل من در آرزوی تو بود .

من خود نمیدانستم ، همین قدر می دیدم که دل من در پی چیزی یا کسی میگردد. اکنون میدانم آنچه در پی آن میگشت گل شاداب نورسته‌ای بود که هنوز بلبلی جز من بر شاخسار آن غزل خوانی نکرده است و ناله‌ای جز بانك شبگیر من نشنیده است .

تاکنون نه من از آن کسی بودم و نه تو از آن کسی .

من ترا می جستم . راست بگو آیا تو هم مرا نمیجستی ؟ هم چنانکه دل من در پی نگاه‌های ربایندهٔ آن دیدگان سیاه تو بود ، آیا آن دو مست خواب آلود هم در پی دل سادهٔ ناآزموده‌ای چون دل من نمیگشتند ؟

دیشب باخیال تو بخواب رفتم ؛ باور کن که تا صبح نقش رخسار ملکوتی تو در دیدهٔ من بود .

دلم میخواست این خواب را هرگز بیداری در پی نباشد .

اما نه ، باید ترا در بیداری هم ببینم ، تا اگر روزی خواب جاویدان من فرا رسد حق داشته باشم در آن خواب ابد نقش ترا در دیده و مهر ترا در سینه همواره ذخیره داشته باشم .

این شور و سودایی که آنرا عشق مینامند ، باچه سرعتی پیش میرود نخستین گام او بیدرنك بمقصد می رسد . تو حالا دیگر تمام حواس مرا بخود مشغول کرده‌ای . اکنون دیگر من نیستم : هرچه هستم تویی ، سراپای وجود من از تست .

امروز را باز باخیال تو شب خواهم کرد . فردا را هم چنین . تا روز حشر هرشب و هر روز من با اندیشهٔ تو خواهد گذشت . اندیشهٔ من چون پرندهٔ کوچك و نوآموزی بود که ازین شاخ بدان شاخ میپرید ، در تکاپوی گلبنی بود که بتواند در آستان آن زندگانی خویش را آغاز کند .

من در مدت عمر خود بسیار ازین نازنینان مردم فریب دلربا دیده بودم هیچیك نتوانسته بود مرا از آن جهان بی‌قیدی بیرون آورد . تنها تو توانستی ، آن گلی را که پرندهٔ کوچك می جست بالاخره در رخسار جادوگر تو یافت .

تنها آن گیسوان آبنوسی دلبند تو بود که توانست دیدگان ناتوان مرا در پی خود ببرد ، تنها آن چشمان سحر آفرین نیم مست تو بود که توانست دل مرا

ازین سو بدانسو در پی خود بکشد .

ترا ایزدان برای من ومرا برای تو آفریده بود

آن کسی که در کرانهٔ این میدان کشاکش عشق بی قید ودل از دست نداده می گشت بالاخره رخسار فرشته آسای تو اورا درین هنگامه آورد .

دوسه روز دیگر بهار دریچهٔ خودرا بروی این شهر خواهد گشود . صولت زمستان بپایان رسیده وازحالا مرغان نغمه سرای بهشتی درصحن خانه مرا بعشق تو خوش آمد میگویند .

فرداکه دم بهاری بوزد وسراسر زمین چون آن چهرهٔ دلنشین توخرم وشاداب شود، یقین دارم بادبهار نیزمرا بچون توئی تهنیت خواهد گفت .

ای بهار ! زودتر ازراه فراز آی ، بیا که در دل من ودر چهرهٔ او بهار شکفته است .

مکتوب سوم

« اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند »
«عشق است وداو اول بر نقش جان توان زد»

فرنگیس ،

نمیدانی که چون اسم ترادانستم چگونه دل من بجنبش افتاد:

مانند آن صوفی که باسم اعظم رسیده باشد ، چون آن محکومی که در میان اسامی آزاد شدگان نام خود رابشنود ، چون مادری که پس از تحمل رنج دوری آوازفرزند بگوشش برسد، چون دلداده ای که بنام دلدار خویش برخورد، نام تو در دل من انعکاس غریبی بخشید !

فرنگیس، فرنگیس، این کلمه ایست که وردشبانه روزی من خواهد بود . این کلمه ایست که شبهای مرا بروز وروزهای مرا به شب خواهد رسانید . این کلمه ایست که میدانم مرادست بدست میگرداند وبدورروزگار می سپارد .

فرنگیس . نمیدانی این کلمه چگونه در موقع ادای آن لبان مرا آتش میزند .

من‌چون پارسای پیری شده‌ام که نام‌معبود خودرا ازلب جدانکند.

ازآن ساعتی که نام‌ترا دانستم دیگردیدگان من‌ازنقش هستی‌جزین‌شش حرف چیزی نمی‌بیند ، گوش من جزین حروف چیزی‌نمی‌شنود . هرکس‌با من‌سخن میگوید‌گویی پیوسته بامن میگوید : فرنگیس، فرنگیس ، فرنگیس. برای‌من جزین‌کلمه لفظ‌دیگری درجهان نیست واگر باشد معنی‌ندارد .

فرنگیس ! چه‌اسم قشنگی ! این‌کلمه بخودی خود زیبایی ندارد تمام زیبایی تست‌که درآن جمع‌شده . من‌یقین دارم‌که تواگراسم دیگری‌میداشتی بازهمین اثررا درروح من‌می کرد .

فرنگیس ، ازدل من‌خبر داری ،

امروز سومین روزیست‌که دل‌من درراه توجنبش می کند .

سه‌روزست‌که هرکس وهرچیز رامیبینم باآن ازتوسخن می گویم .من ازآن دل‌باختگان نیستم‌که بتوانم آتش‌عشق رادرزیر خاکستری پنهان‌کنم . نه، دلم می‌خواهد تمام جهانیان ازراز من آگه شوند . دلم می‌خواهد همه کس دلدادگی مرا ببیند ، من از آن‌کسانی هستم که می‌خواهم همه‌کس را دلباختهٔ توببینم .

آن‌کسی‌که اسم‌ترا بمن‌آموخت منت‌بزرگی برمن خواهد داشت. این همان‌کلمهٔ سوزانیست‌که ازدهان اوبرون آمده‌واز آنگاه تاکنون چه‌پنهان و چه‌آشکار ازلب من‌جدا نمی‌شود .

فرنگیس من، نمی‌دانی این‌سطور رادرچه حال مخصوص بتومی‌نویسم شایددیدگان سیاه‌دل دوزتو بتواند از میان فواصل این‌کلمات حال‌قلب فرو ریختهٔ مرا بداند .

حالا دیگر من خوش بختم، زیرا می‌توانم دربالای هرمکتوبی‌که بتو می‌نویسم این‌نام سحرآمیز جان‌بخش ترامکرر‌کنم چه‌خوبست انسان کلمه‌ای رابرگزیند ، بآن‌ایمان آورد، آن‌را وسیلهٔ دفع‌بلا واندوه خویش قرار دهد، درخطر بدان‌کلمه پناه‌ببرد ؛ آن‌را داروی‌دردوچارهٔ بیچارگی خودبشمارد، باآن‌کلمه رازدل بگوید، جانبازی‌کند ؛ اشك‌بر حروف آن بریزد، باشرارهٔ آه‌خویش آن‌کلمه رابارها بسوزاند وباززنده بیابد .

حالانام‌تودرصدر نوشته‌های من‌همین‌مقام‌را خواهدداشت ، من‌هرروزنام ترابردر ودیوار دل‌خویش خواهم نوشت .

دراین دوروز ساکنان‌کوی تومرا‌کراراً دیده‌اندکه دیوانه وارازین‌سو بدان سو می‌روم . تومی‌دانی برای‌چه می آیم . من گم گشته‌ای دارم‌که توسه

روزپیش ازمن ربوده‌ای ، ازهمهٔ جهان دلی داشتم که مدتهاراز نگاه‌دار من بود، هم‌نشین شادی واندوه‌من بود ، درد خویش راباو می گفتم و ازو درمان میخواستم ، تو ناگهان دررسیدی وآن‌انباز شادی‌وغم راازمن ربودی .

باآن دل جانی هم توأم بود، درنگاه نخستین آنهم ازکف من‌رفت ؛
دل باختگان همه‌در نظارهٔ اول‌آنرا می‌بازند ، من‌چرا نبازم !

سرگردانیهای من‌درکوی تودلیل دیگرهم دارد، امیدوارم‌که شایدتو ازخانه برون آیی‌ومن نقش‌آن چهرهٔ مردم فریب تراباز برای روزی چند دردل خویش بنگارم . توشهٔ روزهای انتظار قراردهم . همنشین شبان تارمن باشد .

امشب‌دیر ازکوی‌تو بازگشتم ،آیامشغلهٔ هرشب‌من‌جزین خواهدبود ؟
تاریکی شب و دیدهٔ اختران میدانند که درین مدت عمر چه شبها را بروز رسانده‌ام . ولی آن شب زنده داریهاکجا واین با خیال توتنها نشستن کجا ؟

این‌اجسام بیروح که نظارگان شبانه‌روزی من‌اند دانندکه چقدر شبان تیره‌را بسپیدهٔ‌صبح پیوسته‌ام. ولی‌آن بیداریها ازمن‌چیزی میکاست، درصورتی که‌بیداریهای این‌چند شب‌همواره برمن‌چیزی می‌افزاید .

میدانی‌چه ؟ آن‌چیزی که مایهٔ زندگی من واساس شادمانی آیندهٔ من خواهدبود . این کلمهٔ شیوای دلرباکه پریشب آنرا برجبین تو خواندم واز آن شب حس می کنم که در دیدهٔ من نوشته شده . این چهار حرف زیبای دل انگیز: امید .

فرنگیس ، دیروز بمن خبر دادندکه سه روز دیگر ترا خواهم دید . ازامروز تاشنبه‌که بایدنزدیك غروب ترابیبنم سه‌روز خواهدگذشت . نه ترا بخدا ، سه روز زیادست . چه خوب بودکه شنبه زودتر میرسید ، چه خوب بودکه روزگار لااقل این‌بار ، این‌فواصلی راکه درمیان ایام‌حایل شده‌است ازمیان برمیداشت .

مکتوب چهارم

« بلب رسید مراجان و بر نیامد کام »
« بسر رسید امید وطلب بسر نرسید »

فرنگیس من،

نمیدانم بتوچه بنویسم ! قلم‌را بنیت‌تو بدست گرفته‌ام دلم میخواهد باتو سخن گویم ولی‌از بس‌اندیشهٔ تومرا بخود مشغول کرده فکر پیوسته قلم‌مرا از رفتن‌باز میدارد ونمیگذارد این تیزپر سبك‌دو حرکت کند من تاکنون تااین پایه‌خود رادر نوشتن ناتوان ندیده بودم !

شوخی نیست ، میخواهم بتو بنویسم ، باید چیزی بنویسم که بتواند دل ترا نرم کند .

دوروز دیگرست که بایدترا ببینم.این‌دو روزراچه خواهم کرد ؟چگونه میتوانم این‌چهل وهشت‌ساعت‌رادورازتو وبانتظار دیدارتو بگذرانم ؟ فکر کن که این چهل وهشت ساعت تمام ، این چهل وهشت ساعت دراز متمادی را ، چگونه بسرخواهم برد !

طبیعت چقدرستمگرست ! این‌ساعتهای درازکه بایدبانتظار بگذرد چه فایده‌ای دارد؟ این‌مراحل عمرکه بایدبدوری بیانجامد چه‌سود میبخشد ؟

آن‌شب نخستین که ترادیدم ازیزدان درخواستم که‌گردش زمانه رانگه دارد ، گذشت روزگار را مانع شود، نگذاردکه روز جدایی برسد. آن شب این‌دقایق زندگانی باچه شتاب میگذشت واینك‌با چه‌کندی پیش میرود ! این چهارروزی که درمیان من‌وتو حایل‌شده‌بنظرمن چندین‌سال می‌آید . گویی که سالهاست‌من آن گیسوان دلدوزرا ندیده‌ام .

حالادیگر فشارروزگار رابردوش خویش احساس میکنم، یك روزست که‌میشنوم ترا خواهم دیدو هنوز بآن موعد نرسیده‌ام . تازه‌یك ثلث‌از فاصلهٔ زمانه بیشتر نگذشته، بازدو ثلث‌دیگر باقی‌است. وقتی که‌باخود اندیشه میکنم این یك ثلث را چگونه‌گذرانده‌ام ، باچه بدبختی وخون دل طی کرده‌ام ، هراسان میشوم که دوبرابر آن‌را هم‌باید تحمل کنم .

فرنگیس من، آیاآن چشمان جادوگر توطلسمی سراغ‌ندارد که مدت

این دور روزگار راکوتاه ترکند ؛ سحری ندارد که بتواند مرا زود تر ازین ساعت بآن ساعت و از امروز بفردا برساند ؛ چه میشد اگر میتوانستم این فاصله را از میان بردارم ؛ حاضرم تمامت عمر خود را بدهم تا این دو روز از میان برداشته شود .

اگر می‌دانستم در میان روزهای زندگی من چنین روز ستمگری پیش خواهد آمد هرگز زندگی را دلپذیر نمیدانستم .

چرا امروز پس‌فردا نیست؟ مگر امروز چه شومی دارد که باید از سعادت دوروز دیگر محروم باشد ؟

فرنگیس ، مرا دلیر کن . تاب گذراندن این دو روز را در خود نمی بینم. امروز پنجشنبه است و تا شنبه دو روز دیگر مانده ، باز در میان من و تو چهل و هشت ساعت ، چهل و هشت ساعت ظالم جنایت پیشه حایل شده است .

مکتوب پنجم

«روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم»
«که پریشانی این سلسله را آخر نیست»

فرنگیس ،

همان نگاه نخستین کافی بود بدانم که من تا زنده‌ام باید از هجران تو بنالم. همین دو روزی که گذرانده‌ام و وعدهٔ دیدار ترا در دل خویش نشانده‌ام کافی است که سوز درون آیندهٔ خود را از پیش بدانم .

باز تا شنبه یك روز دیگر مانده ، باز یك شبانه‌روز جابر دیگر میان من و تو سدی کشیده است ، باز یك بیست و چهار ساعت ستمگر درمیان من و تو حایل شده .

انسان چه موجود ناتوانیست ! انسانی که نتواند یك شبانه روز ، بیست و چهار ساعت دون نابکار را ، ازمیان خود و دلدارش بردارد چگونه میتواند لاف توانایی بزند ؟ چگونه میتواند بخویشتن ببالد که مانعی درمقابل نیست ؟ من خود را بحل مشکلات جهان توانا میدانم ولی نمیتوانم دست جابر روزگار

را کوتاه کنم ! نمی‌توانم یك شب و روزی را که درمیان من و فرنگیس من مانع شده است از میان بردارم و خود را زودتر باو برسانم ؟ بیچاره من، ناتوان من !

فرنگیس ، چه‌خوشبخت‌انداین پرندگان کوچك که درهوای آزادبالهای توانای خودرا میگشایندواز چرخهای‌دورروزگار پیش می‌افتند ! چه‌سعادتمندند ساکنین آن‌دیار نیستی که‌درآنجا مرورزمان نیست وبرای‌دیدن یکدیگر فاصله‌ای قرار نمیدهند :

میگویند زمان ومسافت نسبی‌است ، چه‌خوب بود میتوانستنداصلاآنرااز میان بردارند !

فرنگیس من، میگویند عشق زبردست‌ترین وچیره‌ترین نیروهای‌طبیعت است . این چه‌تواناییست که نمیتواند جمعه‌وشنبه رایکسان کند ؟این‌چه زبر- دستی است که‌نمی‌تواننداین بیست‌وچهارساعت‌ظالم‌غداررا ازپیش راه‌من بردارد؟ آیا تنها توانایی اواینست که جمعهٔ‌مرا پرازسوزوخروش وشنبهٔ‌مراپرازشادی‌و سرورقراردهد ؟

نیروی او منحصر بهمین است که وصال را با هجران همسایه کند ؟ قدرت اواینست که من‌باین اندازه ازدورترا ببینم ؛ واگرمیخواهم درکنارتو باشم باید شش شبانه‌روز ، ۱۵۶ ساعت ، ۹۳۶۰ دقیقه ، ۵۶۱۶۰۰ ثانیه‌را تحمل کنم ؟

تومیدانی‌که یك ثانیه از هجران دلدادگان چقدرعذاب دربردارد . پس تصور کن‌که این‌شش‌شبانه روزراباچه قیمت گرانی بسر برده‌ام . ببین این ۵۶۱۶۰۰ ثانیه‌را باچه سوزدل گذرانده‌ام . کاش تمام‌آن گذشته بود،دردا که هنوز ۸۶٤۰۰ ثانیهٔ‌آن باقی است !

هرچه می‌اندیشم نمیدانم این یك شبانه روز دیگر را چگونـه خواهم گذراند ، همچنانکه نمیدانم‌آن‌پنج‌شبانه روزپیش را چگونه بسر برده‌ام .

فرنگیس ، تاکنون این‌قدرروزوشب برمن فشارنیاورده بود . تاکنون ندانسته بودم این‌ثانیه‌ها، این‌دقیقه‌ها ، این ساعت‌ها ، این‌شب وروزها ،این هفته‌ها ، این ماهها ، این سالها ، این قرنهایی که از عمر روزگار میگذرد بـاچه سوز دلهـا توأم بوده است . چقدر فشار بـر دلهای درد دیـده وارد آورده‌اند ، چقدرسرشك‌ازدیدگان مردم ریخته‌اند وچقدرناله‌هاازدرون‌مردم برآورده‌اند .

هیچ‌قوه‌ای درین جهان نابکارتروخیانت پیشه‌ترازین گردش ایام نیست

هیچ کس بیش از زمانه بمردم ستم نمیراند . پس ازین خواهی دانست که من سست وترسان نیستم ، شجاعتی فطری درزوایای خفی قلب من‌اندوخته شده ، وقایع را بابردباری ودلاوری تحمل‌میکنم . معذالك نمیدانم چه‌شد که این‌پنج روز مرا ازپا درآورد واین یك شبانه روز دیگر بازماندهٔ جان نیم‌رفته‌را از من میگیرد .

وقتی که باین‌بیست‌وچهارساعت ممتدطولانی که درمیان من‌وتوواقع‌شده ازدورمینگرم مثل اینست که بپای خویش بگورمیروم . مرك چهرهٔجانی مردم خوارخودرا ازدوربمن مینماید .

فرنگیس عزیزمن ، نمیدانی این‌کلمهٔ شوم انتظار ،این لفظخونخوار ، این لغت سفاك بی‌رحم ، چگونه دردل من‌کوس مرك میزند ، چگونه بانك وحشت‌افزای دراعماق روح‌من میدمد .

آه‌که چقدرعوالم مخالف برای دلباختگان درین‌جهان هست .سراسر فرهنك عاشقی پرازین لغات مردمی‌کش است : صبر، انتظار، هجر، دوری . این لغات بیدادگرکه همه عوامل ستمگری دورزمانه‌اند درین پنج روز مرا رها نمیکنند !

آخرای شبانه‌روزهای ستمکار ، ای ساعت‌ها ودقیقه‌های دیو خصلت ، مگرمن باشما چه‌کرده‌ام‌که هنوزهم درپنجهٔ نابکارشما زبونم !

فرنگیس ، نمیدانی‌من‌چقدر ازفردامیترسم ! فردا درنظرمن معنی‌مرك میدهد . درکنارتومیتوانم گذشت ایام‌رابصبوری‌وبردباری تحمل کنم .ولی‌دور ازتو، خودمیدانی که‌این توانایی درهیچ کس‌نیست .

میترسم شنبه‌هرگزنیاید . میترسم این‌لفظ شوم‌راهرگزنشنوم .میترسم جمعهٔ من شنبه‌ای‌درپی‌نداشته باشد . هرچه نیروی جوانی درمن‌بودهرچه‌قوهٔ عمرمن بود ، همه‌را درگذراندن این پنج‌روز گذشته بکاربردم .

این‌پنج روزتمام عمرمرا ازمن گرفته‌است .

فرنگیس ، اگرشنبه ترا دیدم . دیگرنخواهم مرد .

آه‌که شنبه برای من چه‌لفظ فریبندهٔ پرآرزوودرضمن چه‌کلمهٔ مشکوك مبهمی است !

مکتوب ششم

«یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت»
«وین دل سوخته پروانهٔ نا پروا بود»

فرنگیس عزیزم،

دیشب چرا گذشت ؟ کاش هرگز نیامده بود. اگر نیامده بود من میتوانستم بازماندهٔ عمر را بآرزوی آن برای خود نگاه دارم . میتوانستم بامید همان شنبه ، همان شنبه‌ای که دیگر در تمام زندگی من نظیر نخواهد داشت ، همیشه مرگ را ازخود دور کنم . تومیدانی که امید مانع ازمردن است .

ولی دریغا که این امیدهم گذشت . کسی چه میداند این شب‌های وصال که ما با این همه بی‌تابی انتظار آن‌را داریم چه آسان میگذرد ! کسی چه‌میدانست این شنبه‌ای که من پنج روز از زندگی خودرا باستقبال آن گذراندم چگونه میرود ونگاهی هم بازپس نمیکند !

دیشب بود که من درجوار تو بودم ؟ دیشب بود و گذشت و من هنوز زنده‌ام ؟

آه ای شبهای وصال چرا چون میگذرید دلباختگان را هم با خود نمیبرید ؟

فرنگیس ، چرا طبیعت این قدرسرکش ونافرمانست ؟ چقدر من ازو درخواستم که دیشب راازشبان دیگر اندکی درازتر کند . این بیرحم میتواند شب‌های درازهجران راازین سوی وآن‌سوی گشاده‌تر کند ؛ چندین سال‌ازعمر مارا برروی آن بگذارد ، هرقدرممکن است آنرا طویل‌تر کند ، ولی دیشب نمی‌توانست لااقل یکی چندثانیه‌ازین‌همه شبان دیگرراکه ببطالت‌یاخون‌جگر می گذرد بگیرد وبرشب‌من وتو بیافزاید !

فرنگیس ، توچرا گذاشتی دیشب بگذرد ؟ آن‌چشمان سیاه‌مردم‌کش تو آنقدرنیرودارد که میتواننددلی‌را درپی‌خود ببرد ولی آیا نمیتوانست دیشب‌اندکی گذشت زمانه رامانع شود ؟

آن گیسوان سیاه مشك سای تو نمیتوانستند اندکی سیاهی خود را بدیشب پیوسته‌کنند تالااقل‌چند ساعت ازین روز بیهوده برآن‌شب جان فزای

افزوده شود ؟

دیشب بود که با تو بودم ؟ راست بگو ، من بخود این گمان نمیبرم ، گویی در خواب دیده ام .

نه ، ممکن نیست . چگونه ممکن است که این همه تفاوت در میان یك شب و یکروز باشد ؟ چگونه ممکن است که فقط یك لحظه ، یك حرکت از چرخ زمانه ، درضمن اینکه شب را روز میکند نیکبختی را هم ببد بختی بدل سازد ؟

با این همه گویی که خواب ندیده ام . آن وقایع دیشب چنان در پیش چشم من آشکارست که میترسم بخطا نرفته باشم. اول شب ، هنوز آفتاب نرفته بود، هنوز شب جامهٔ سیاه در بر نکرده بود ، هنوز زمین نقاب شبه گون بر رخ نکشیده بود که من میخواستم شب باشد . بآفتاب میگفتم زودتر برو . بماه میگفتم زودتر برون آی .

آن خانهٔ تو که دیشب مرا در کنار تو دید کعبهٔ دل من بود ، قبلهٔ عشق من بود، خانقاه وصال من ، معبد روح من، زفاف گاه آرزوی من بود. تو نمیدانی این خانه را چسان دوست خواهم داشت .

در آن اطاقی که میبایست ترا ببینم چند دقیقه انتظار کشیدم . آه که این چند دقیقه چسان سخت گذشت ! عاقبت تو آمدی .

آوخ که اینجا حس کردم دل من در اندرون من از جنبش باز ایستاد. در میان من و تو دو نگاه رد و بدل شد .

نگاه من چون پرتو شکافندهٔ این اختران نیم شب بود . نگاه تو چون نظارهٔ فرشتگان، چون نوید زندگی بود .

مدتها در کنار تو خاموش ماندم . اگر دور روزگار میتوانست این مهربانی را بورزد که شب را در تمام مدت ابد ادامه دهد میتوانستم تا جاودان خاموش در کار تو بنشینم .

ازخانهٔ همسایه خروش زیر و بم سازی شنیده می شد: تو نمیدانی چون کسی گرم دیدار دلدار خویش باشد این نغمه های ساز، این زیر و بم زخمه ها و تارهای موسیقی ، این ارتعاش های آواز چگونه دل او را نوازش میدهند ، چگونه مهر اورا تشویق میکنند، چگونه او را تحسین میکنند .

فرنگیس من، این آهنك های موسیقی، این ترنم های صدای ساز و آواز ، نمیدانی در روح انسان چه اثرهای پایدار دارد ! نمیدانی چگونه در احساسات دلباخته ای شرکت میکند، اگر شاد باشد بشادی او میافزاید ، اگر اندوهگین

باشدغم اورا می‌نشاند. هیچ‌چیز برای تهنیت گفتن عشق‌وهمزبانی بادل گرفتار بهترازین نغمه‌های گویای روح‌بخش نیست .

فرنگیس ، ازین پس تواز آن‌من خواهی بود ، من نخواهم گذاشت ترا از من جدا بکنند ، کسی نمیتواند در میان من وتو حایل شود . عشق قویترین نیروها رادرروح انسان بیدارمیکند . عشق‌خود خواه‌ترین رشته‌های قلب‌را بکارمیاندازد ونمیگذارد دلارام او حتی برای یك‌ثانیه هم‌باشد از دست او برود .

بالاخره دیشب بپایان رسید. اماچقدر زود گذشت ؟

نمیدانی این‌مسافتی راکه درمیان خانهٔ‌من وتست‌دیشب چگونه‌سپردم . ازیکسوی زمانه برای‌من پرازامید بودکه دریك انتهای آن‌دیشب ودر انتهای دیگر آن آیندهٔ مبهم و تاریکی واقع شده است. از سوی دیگرپر از خوف و هراس بودکه در یك انتهای آن چند روزی که بانتظار توگذرانده‌ام ودر انتهای دیگرآن وقایع‌زندگی جای گرفته است، یعنی‌امواج این‌دریای‌متلاطم بیکران . این‌بیابان لم‌یزرع‌که یك‌سوی‌آن بکوهسار ازل وسوی دیگرآن بگرداب ابد پیوسته است. نمیدانم ناخدای این‌کشتی زندگی‌که دریـن قلزم مواج‌مرا راهنمایی میکند شادی وصل‌را بپذیرایی من خواهدگماشت یااینکه اندوه هجران راازحالا بکمین من‌نشانده است .

مکتوب هفتم

« آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم »
« این قدر هست‌که تغییر قضا نتوان‌کرد »

فرنگیس عزیزم ،

این‌زندگی چه نابکار وستمگرست ! چقدر فشار ناملایمات آن بردوش دلدادگان گرانست !

چرا باید برای ضرورت زندگی من‌ناچار شوم باین زودی از تودور گردم ؟ این‌چه نیروی کشنده ایست کـه خدا در میان مردم آفریده و آنرا

ضرورت زندگی مینامند ؟

این انسان چه‌موجود ناتوان زبونیست ؟ کسی که‌نتواندهر جاکه‌دلخواه اوست بماند چگونه میتواند دعوی قدرت کند ؟ کسی که نتواند خود را از پیروی یك کف نان یا یك تای جامه رهایی بخشد چگونه دعوی زبر دستی و توانایی تواندداشت ؟

آخر این چه توانایی است که من بایدمطیع ارادهٔ ابلهانهٔ دور زندگی باشم؟ چرا بمن آنقدر قدرت نداده‌اند که اقامتگاه خویش‌را بدلخواه خود ، بمیل‌قلب خویش اختیارکنم ؟ من ناگزیر اززندگی‌ام واین زندگی ناگزیر مراناچار میکندکه.ازتودورشوم. آیاقوه‌ای بیرحم‌تر وعاجزکش‌ترازین‌نیروی زندگی سراغ‌داری ؟

فرنگیس ، این‌همه برای آنست که میخواهم خبربدی‌بتوبدهم . نمیدانی چه‌خبر جانکاهی است! آیاهرگز قلم‌من میتواند این‌ستم بزرگ‌را روادارد ؟

ولی چه‌کنم ؟ خواهی نخواهی باید این وعیدغم افزای رابتو بدهم . زیراکه بایدپیش ازرفتن ترابببینم وتومیدانی‌که تاترا ندیده‌ام توانایی رفتن نخواهم داشت .

پس‌این جنایت رابرقلم من ببخش ، بیچاره برغم خود وبرخلاف میل من‌این ستم‌راروا میدارد. آیازندگی ازین جنایت کاری‌ها بسیارندارد ؟

من‌مجبورم دوروز دیگر ازتو دورشوم ، مقتضای زندگی مرا نـاچار میکندکه بدوازده فرسنگی شهربروم . آه‌ای دوازده فرسنگ‌ستم پیشه‌که مرا ازفرنگیس من‌دور خواهیدکرد، لعنت‌ابدی برشما ، من‌شما راخونخوارترین بیدادگران عمرخویش خواهم شمرد !

ای‌راه دراز پیچاپیچ‌که دوازده فرسنك ، یعنی‌دوازده مرحلهٔ‌بدبختی، درمیان من‌وفرنگیس من حایل خواهی کرد من هرگز از تو نخواهم‌گذشت ای زندگی غدار، ای ستمگرخونریز ، که‌مرا ناگزیرمیکنی از عزیزترین ودایع عمرخویش‌محروم بمانم، تودشمن‌جان‌منی ،من‌تمام‌نفرین‌های‌جاویدان خودرا بتو خواهم‌کرد .

فرنگیس من ، نمیدانی‌ازحالاکه فکرمیکنم بایدروزها ازدیدارتومحروم باشم چگونه‌قلب من فروميريزد ،چگونه سراپای من میلرزد ، چگونه روح من بتلاطم می‌افتد !

نه، من‌یقین‌دارم که درمیان گردوخاك این راه مدفون‌خواهم‌شدوهرگز کسی‌مرا درمقصد نخواهددید .

من یقین دارم که نخستین گام من درین راه دوازده فرسنگی آخرین دم زندگی مراخواهد گرفت و نفس بازپسین من همان اولین نفس خواهد بود که دور از تو بیرون دروازهٔ شهر خواهم کشید .

فرنگیس، مرادلیر کن ، ازچشمان جذاب سحرفروش خود نیرویی بمن وام ده که بتواند تادم بازگشت مرازنده نگه‌دارد . فرنگیس . آن روز مباد که من دوراز تو آخرین رشتهٔ زندگی‌را ازهم بگسلم ، خدا آنروزرا نیاورد که چشم من آخرین نظرخودرا برچهرهٔ شاداب تو نیافکند .

میگویند جایی که من بدان خواهم رفت ییلاق با صفاییست که مناظر دلکش طبیعت سراسر آنرا آراسته است . ولی برای من چه سود ؟ چگونه ازهار و ریاحینی که دور از تو باشد میتواند زیبایی خود را درچشمان من جلوه دهد ؟ چگونه هوای پاکی که تو از آن استنشاق نمیکنی میتواند سینهٔ نالان مرا بنوازد ؟ چگونه آب رودی که نقش چهرهٔ ملکوتی تو در آن نیفتد میتواند لحن موزون موسیقی فرح بخش خودرا زدایندهٔ غم ازخاطر پریشان من قرار دهد ؟

نه ،فرنگیس من ، بی تو بهشت بر من سخت‌تر و ناگوارتر ازدوزخ است. بهشت من تویی ، نزهتگاه دیدهٔ من رخسار تست ، تویی که زیبائی جوانیت تفرجگاه چشمان من است . زیبایی مناظر دیگر بیهوده خواهد بود، من نظری بر آن نخواهم داشت، چشم من مشغول بنقش رخسار تو خواهد بود .

دوروز دیگر که برای مدت نامعینی باید ترا وداع گویم چندان در نظر من مبهم و نامعلوم است که تصور میکنم آن روز هرگز نیاید . وداع باتو در نظر من روز رستاخیزست . چگونه میتوان ازحالا موعد آنرا معلوم کرد؟

چه ناگوار و تلخ است این مشقات زندگی؛ این رنجهایی که اقتضای زندگانی برانسان تحمیل میکند !

چرا باید برای ضرورت زندگی خود من مجبور شوم دوری ترا بجان بخرم ؟

فرنگیس ، تو نمیتوانی باین مقتضیات زندگی فرماندهی که مرا ازین سفر معاف کنند ؟ آن چشمان سیاه دلدوز تو که همیشه نگاهبان قلب من بوده‌اند نمیتوانند اینجا هم مرا درپناه خود بدارند و نگذارند که این بیرحمها مرا ازتو دور کنند ؟

درهرحال بایدفردا باتو وداع کنم و پس فرداصبح بسوی مقصد رهسپار گردم .

مبادا این بیرحمی را بتو بیاموزند که ازین وداع مرا محروم کنی!

باکمال بی‌صبری منتظر فردا هستم ، فردایی که‌شاید آخرین دیدار مرا در بر داشته باشد .

آوخ که این فردا چقدر موهوم و واهی است . میترسم وحشت وداع مرا تافردا زنده نگذارد !

مکتوب هشتم

« بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار »
« که ازجهان ره ورسم سفر براندازم»

فرنگیس من،

عاقبت آن روزجانکاهی که‌این‌همه ازآن‌میترسیدم‌فرا رسید.

سیل‌خانه برافگن اقتضای زندگی مرا درپیرامون خود گرفت و از تو دور کرد ؛ اینك مرا بسوی گرداب نیستی میبرد . دوفرسنك مرا از تو دور کرده وهنوزده فرسنك جنایت گرستم پیشهٔ‌دیگر مرا درپیش‌است .

دیشب هنگام وداع تومرا دلداری بسیار دادی ولی آیا هردلداری تو زخم دیگر نبود که بردل ریش‌من وارد میشد ؟ زبان تومرا نصیحت میکرد که بروم ولی چشمان گیرندهٔ تو ، آن‌غارتگران جادو ، بمن میگفتند مرو. گیسوان سیاه پریش تو که‌کمند دل ماتم زدگانست ٠را از این سفر ناخواه منع‌می کرد .

آه‌از دیشب‌من ! توازین تاریکی ودرازی شبان حرمان خبرنداری . تونمیدانی این‌ظلمت کدهٔ‌شبهای‌نومیدی چه‌کفن سیاه‌شومی برروی‌خودمیپوشد. تونمیدانی چگونه دل مصیبت کشیده‌ای درین وحشت ظلمانی شبان دراز از زندگی بیزار میشود .

ازآن گاه که ازتوجدا شدم‌تا وقتی که سپیدهٔ‌روز مراازین ظلمت مدهش نجات داد هشت ساعت گذشت . هشت ساعتی که هرپاسی از آن زخمی دیگر بردل من‌زد ، هشت ساعت که هردقیقهٔ آن‌برخی از زندگی مراتاراج کرد .

آوخ چه هشت ساعت هراس انگیزی ! ازیك سوی آن وداع اول شب؛ آن ناله‌های جگرخراش من‌وآن دلداریهای توکه هرکدام ازخاردرندهٔ هجران ونومیدی دلدوز تربود .

ازسوی دیگرانتظاراین‌روز شوم جدایی ، این‌روز تار دوری ازآستان تو، ببین‌در میان‌چه عذاب‌های جانکاه گرفتار بودم .

اگرامید میداشتم‌که باردگر بتوانم جان‌نیمه رفتهٔ‌خود رانثار آستانهٔ توکنم‌شاید چندان برروح من‌گران نمی‌آمد ولی دریغاکه این‌امید چنان‌دور وموهوم استکه اصلاخیال آنراهم دردل خودنتوانم پخت .

فرنگیس عزیزم ، چه وحشت انگیزست این راه دوازده فرسنگی که سدی‌آهنین درمیان من‌وتو خواهدکشید . چقدرشوم است‌این درشگهٔ سنگین گرد آلودکه مرااز تودور میکند ! چه بیرحم است‌این دور زندگی‌که مرا نمیگذارد سربرآستان توبسایم وبااین اشکهایی‌که اینك‌دور ازتوبهدر میرود گرداز آن‌بشویم .

امروز سپیده‌دمان براه‌افتادم . نه، من‌خود نرفتم . مرابزور بردند . کشاکش این‌دریای مردم‌اوبار زندگی‌مرادر آغوش‌یکی ازموجهای بیدادگر خویش‌گرفت وازتو دورکرد . گویی صرصر توانای بیرحمی مرااز آشیان خودبر میکند ، در پیرامون نامهربان خویش میفشرد ، چون پرکاه ناتوانی باکراه باخود میبرد .

فرنگیس ، من‌چون آن‌طایر ناتوانم‌که دست‌ستم پیشه‌ای اورااز‌آشیانه میرباید ، من‌چون آن‌برك سیلی خوردهٔ ازباد خزانم‌که دم‌نابکار دی وبهمن اورا ازشاخ دورمیکند ، من‌چون‌آن بی‌گناهم‌که اورا بکشتن‌گاه میبرند ، من‌چون آن‌شیر خوارهٔ مهرنادیده‌ام که از آغوش مادرش می‌ربایند .

ازهمه بدترتو نیستی‌که برمن‌رقت آوری، آن‌چشمان سیاه پرجذبهٔ‌تو نیست‌که بمن‌رحم‌کند . آن گیسوان پریشان عنبر بیز تونیست‌که سلسله‌ای بر پای‌من بنددو مرااز‌ین رفتن‌باز دارد

اینك دو فرسنك از این راه جنایت پیشه را پیموده‌ام ، همسفران من توقف کرده‌اند که اندکی از رنج راه بیاسایند . این گوشهٔ دره کنار راه پناهگاه خوبی است تا دل رنجور من بتواند بدبختی خود را از نزدیك بنگرد .

هرچه بعقب‌می‌بینم شهر پدیدار نیست، دایره‌ای‌ازغبارغلیظ دوراین‌شهر نابکاررا گرفته است ، مناظر دل شکاف آنرا ازچشمان من پنهان میکند .

فرنگیس، مرا بسوی گور میبرند، تو برمن رحم نمی‌آوری ؟ تو بمشایعت روح درمانده من نخواهی آمد؟ تو باین ستمگران فرمان نخواهی داد که بنیمه جان من رحم کنند ؟

آه که چون فردا صبح خود را دوازده فرسنك دوراز تو ببینم چگونه خواهم زیست؟ چون پرتو خورشید را ببینم که برروی تو نمی‌تابد چگونه دلم یارای آن خواهد داشت که آنرادر آغوش بگیرد ؟

چون این هوارا ببینم که گونه‌های شاداب ترا نوازش نمی کند چگونه راضی خواهم شد که آنرادرسینهٔ سوزان خود داخل کنم ؟

تو، ای بیرحم، تو بی من چگونه خواهی بود ؟ تومیتوانی مرادر آغوش مرك ابد ببینی و همچنان بشادی زندگی کنی ؟

فرنگیس من، چه خوشبخت اند آن اجسام بیروح که گرد ترافرا گرفته وبرای فرسوده شدن مجبور بدوری نیستند، میتوانند ازنزدیك چشمان زیبای جادوپرست ترا ببینند . چه نیکبخت است آن گدای کوی تو که بیك گردهٔ نان ویك سکهٔ بی قدر و بهاقانع است و میتواند هرروز چندبار گیسوان سیاه دل شکر ترادستخوش باد آخر زمستان ببیند !

آیادوباره مراروزی خواهد شد که دیدگان خویش را درزیر قدمهای تو فرش کنم ؟ آیا باز آنروز رابچشم خواهم دید که نقش چهرهٔ فرشته آسای تودر درآیینهٔ غبارآلود دیدگان من بیفتد ؟

مکتوب نهم

« ازصبا پرس که مارا همه شب تادم صبح »
« بوی زلف توهمان مونس جانست که بود »

فرنگیس عزیزم،

امروز نخستین روزی است که من دوراز تو وشهر تودراین گوشهٔ روستایی زندگی میکنم . عاقبت بهرخون دلی بودمرا بدینجا رساندند ازپذیرائی طبیعت خشنودم ، تمام عوامل زیبائی خودرا بمهمانداری من مأمور کرده ، ولی کسی

که بحال من باشد بزرگترین دشمن او دل اوست مگر این دل میگذارد که من بجز جمال تو حسن دیگر هم ببینم ؟

نه، غلط گفتم ، دل من دشمن من نیست ، دوست مهربان دلسوز من است، زیرا که همیشه از تو با من سخن میگوید و کسی که نام تو برزبان او بگذرد من او را عزیزترین کس میشمارم .

آه نمیدانی بادل خویش چه رازونیازها دارم ، چگونه من و او تنها می نشینیم واز تو با یکدیگر سخن میرانیم ؟ گاهی من از زیبایی آن چهرهٔ فریبندهٔ تو میگویم ؛ گاهی او از شمامهٔ گیسوان عطرآگین تو میگوید ، گاهی من از دلربائی آن چشمان سیاه جادوسخن میرانم و گاهی او از آن قامت خرامان ، از آن سروی که نقش آن تا جاودان در جویبار دیدهٔ من خواهد بود حرف میزند .

فرنگیس من ، درین گوشهٔ روستا که من هستم هزار چیز هست که مرا از یاد تو غافل نکند . طبیعت تمام زیبائیهای خودرا اینجا گرد آورده و هریك از آن ها جداگانه ترجمان جمال تست .

ای فرشتهٔ خوبی، ای خداوند آن چشمان سیاه، باورمیکنی که از جماد و نبات هرچه می بینم با من از تو میگویند ؟

نوروز هنوز نرسیده ولی بهاراز حالا آمده است :

اندیشهٔ آن گیسوان پریشان تو نمیگذارد که من بکارهای روزانهٔ خود بپردازم ، پیوسته مرا ازخانه بیرون میکشد .

این دشت پهناور ، چون بیابان عشق و جنون ، آغوش خود را برای پذیرائی من باز کرده ؛ هیچ دیواری نیست که عایق اندیشهٔ من باشد ، هیچ سدی نظارهٔ مرا محدود نمی کند ، جز دامنهٔ بی کران افق ، جز چند لکهٔ ابرهای شبه گون که میکوشند گیسوان گره گیر ترا بیاد من آورند، وجز خیال تو، راستی بهرجا چشم می افکنم جز نقش تو نمی بینم .

زمین مرطوب که تازه برای شخم زدن آنرا شکافته اند ، فشار قدمهای آهستهٔ مرا تحمل میکند .

یك جفت گاو با گامهای شمرده و بارفتار موقر خویش ، مانند آن پیران پارسا ، مانند آن حکیمان پراندیشه ، آهسته پیش میروند . دنبال خود تیغهٔ فروزان گاوآهن را بسینهٔ زمین فرومیکنند وشیارها بخط مستقیم درپی ایشان برداشته میشود . دهقان با بانك یکنواخت خود که هوای آزاد کوهستان آن را زیروطنین افگن کرده است بفواصل معین بالفاظی که معنی لغوی ندارد آنها را بحرکت دلیر میکند . گاوها طول وعرض کشت زاررا میسپرند، ازاین شیار

بدان‌شیار ، باهمان قدمهای شمردهٔ موقرپیش میروند و کمترین‌درنگی نه در روش ایشان ونه درآهنك دهقان روی نمیدهد نه‌کندترو نه تندتر ، چون این گردش ناگزیردورروزگارست که‌گاهی مرا بشادی‌وصل‌تو نوید میدهدوگاهی هم،چون‌همین هنگام دراندیشهٔ من تخم نومیدی‌میپاشد .

فرنگیس ، بهار خوب فصلی است ، اما نه برای دوری از تو . من تا کنون شنیده بودم‌که همه‌کس بهاررا فصل شادی‌میخواند ، همه از آمدن آن شادمان میشدند ؛ همه بپیشباز آن میرفتند و بهاررا خوش آمد میگفتند . اما اینك می‌بینم‌که بهاربخودی خود شکوه و سروری ندارد . شادی دلهاست که بهاررا دلپسند مینماید . چون دلی خرم بود بهاروخزان نمی‌شناسد ، کسانی که شادمان بوده‌اند شادی خویش را با بهار اشتباه‌کرده‌اند ، گمان برده‌اند خرسندی ایشان از بهارست ، غافل‌ازینکه خرسندی‌فقط بسته‌بدل است .

چه‌هوای ملایمی است ؛ولی‌آیااین هواگوارنده‌ترست‌یا آنکه‌دوشب‌پیش درکنارتواستنشاق‌کردم ؟

فرنگیس ، نمیدانی این بدایع بهار چه شباهت تامی با حسن نوجمال تو دارد ! این سبزه‌ای که تازه سراز خاك بدرکرده ، این درختان‌که تازه رنك وروی‌گرفته‌اند ، این زمین‌کشت زارکه تازه از زیر برف و یخ بیرون آمده‌است ، این آب جوی‌که تازه درزیرپرتوزرین آفتاب چون بلور شفاف میدرخشد، این فروغ گوارای خورشیدکه تازه‌گرمی از دست رفتهٔ خود را ازسرگرفته ، آیا همهٔ اینها برای دلباخته‌ای چون‌من بس‌نیست‌که‌اورا بیاد توبیندازد ؟

میخواهم چکنم‌که‌کسی وچیزی ترابیاد من‌آورد ؟ مگرمن خوداینجا نیستم؟ مگرازآن شب‌نخستین تاکنون من‌هرگز ازیاد توبیرون رفته‌ام ؟

فرنگیس من، چرا باین زودی ازتودور شدم؟ آیاهمهٔ شادیهای جهان بدینسان ناپایدار است؟ آیاهرعشقی بدینگونه آغاز میکند ؟ آیادور روزگار کاردیگری هم‌جز دورکردن دوتن ازیکدیگر دارد؟

دردا‌که دوازده فرسنك راه بایدمیان من‌وتو فاصله باشد ! فغان ازین دوازده فرسنك ستم پیشه ! دلم میخواهد تمام این کلمات بیدادگر ، این الفاظ مردم‌کش را از فرهنك روزگار بردارم: مسافت ، دوری ، چه‌کلمات مردم آزاری است ! کدام ستمکار برای این لغات خونخوار معنی وضع کرده است ؟

فرنگیس ، نمیدانم چگونه دور از تو خواهم زیست !کجاست آن شام

نیکبختی که من در کنار تو نشسته بودم؟ در آن لحظه حس میکردم که دوررو ز-
گار در دل من فرو ایستاده ، گمان میبردم که شوربختی من بپایان رسیده؛ چنان
می اندیشیدم که آن شب را دیگر فردایی درپی نخواهد بود !

در آن دم که میتوانست بمن بگوید که آن شب فردایی خواهد داشت ؟
پس فردا هم خواهد داشت و همچنین تسلسل دورروزگار مرا از دست این روز
میگیرد و بدست روز دیگر میسپارد وهر روزی اثریك زخم کاری دردل من
خواهد گذاشت ؟

دریغا که چه فردای جانکاهی بود! این رنج دوزخ، این درد درمان ناپذیر
این جراحت دل، این سرطان روح، این طاعون دوستی، این وبای عشق که نام
آنرا هجران گذاشته اند ! خدایا این چه خلقت شومی است، پروردگارا کدام
بیرحم تراگفت که این عذاب روحانی را بیافرینی ؟

فرنگیس من، من دور از تو و تو دور از من ؟ این بود آن خوانی که عشق
برای پذیرائی من گسترده بود ؟

این بود آن خوراکی که میزبان دوستی تو میخواست در نخستین
روزهای پذیرائی خود درین مهمانسرای ناپایدار بمن ببخشد ؟ این بود آن
باده‌ای که ساقی روزگار در ساغر زهر آگین خود سالها برای من لبریز
نگاهداشته بود ؟

چه خوشبخت است آن فضای شهر که اکنون ترامیبیند ! چه سعادتمند
است آن پرتو آفتاب که اینك در چشمان سحر آفرین تومنعکس میشود ! چه
نیکبخت اند آن دیوارهای خشت و گلی زشت که میتوانند هزاران چشم خیره
برسراپای تو بدوزند ! چه بختیارند آن اجسام بی جانی که اکنون در دسترس
تواندوفشار پیکر کروبی تراتحمل میکنند !

فرنگیس، نتیجهٔ زندگی همین رنجهاست؟ میوهٔ دوستی همین دوری هاست؟
این تنها سهم من است یا بهرهٔ دیگران هم بوده است ؟ گمان نمیبرم که دیگران
هم این رنج جان ربای را کشیده باشندوگرنه جهان میبایست همواره ازسوگواری
سیاه پوش باشد .

دریغا که دل نمیتواند سخن بگوید وگرنه میدیدی که بتوچها میگفت :

مکتوب دهم

« باهر ستاره‌ای سروکارست هرشبم »
« ازحسرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس

این‌چه عادتی‌است توبمن داده‌ای که بایدپیوسته بیادتوباشم ؟

آه که دلهای عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خو میگیرند !

چرا باید در میان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم‌و آنرا درین دیار نامتناهی خیال توگردش دهم؟ چرا باید خامهٔ من در هرگامی‌که برمیدارد درنك‌کند ودرآن درنك‌جز نالهٔسوزان هجرچیزی بر زبان نیاورد ؟

الان مدتهاست‌که نیمه شب گذشته ، از کسی جز من ودل من آوازی بر نمیخیزد . چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل‌دوز توبالین ترا آراسته اند و چشمان غارتگر جادوی تو دیگر تیری بسوی‌کسی نمی‌اندازند چرا باید این‌رخسارهٔزردمن ازاشك سوزان‌دوری توتر باشد ؟

الان دوساعتست‌که باستارگان راز میگویم ، دوساعتست‌که آسمان را محرم خویش اختیارکرده‌ام وبا اواز عشق توسخن میرانم . ای‌بادنیم شب تو دانی‌که من‌بگوش توچه شکوه‌ها سپرده‌ام .

ای‌اختر جهان‌فروز تودانی‌که من‌ازین چشمان مهجورچه سرشك‌های گرم فروریخته‌ام . وتوای رازداردلباختگان ،ای‌پیام‌آوردیارهجر وناکامی، ای مرغ شبگیر ، تو دانی که درین چند شب من چگونه با نالهای تو یاری کرده‌ام ، تودانی‌که این ارغنون‌دل رنجورمن چه سازهای حزین نواخته و چه‌فریادهای غم‌افزای رانده‌است !

فرنگیس من ، این تیرگی‌شب ،این خاموشی نیم‌شبان میدانی چه بیاد من‌میاورد ؟مرابیادآن چشمان سیاه‌مست میاندازد، مرابیادآن زلفکان‌آشفته می‌آوردکه دل‌زارناتوانی درپیچ وخم‌آن سرگشته مانده ، مرا بیادآن‌قامت

خرامان می‌اندازد که موزون‌ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل آشوب آنرا بیاموزد.

من حالا دیگر عادت کرده‌ام که از یاد تو و آنچه از آن تست بیرون نروم. می‌دانم که چشمان بتگر جادو فریب تو این سخن را باور خواهد کرد چگونه خاموشی نیم‌شب را دوست میدارم! زیرا که بمن مجال میدهد تمام سخنانی را که در زیر پردهٔ دل میگویم برزبان آورم و غمازی در میان من و تو نباشد. نمیدانی وقتی که ناگزیر میشوم این پردهٔ سکوت را بدرم و بپاسخ کسی لب برگشایم چه شکنجه‌ای بر روح من وارد می‌آید! گویی که در هنگامهٔ دیدار چهرهٔ ملکوتی تو کسی مرا ازین نظارهٔ دلجو باز میدارد.

چگونه از تنهایی شاد میشوم! برای من شیرینترین دم زندگی با تو بودنست. تنها او مرا بتو نزدیك میکند، مرا در کنار تو میبرد. دیگر جز خیال تو کسی همنشین من نیست و دیگر کسی نمیتواند مرا از تو دور کند.

بهمین جهت است که شب را گرامی‌ترین دم زندگی میشمارم. این تاریکی چیرهٔ شبان تار نمیتواند برمن غالب شود، نمیتواند چشم مرا از دیدار تو باز دارد، درین تاریکی ترا در دیدگان خود می بینم.

نقش تو در روح من، در این آبگینهٔ رخشان پدیدار میشود. هر زمان که بروح خود رجوع کنم، عکس ترا در آنجا از جملهٔ نقش‌های هستی آشکارتر میبینم.

خستگی روز بیهوده بردوش من می نشیند، شب بیهوده خود را برمن چیره میکند. ساعات بازپسین این شبان تار بی جهة در رفتن شتاب میکنند. دیدگان من بیهوده سنگین و بهم فشرده میشود. خواب مرا در کنار خود نخواهد گرفت؛ زیرا که روح من بیدار است، روح من مشغول بتست، تا تو گرم‌تر کنازی در روح منی این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهد شد و این بیداری جاودان خود را قطع نخواهد کرد.

چون سپیدهٔ روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من است، زیرا که ناگزیرم بکارهای زندگی بپردازم و آن وقت دریغا که گاهی زمزمه‌های دل من که همیشه تکرار نام عزیز تست گسسته میشود.

اما هنگامی که آفتاب فرو می‌خسبد، آغاز شادی منست. زیرا که دیگر من بزندگی خود تعلق ندارم، من از آن خودم یعنی از آن توام. اما اگر یقین کنم که در خواب هم ترا خواهم دید خواب را هم دوست خواهم داشت.

مکتوب یازدهم

«آنچه درمدت هجر توکشیدم هیهات»
«بیکی نامه محالست که تحریر کنم»

فرنگیس من ،

دوروزست که بتوچیزی ننوشته‌ام . درین دوروزکاهل وتن‌پرورشده‌ام. ازآن گاهی که‌من باخود وداع گفته‌ام، ازآنروزی که جان بهوای توسپرده‌ام، نازپرورد ونعمت پسندشده‌ام . همچنان که آن دهقان پیر ، باقیافهٔ نجیب آرام خویش نازپروردست . همچنان که این گل کوهساری لعل گون ، درین دامنهٔ تپه ، درحجلهٔ نوازش طبیعت نعمت پسندست . این گل روستایی دراندیشهٔ آنست که چسان رخ بیاراید وبلبلی را ازراه دوربخوان حسن خویشتن‌مهمانی کند . منهم درین دو روزهمه دراندیشهٔ آن بودم که چگونه بانوك خامه آن دل‌سنگین ترا نرم کنم ، چه بنویسم که ترجمان این شبهای سوز وخروش من باشد ؛ چه بنویسم که این‌راز نهفته را برتو بگشاید ،این‌آتش فروزان رابتو بنماید ؛

ای ستمگر عزیزمن ، آیا میتوانی از آنهمه احساساتیکه درین‌کلمات نمیگنجد چیزی درك کنی ؛ آیامیتوانی این قطرات گرم را که برین صحیفه ریخته میشود معنی ببخشی ؛ آن‌چشمان جادوی تومیتوانند ناگفته ونانوشته‌را هم حدس بزنند ؛

آری تو میتوانی . دیروز در کنار این رود برهمین تخته سنك نشسته بودم . آب خروشان ونالان سربرین سنگها میکوفت ، ناله‌های جان خراش بر میاورد . ازین دام بدان دام دیگر اسیر میشد . درهر قدمی سینهٔ خود را میشکافت و سر بتسلیم می سپرد . در آن سوی رود نو گلی کبود تازه پیرهن دریده وسر از گریبان‌بدرکرده است ، قطرهٔ شبنمی سحرگاه برگوشهٔ گونهٔ وی افتاده بود . مدتها گرم تماشای نظر بازی آن عاشق دلباخته بودم‌که از فراز آسمان بوثاق وصال دلدار خویش آمده است . با خود میگفتم‌که شاید من‌نیز روزی ازین‌رنج سفر بیاسایم، ازراه درازباز گردم،درکنار آن‌فرشته‌ای که دل من در انگشتان لاغر سیمین او گروگانست بنشینم . آنوقت چه‌خواهم

کرد؟ باوچه خواهم گفت ؟ این تپیدن‌های لایتناهی دل خود را بکدام زبان فصیح ترجمه خواهم کرد ؟ دیدم جز اینکه چون این قطرهٔ شبنم در آستان دلدار خاموش بمانم و زبان گنگ خویش را ترجمان فغان وخروش دل قرار دهم کاری نتوانم کرد .

پس چه میتوانم بتو نوشت ؟

فرنگیس من ، درین گوشهٔ عزلتی که من دور ازتو در آن می گریم و می نالم طبیعت هزارزیبائی آفریده‌است . درکناراین‌رود چنددرخت ناپیراسته رویبده که هرشاخ آن‌مأوای عشق پرنده‌ایست . این‌پرندگان هرروز چندبار میروند ومی‌آیند ، من‌هرروز بایشان رشك‌میبرم .

چه‌نیکبخت انداین مرغانی که بالهای سبك‌سیر ایشان هرگز زیرسقفی فرود نمی‌آید ! چه سعادتمندند این عروسان کوچك هوای آزاد که پرهای رنگارنك ایشان باپرتو زرین آفتاب هم چشمی میکند وهرروز پیام زمین را بآسمان وبوسهٔ دریارا باپرهای خاکستری میرسانند !

چه‌خوشبخت‌انداین لعبتان رنگین لباس که رامشگران بزم یزدانند و میتوانند بآزادی هرجا میخواهند بروند !

وقتی که من شادی بی گناه این خنیاگران آسمانرا میبینم ، وقتی من آوازهای خرمی‌ایشان‌رادرزیراین‌سقف نیلگون‌میهمانخانهٔ طبیعت که‌اینك آفتاب روزهای نخستین‌بهارآنرا زراندود کرده‌است‌میشنوم بی‌اختیارباخود میگویم :

«کاش من‌بال داشتم وپرواز میکردم !»

فرنگیس ، میدانی این‌پروبال رابرای چه‌میخواهم ؟

برای‌آنکه بسوی‌تو پرواز کنم .

مکتوب دوازدهم

« زبور عشق نوازی نه‌کار هر مرغی است »
« بیا و نو گل ایـن بلبل غزلخوان باش »

فرنگیس ،

میتوانی ازمن بدان‌چشمان زاهدفریب خویش‌پیامی بگزاری ؟ زنهار

آن‌دو مست‌عربده جوی‌را بنرمی سخن گویی . آشفته نگردند . ترك مست با شمشیر خفته رامدارا باید‌کرد . زنهار تندی مکنی که خون‌کسان میریزند ! از من ایشان را بگوی که دراین گـوشهٔ روستا بیماری افتاده است که مایهٔ تندرستی اوحقه‌ای سربمهر بود ، گویی آتشین بود که درسینهٔ خود می‌فشرد، همواره باخویشتن داشت، حرزجان او بود. روزی ازآن غافل‌شد، شماترکان یغمایی‌از ره‌فرار رسیدید، آن‌حقهٔ درمان وی‌را ربودید . ازآنگاه رنجور و ناتوان دربستر هجران افتاده‌است .نه‌طبیب راچارهٔ درداوست ونه‌سخن‌نصیحت گوی دروی‌کارگر افتد . شمارا بدان‌کیش بت‌پرستی که برهمنان آنیدسوگند که‌این چارهٔ‌درد آن‌دردمند راباز دهید .

ای‌فرنگیس من، بتوچه میتوانم گفت ؟ من‌خود حس میکنم که سوزناك ترین‌سخنان جهان‌را توانایی بیان‌این رازنیست . این‌راز سربسته معماییست که‌جز باآب چشم‌و سوزسینه نتوان گشود .این‌آه سوزان‌که من‌از نهادخویش میرانم شراره ایست‌که نه‌پرتوی ازآن‌میتابد ونه‌دودی ازآن‌بر میخیزد .پس چسان‌تو‌بدان‌پی‌خواهی برد ؟

این روز پنجمی است که من دوازده فرسنك دور از تو درین گوشهٔ روستا با زیبایی‌های طبیعت پنجه‌درپنجه افکنده‌ام. امروز مسافری‌که ازاینجا میگذشت مکتوب عزیزترا بمن‌داد .

این‌چهار سطری‌که اززیرانگشتان خون‌آلود توبیرون آمده‌است توشهٔ چهل‌سال ناکامی‌من خواهدبود . تاچهل‌سال دیگرمیتوانم روزی‌چندبارهرکلمهٔ آنرا بخوانم‌واز هرخواندنی معنی‌دیگر درك خواهم‌کرد .

ای‌بی‌رحم نازنین توچگونه توانستی بهمین چهارسطر قناعت‌کنی ؟

مگر اینهم دیدار آن چهرهٔ روح فزای تست‌که در آن بخل میورزی مگر اینهم شمیم آن‌گیسوان آبنوسی دل آزارتست‌که از دلباختگان خویش دریغ میکنی ؟

آه‌که من‌چسان‌ناسپاس‌وحق ناشناسم ! نه ،همین‌چهارسطرمرا بس‌است. تازنده‌ام چون وردومناجات همواره‌آنرا تکرار خواهم‌کرد .همینقدرکه آن سرانگشت سیمین تودرراه من بخودرنج رواداشته باشد برای اینکه من‌درین راهی‌که ازیکسوی سربنیستی دارد استوارترشوم بس‌است .

تمام‌کلمات دیگرتویکطرف واین چهار کلمه‌ای‌که خاتمهٔ مکتوب‌تو‌بود یکطرف :«شاید نزدتو بیایم».

ازآن‌وقتی‌که این چهار کلمهٔ جان‌بخش راخوانده‌ام حس‌میکنم‌که باز

میتوانم سالها باین آرزوی دیدار تو خود را زنده نگاه دارم . کجاست مرگ تا نیروی دلداده‌ای را که در انتظار دلبر خویش است در من آزمون کند .

اینجا من و طبیعت باهم انباز شده‌ایم و برای پذیرایی تو بزمی شب افروز آماده کرده‌ایم . ببین چه بزمگاه قشنگی است : شبها ماهتاب از آن فراز آسمان ، از بالای کنگرهٔ حصار کوهستان مغربی آهسته آهسته چراغ بدست بسوی این دشت میاید . در کران این دشت رودیست که هرشب دف خود را با نای مرغان خنیاگر جفت میکند . چندتن ساقیان کبود جامهٔ نوزاد از شامگاه تا بامداد ساغر لعل گون بکف در کنار جوی ایستاده‌اند و آن جام باده را که از می دوشین پر شده است باشبنم سحرگاه می‌شویند . زهره و مشتری پرده‌دار بزمگاه تو خواهند بود . مرغان نغمه سرای هریك بنوبت سرودی خواهند نواخت . نسیم کوهساران گاهی رازسر بستهٔ این دل آزردهٔ مرا در گوش تو خواهد گفت .

فرنگیس من ، اینهمه لعبتان کوهساری ، این رامشگران هوای آزاد ، این اختران زرینه پوش ، این بساط زمردین کشتزار ، این دلبران گلگون رخسار همه را نوید آمدن تو داده‌ام . همه‌چون خدمت گزارانند که چشم براه شهر دوخته‌اند تا کی ملکهٔ زیبائی ، آن فرنگیس عزیز من ، از راه فرارسد و برین فرش زمردین که در کناررود گسترده‌اند پیکر جهان آرای خویش رازیب افزای این خلوت سرای طبیعت سازد .

در گوشهٔ این دشت ، در کناررود ، زیر درخت نارونی ، بلبلی نیز در آرزوی نوگل رعنایی نشسته . مدتی است که زمزمهٔ عاشقانه می‌آموزد ، زبور از بر میکند . زند خوانی فرا گرفته است تا اگر تو از راه برسی گاهی باسرود شادی ترا خوش آمدی گوید و گاهی هم با بانك حزین تلخی‌های این پنج شبانه روز هجران را زمزمهٔ نوی سازدهد .

میدانی این بلبل سخن آموخته کیست ؟ همان مرغ دست آموزیست که تو عشقبازی بوی آموخته‌ای .

مکتوب سیزدهم

«گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت»
«همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان»

فرنگیس من ،

از بستر بیماری این چندسطر را بتو مینویسم . دوروزاست که تب سختی با

دردهجر تو توأم شده . سراپای من تاکنون از آتش دوری تومیسوخت ، اکنون آتش دیگری هم درنهاد من وتوافروخته اند .

در بیماری احساسات شخص بی آلایش ترمیشود .درد، این مصاحب ارواح تابناك ، که هرساعت جامه‌ای دگرمیپوشد واغلب باسم غم پدیدارمیگردد ،روان شخص راازهرشایبه‌ای پاك میکند وپرده ازروی اغراض او برمیدارد .درین حالتی که همسایهٔ مرگست انسان سدی درمیان خود وهوسها وشهوتهای خودمیکشد. دیگر بخویش دروغ نمیگوید . آنچه میبیند عین حقیقت است وآنچه حس میکند بهیچوجه آلوده بشبهه‌ای نیست .

احساساتی که دربستر بیماری از دردمندان تراوش میکند راستگوی‌ترین ترجمان دل ودماغ ایشانست . بیمارنه خودرا میفریبدونه دیگران را. کمتر کسی است که عقده‌ای دردل یا گرهی دراندیشهٔ خود داشته باشد که دردو رنجی آنرا نگشاید . زیرا که مرك را دربیماری بهترمیتوان حدس زد .مرك چون بکسی نزدیك شد دلبستگی او را از عالم هستی قطع میکند. چون تمام اغراض تظاهراین عالم هستی است ودرجهان نیستی چیزی که غرضی رافراهم کند نیست ، ناچار شخص گریبان خویش را از دست این پیرایه‌های جانکاه عالم هستی رها میکند و درآستان عدم دل او از هرچه آلودگی است شسته میگردد .

چون انسان باین مرحله رسید که احساسات خود را وابستهٔ نفع وغرض ندید هرچه حس کند حقیقت محض است وتنها بانك درون اوست . درین حال میبیند که جهان ، یعنی آنجائی که بیماری وتندرستی ، نیکویی وزشتی، همنشین یکدیگرند. میدان کشمکش وعرصهٔ هیاهوئی بیش نیست وتمام این زدوخوردهای جانکاه برسرنفع وسود و زیانست .

فرنگیس ، من حالا درمرحله‌ای واقع شده‌ام که ازین کشمکش زندگی بیرون رفته‌ام ، اینك من میتوانم جهان رابادیدهٔ روشن ببینم . میدانی درین جهانی که شایدچند روزدیگر ازآن بروم اکنون چه می بینم ؟ جزتوو آن قامت خوش خرام توچیزی نمی بینم .

هرچند که من رنجور و دردمندم ، روح من درکمال تندرستی است . روح من ازبرکت عشق تو تندرستی جاویدان یافته است . اگرهم بمیرم باز برای تو زنده خواهم بود. زندگی چیست؟ زندگی یعنی دانستن وحس کردن، یعنی رنج بردن وسوختن ، یعنی نیك را ازبد شناختن . من در مرك هم همیشه آن دیدگان سیاه دلدوزترا خواهم دید، همواره شمامهٔ آن گیسوان گره گیر

تراخواهم شنید، همواره اشك‌سوزان درپی توخواهم ریخت ، پس آنوقت هم زنده خواهم بود .

فرنگیس عزیزم ، من باکی ندارم که آخرین دم‌خویش رابااین هوای صاف کوهستانی تسلیم کنم . امابااین شرط که سرمن دردامان توباشد ، بااین شرط که آخرین نقشی که ازجهان هستی دردیدهٔ خود مینگارم ، نقش چهرهٔ دلارای واندام فرشته آسای تو باشد . آخرین رایحه‌ای که انباز روح من و همسفراو ازین‌جهان است‌رایحهٔ آن گیسوان سیاه‌باشد .

امانه ، اگرتوبیایی فوراً نیروی عشق‌تو مراازین بستربیرون خواهد کشید، سراپای وجود مراجنبش ناگهانی خواهدداد .

دریغاکه این‌داروی دردمن دوازده فرسنك از من دوراست .کسی چه میداندکه تاکی‌باید این‌درد راپیرامون دل‌خویش بپرورم .کسی چه میداند که‌بپای خویش دوباره بعالم‌هستی بازمیگردم یااینکه باحسرت و حرمان از دیدار جانفزای تومرا ازین‌کاروانسرای دودربیرون خواهندبرد .

فرنگیس، من میترسم که این دردکشندهٔ خونخوار مرا از پا در آورد میترسم‌مرا نگذاردکه باردیگر چهرهٔ گلگون وخرم ترابببینم .

ازکجا این‌چند سطرآخرین پیام‌دل سوزان من‌بسوی تونباشد ؟

آیامن نمیتوانم درراه توبامرك کشمکش‌کنم ؟ نمیتوانم باامیددیدار تو خودرا نیروبخشم وبرمرك چیره‌شوم ؟

پس‌تو مرایاری ده، چشمان سیاه‌خویش رابفرست‌که باجادوگری‌خود این‌سلسلهٔ ابدرا ازپای من بگشایند وبار دیگر مرا دنبال نگاههای دلربای خویش ببرند .

مکتوب چهاردهم

«درطریق عشق‌بازی امن وآسایش بلاست»
«ریش‌باد آن‌دل که‌بادردتو خواهدمرهمی»

فرنگیس عزیزم ،

چگونه این عوامل سازگار طبیعت که وسیلهٔ نزدیکی من وترا فراهم

میآورند دوست میدارم ! ببین که میتوانست مرابتو نزدیك کند ؟ جز طبیعت؟
آن روزی که از تو دورشدم چندان درخوف وهراس بودم که خود اثر پنجهٔ خونخوار مرگ را دردل خویش میدیدم .
از همانوقت رقم نومیدی آور منشی عدم را برصحیفهٔ جبین رنج کشیدهٔ خود میخواندم ومیدانستم که هرقدمی که بسوی دوری تو بردارم لغزشی است که مرا در پرتگاه مهیب این فراموشی ابدی فروتر میبرد . نخستین روزی که در جوار این کوهستان با صفا ، درین بهشت کوچك چشم بازکردم قلب من از هم گسیخته شد، زیرا که حس کردم طبیعت ، این نیروی جابر کشاکش زندگی ، مرا بدین جا فرستاده است که آخرین دم سوزان خود را نثار نسیم نیم شب کنم .
چیزی که بیش از همه دل مرا بدرد میآورد این بود که میدیدم یزدان مهربان قبرستان باصفای خرمی برای من آماده کرده تادرآن هنگامی که در پیرامون حرمان روح من ازبدن مهجور شود ودرین هوای آزاد برفراز این مناظر دلفریب پرواز کند ، اینهمه زیبایی را ببیند، برحسرت خود بیفزاید و هریك ازین زیبایی‌ها اورابیاد تواندازد .
اگردور ازتودر بیابان خشك دلگیری مرا بخاك میسپردند قطعاً روان من تا درجه‌ای میتوانست آرام بگیرد زیرا که دیگر اثری اززیبایی‌های زمین نبود که همیشه یادگار جان‌شکار حسن ترازنده کند ولی هر نظری که برین رود کف آلود غران، برین گلهای لعل گون شاداب، برین کوهسار پوشیده از برف، برین کشت زارزمردین کنار تپه میانداخت درآن شباهتی بازیبائی جوانی تو می‌یافت وهمین بس بود که حسرت اودامن ابدرا بگیرد وتاروز رستاخیز سرشك بربرگهای شستهٔ این درختان کوهساری بریزد .
بهمین جهت بود که روز اول در نظارهٔ اینهمه زیبایی‌های گوناگون طبیعت ، این عفریت سیاه‌پوش ، این عجوزهٔ مردم‌خوار راکه نومیدی مینامند دیدم چنگال چرکین گندهٔ خودرادردل من فروبرد ومن یقین داشتم که دیگر ترا نخواهم دید مگردرآن عالم رؤیای مبهم موهوم ، درآن جهان پرازشك وتردید که میگویند ارواح درآنجا بنظارهٔ دلبران خویش میرسند اما نمیدانی اینك چگونه این عوامل طبیعت راکه بامن سازگاری میکنند دوست میدارم !
بالاخره این مادرمهربان کائنات توانست وسایل نزدیکی مارا فراهم کند : بیماری من سخت شده ومیگویند درین گوشهٔ روستادرمان پذیر نیست . اینست که فردا مرا بسوی توخواهند برد .

میگویندمرا بدست اطبای حاذق شهرمیسپارند ولی‌من‌میدانم که آنهامرا بهبود نخواهند بخشید . نوازش آن‌چشمان جادوگر تو که سحرمعجز آسای‌ایشان ازهرپزشك مسیحادم آزموده‌تراست مرا شفاخواهد بخشید .

فرنگیس من ، بمن حق‌میدهی که طبیعت وعوامل سازگارآنرا دوست داشته‌باشم ؟

که میتوانست مرا بتووترا بمن نزدیك کند ؟این‌پاهای‌ناتوان‌درماندهٔ‌من؟ نمیدانی چگونه تحمل فشار بدن‌رنجورمن بر آنهادشوار بود!

این دل سوزان من؟ نمیدانی‌چگونه تپیدنهای‌این مرغ سستی وناتوانی آنرا نشان‌میداد !

این آتش‌فروزنده‌ای که اندرون‌مرا ملتهب کرده‌است ؟نمیدانی‌زبانه‌های جهندهٔ آن چگونه‌بال‌وپرهای طایروجود مرا میسوزاند !

پس‌قوه‌ای‌جزهمین نیروی دردوبیماری درمیان‌نبود که بتواند‌درچندروز این اعجاز راپدیدارکند .

مرا دربسترناتوانی کشید ، جریان زندگی ستمگررا نسبت بمن‌دلسوز کرد ، این انسان بیرحم‌رادرحق من مهربان ساخت‌واینك من میتوانم‌باآنهمه ناتوانی وفتوری‌که براندام من‌چیره شده‌است بازبسوی تو رهسپار شوم . این مرغك نوحه‌سرای‌که دوراز آشیان عشق خویش درین روستای مصیبت افزای مرثیه‌خوانی‌میکرد اینك بسوی‌توپروازمیکند .

فرنگیس ، فردامرا بشهرخواهند برد . ازفردا دیگراین‌آفتاب‌بی‌مهر کوهستان را نمی‌بینم‌که با همهٔ زیبایی‌های زرین خود نمی‌تواند ، یعنی آن نیك‌بختی راندارد ، که چهرهٔ زیبای‌ترابنگرد .

آن‌آفتاب رنك‌باختهٔ دوروی شهررا خواهم دیدکه چون هرپرتو آن بزیارت رخسارملکوتی‌توکامیابست میتواند اندرون مراگرم‌کند ورشددیگری بعشق دلسوزمن ببخشد .

توگمان میبری‌که من ازین بیماری خود خواهم نالید ؟نه!من‌تا بدین پایه ناسپاس نیستم . همین دردوبیماریست‌که توانسته‌است بستر مرا درآستانهٔ توبگسترد .

اگر فردا این روحی راکه مهرتو درپیکرمن بودیعت گذاشته است از من‌بگیرد بازمن رهین منت سرمدی‌اوخواهم بود .خودرا درآن عالم‌جاویدان سپاسگزاروی خواهم‌دانست زیراکه لااقل آن چشمان سیاه‌جادوفریب تودوسه قطره‌سرشك برکنارخاك‌من‌خواهد ریخت وهمین سرشکهاست‌که میتواند‌تربت

دلسوختگان راتاروز رستخیز جان دهد وروح مصیبت کشیدهٔ سوکواری را تا چندین هزارسال درانتظار نگاه دارد .

مکتوب پانزدهم

«کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت»
«یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم»

فرنگیس عزیزم ،

امروز روزهشتمی است که من باز دوراز تودرمریضخانه افتاده‌ام . ای بیرحم میدانی این‌رنج درازواین‌راه دوازده‌فرسنگی راکه برای‌رسیدن بآستان تو برخود هموار کردم مرا ازپای افکند ، دردجانکاه مراافزود ؟ میدانی که گیسوان سیاه توجان ازمن ستاند ؟میدانی که قامت بلندخرامان تومرا آمادهٔ دیارنیستی کرده بود ؟

تو چگونه میتوانی درین دهلیز مرك مرا تنها ببینی و برمن رحمت نیاوری ؟

فرنگیس ، نمیدانم چه سری‌دربدبختی است که درمیان اینهمه تلخی‌ها وناگواریهای خود بازشیرین است . نمیدانم چرا بدبختان تیره‌بختی خویش رادوست میدارند ونمیتوانند‌دست ازآن بشویند . منهم نمیتوانم چشم‌ازبدبختی خود بپوشم ؛ بدبختی برای زندگی من ضروری است ، اوست که مرا زنده نگه‌میدارد .

ای‌کسی که‌از آوازهای زیرلذت میبری ،ای‌کسیکه از نغمه‌های پایین دستهٔ سازندهٔ طبیعت شاد میشوی ، ای کسیکه آواز بلبل را درشبان بهار وبرفراز شاخسارهای‌تازه شکفته‌دوست‌میداری ، ای‌کسی که ریزش‌اشك بادامان تو آشناست ، ای‌کسی که ازسوز وگداز دلسوختگان لذت می‌یابی ، اینست همان نغمه‌های غم که مطبوع طباع شماست ، اینست همان ناله‌های جانسوز که‌پرده‌های قلب شمارا مرتعش میکند .

سلام برتو ای‌قطرهٔ اشك که بعضی‌ازکلمات این‌صحیفه را خواهی شست ،

درود بر تو ای نالهٔ سوزان که در پس پردهٔ این الفاظ آتش درون خود را نهان کرده‌ای ، سلام من بر تو ای سوز درون که شعله‌ای فناناپذیر برین ورق خواهی زد .

جان فدای تو ای دیدهٔ مهربان که در خواندن این صحایف اشك خواهی ریخت ، سلام بر تو ای دست لاغری که لرزان لرزان این مکتوب مرا ورق خواهی زد؛ درود بر تو ای دل میهمان نواز که پس از خواندن این سخنان خواهی سوخت .

فرنگیس عزیزم ، من در نوشتن این سطور تنها یك پاداش از تو میخواهم و آن اینست که اگر اشکی در چشم داری که تاکنون درراه کسی نریخته‌ای قطره‌ای از آنرا برین ورق سوزناك بریزی و اگر این سرشك مهربان دردیدهٔ تو نیست و دلی داری که گاهی بامیدی یا باندیشه‌ای ضربان کوچکی داشته است کمترین تپیدن آنرا پس ازخواندن این مکتوب من بمن ببخشی .

آه که من چگونه این اشکها ، ناله‌ها ، شکوه‌ها ، فریادها ، خروش‌ها و فغانهای نیم شب را دوست میدارم ! چگونه از شنیدن آن آوازهای حزین که در تاریکی شب و در گوشهٔ تنهایی دلسوختگان بهوای آزاد نثار میکنند لذت میبرم !

نمیدانم چراروح مرابااین عوامل غم‌انگیز پرورده‌اند . نمیدانم چرا تاروپوددل مراازین رشتهٔ سوزناك بافته‌اند !

فرنگیس ، نمیدانی چقدردوست دارم که بدبختان گردمن فراهم آیند، آوازهای تیره بختی خویش‌را بافغان‌های من در آمیزندوباهم دسته‌ای سازنده ونوازندهٔ بدبختی آماده کنیم .

ای مهروی پریچهرهٔ من؛ تودوست داری که بالعبتان زیباهمنشین باشی، منهم دوست دارم که بدبختان را گرد این صحایف جمع کنم .

ای بدبختان عالم فراهم آیید، تیره‌بختی خودرا بگویید، بیایید بدبختی خودرا باهم بسنجیم تاروشن شود که شوربختی شمابالاترست یاتیره بختی کسی که این کلمات رامینویسد ؟

ای کسانی که دراین جهانید ، همه‌چون من بدبخت شوید. تیره بختی خوب عالمی است! نمیدانید این اشکهای روان سوزنده چه‌لذتی بزرك در بر دارد! تنها شادیی که من داشته‌ام اینست که گاهی گریسته‌ام .

سلام من بر تو ای قطرهٔ الماس گون سوزان که هنگام نوشتن این سطور گردچشمان بی‌تاب من حلقه زده‌ای . بریز، بریز رشحهٔ خودرا دریغ مدار،

ازتراوش خویش برین صحیفه بخل مورز ، توچاشنی این کلماتی ، تاتو برین صحیفه نریزی این سخنان مراشور وسودایی نخواهد بود .

فرنگیس من، نمیدانی چگونه دلم میخواهد که تمام این چند صحیفه را بسرشك خود شستشو دهم . چگونه من ازیادآوری خاطره های گرامی یك عمر بدبختی خویش لذت میبرم ! چگونه من تیره بختی خود رادوست میدارم ! بدبختی روح مرا بزرك کرده ، درین جهان دون پرور بهیچ چیز دلبستگی ندارم واز هیچ رنجی دلگیر نمیشوم .

نیکبختی من آنروز یست که همه کس راچون خود بدبخت ببینم یا بتوانم همه کس راچون خودتیره بخت کنم . من پیامبر بدبختی‌ام ، هرچه امت من بیش باشد من سر افرازترم . من نغمهٔ زیرین ارغنون طبیعتم که هرچه مردم از نالهٔ من بیشتر سود برند و بگریه درآیند ، من شادمان ترم . من مرغ سحر خوان بدبختانم که هرچه نوحه‌های من بیشتراز درون مردم ناله برآورد در شاخسار طبیعت سرفرازترم . من رب النوع بدبختی‌ام که هرچه بیشتر مردم دربرابر من خم شوندوازمن پیروی کنند من درمیان خداوندان دیگر شرافتمند ترم. من. جرعه‌ای از ساغرتیره بختی‌ام که هرچه بیشترمردم از نشائهٔ من سر مست شوندمن روسفیدترم .

ای نالهٔ بلبل، ای سوزش پروانه ، ای کاهش شمع، ای بانك حزین ، ای مناجات سحرخیزان دلسوخته، ای ناله‌های نیم‌شبان، ای خروش ستمزدگان، ای آواز اذان مغرب ، ای الحان زیر موسیقی ، ای سوز درون بدبختان ، ای حرمان دلدادگان مهجور ، ای آتش درون مادران داغدیده ، ای گریه‌های شورانگیز تازه عروسان شوی‌مرده ، ای عجز وفتور ناتوانی ، ای تنك دستی فقر ، ای تلخی نومیدی ، ای اضطراب حرمان ، ای تاریکی وحشت فزای شبان تیره ، ای زمزمهٔ حزن انگیز باد خزانی ، ای پنجهٔ نیرومند مرك ، ای آرامی دیارنیستی ، همه بیایید گرد من جمع شوید. من پیامبرشما هستم. شما پیروان با وفا وفرمان بردار منید . هرسطری راکه من مینویسم شما ترجمه کنید ، هر ناله‌ای را که من میرانم شمادر پرده‌های زیرین سازهای حزین خود بنوازید .

فرنگیس عزیزم ، نخستین مرحلهٔ بدبختی من آنروزی بودکه من از مادرزادم .

من خود بیاد ندارم که چگونه پا بدین غمکدهٔ زندگی گذاشتم ، اما پیره‌زنی که هنوز نظاره گرتیره بختی‌های منست ودرآندم رنج ودرد ، سرمرا

بدامان خود گرفته و نخستین دستی است که درین جهان پیکر ناتوان مرا آراسته است چندبارمرا گفته‌است که من‌چگونه بدین‌سرای آبادان‌شوربختی که عالم زندگی است آمده‌ام .

چه‌خوب بود میتوانستم‌این مرحلهٔ بدبختی را نیز بچشم خویش ببینم .

چه‌خوب بود میتوانستم ببینم چگونه سیه بخت مصیبت‌زده‌ای بدین‌عالم میآید همچنانکه دلم‌میخواهدزودتر ببینم چگونه شوربخت‌غمدیده‌ای‌این‌محنت‌سرای تاری را بدرود میگوید وچگونه‌بآن‌جهان نیستی‌میرود .

ای شب تیره که درآن نخستین گام درین زندگی سراسرسوزدل بزمی ازتیرگی‌برای پذیرایی من آراستی ، ای‌آسمان تاری آخرشب ،ای‌تاریکی هول انگیز آن شب ولادت من ، ای نخستین شب زندگانی تیره‌بختی من نفرین برتو ، چه خوب‌بود ترادرجدول روزگارثبت نمیکردند ، چه میشد اگردرمیان این مراحل پایان ناپذیر شبانروز ، این روزوشبانی‌که آمدن وگذشتن آن اینهمه برجان مردم گرانست ، جایی برای تونمیگذاشتند !چه میشد اگر درمیان آنهمه شبهاییکه ازعمرزمانه‌گذشته است وباز بایدبگذرد جابرین شب تنك میشد ! چه خوب بود که دردفتر قضا وقدر، درین دفتری که‌از ماتم‌ومصیبت سیاه گشته است ، این‌شب‌را خط میکشیدند وبجای آن‌نقطهٔ سیاهی‌ازنیستی میگذاشتند !

پیرزن با چهرهٔ لاغر رنج‌کشیدهٔ خود کراراً بمن گفت‌که من شب‌از مادرزاده‌ام .

سه‌ساعت ازنیمهٔ شب گذشته‌بود ، دوساعت مانده بودتاسپیدهٔ‌روز برآید، گویی‌که آن‌شب‌تیره، درجامهٔ‌سیاه‌سوکواری خویش ، بازبان گنك‌میگفت‌که من درشبان نومیدی‌زندگی خواهم زیست‌وهمیشه چندین‌فرسنك‌از بامدادامید، ازین‌سپیده‌دم نیکبختی روزگاردورخواهم بود .

می گفت تنهاچیزی که خاموشی‌شب‌رامی گسست نالهای دردناك‌مادرمن وفغانهای دلخراش من‌بودکه این‌نوزادهٔ‌تازه رسیده‌را تبریك‌قدوم می گفت . بانك حزینی بربام‌خانه دردل آن شب‌تاریك ، باترنمات غم‌انگیزخود اذان میگفت وبااین‌لحن جانکاه آغازبدبختی مرا بعالمیان خبرمیداد .

می گفت ای‌تیره‌بختان جهان شمارا مژده‌بادکه پیامبر بدبختی‌شماپای بدین غمکدهٔ‌زندگی گذاشت .

عناصربدبختی‌را میخواندکه درآن‌تاریکی هراس‌انگیزشب گردمن‌صف کشند ومرا درآغوش بگیرند .

عوامل نومیدی را آوازمیداد که حلقه‌ای از تیره بختی برای پذیرایی من فراهم آورند . دریغا که چه‌خوب خواهش اورا پذیرفتند ؟ دعای نیم‌شبی وی‌چه نیکو باجابت رسید ! ای‌چاوش عجیب‌الدعوهٔ‌سیه بختی‌من کجایی تاترا درآغوش بگیرم ؟

ولادت من پدرومادرمرا چه‌سود بخشید ؟ برای‌پدرو مادرمن تنها یك قسم‌تجملی بود که پسرداشته باشند ؟ همچنان که میخواستند همه‌چیزدیگرداشته باشند ؟من‌درازل مرتکب کدام گناه بخشش ناپذیرشده بودم که عالم‌هستی‌راکیفر آن قراردادند ؟ مگرچه‌میشد که من‌اصلا ازآن جهان آرام‌نیستی ،ازآن‌عالم نیکبختی مطلق بیرون نمی‌آمدم ؟

ای‌شب تیره که مرادرپلهٔ نخستین این‌جهان تیره‌روزی درآغوش‌خویش فشردی ، تومیدانی که من تاچه اندازه شبان تاررا با ناله‌های خویش آغاز کرده‌ام‌وباگریه‌های خودبپایان‌رسانده‌ام !تومیدانی که چه‌مایه‌چشمان‌خاموش بی‌تاب‌وفروغ‌من‌پرده‌های تاریك ترا ازهم‌دریده وجزخیرگی‌چشمان‌سیاه‌جان آزارتوبچیزی‌برنخورده‌است . تودانی که چقدر گیسوان آبنوسین ترابانظاره‌های اشك‌آلود خویش نوازش داده‌ام !

آن شب من تنها بدین جهان نیامدم ، مادوتن بودیم که توأم زندگی یافتیم ،دوبرادر بودیم که دریك‌دقیقه ازمادرزمانه زادیم ،من‌و بدبختی ، بدبختی سایهٔ‌من‌بود ،شبح‌من بود، برادرتوأم‌من بود ، نه‌هیچیك‌ازاینها نبود: جزمن نبود، تنهامن بودم‌وبس . بدبختی همان من‌بود .همان‌کسی بود که اینك‌این‌چندسطر خون‌آلود را بادرددل وسوزدرون مینویسد .من‌مجسمهٔ‌بدبختی بودم . آنشب هیولای آلام ومصائب ، رب‌النوع رنج‌وجگرخواری ، پا بدین دایرهٔ گشادهٔ مرارت ومصیبت گذاشت .

فرنگیس ، پس‌ازولادت من مادرم چندی بیمارورنجوربود .این‌نخستین شاهکارمن ، اولین اثرقدوم این رب‌النوع بدبختی بود که دروجود من در آنشب‌سیاه‌زمستان زاییده‌شد .

من از روزاول ، دردیارنیستی ، درآن ماوراء جهان هستی ، درآن عالم سکون و آرامش ، نمایندهٔ بدبختان بوده‌ام . سالها بلکه قرنها درآن عالم ماوراء طبیعت درس‌تیره بختی‌وسر مشق‌نومیدی باین‌وآن داده‌ام . عاقبت مردم‌آن جهان‌از دست‌من بتنك‌آمدند ومراازآن دنیای نیستی بیرون کردند ؛ طبیعت دست مرا گرفت وبزورباین جهان هستی‌آورد که چند سالی‌هم تیره‌بختان این‌عالم رادرس مصیبت‌و ماتم‌دهم .مأموریت من‌درگیتی موقتی‌خواهد

بود. بازبزودی بدیار مالوف خویش باز خواهم گشت ودرآن عالم جاویدان نیستی دوباره طلایهٔ تیره‌روزی وپیامبر نومیدی خواهم بود.

بیایید‌ای فرشتگان آسمانی، بیایید‌ای پرندگان عالم‌علوی، بیایید‌ای پیشروان لشگر یزدان، بیایید مرا درین جهان بنگرید. ببینید من چگونه توانسته‌ام خودرا ازهر زمان دیگرتیره بخت‌تر جلوه‌دهم. چگونه توانسته‌ام ناله‌های بدبختی خویش‌را درین‌فضای بی کران که یکسر درعالم هستی‌ویکسر در دنیای نیستی دارد انعکاس دهم. ببینید چگونه این سرای تهی‌ازشادی از، زمزمه‌های حزن‌انگیز من‌پرشده است؟

فرنگیس، آیاتو برین‌بدبخت رحم‌خواهی آورد؟

مکتوب شانزدهم

«خدا را از طبیب من بپرسید»
«که آخر کی‌شوداین ناتوان‌به»

فرنگیس عزیز،

آن کسانی که گفته‌اند عشق‌هم مایهٔ درد‌ست وهم درمان راست گفته‌اند. من از نخستین روز این بیماری میدانستم که دردمند توام ویقین داشتم درمان دردمن نگاهی‌از چشمان سیاه‌دلربای تست.

راست بگو، توخود آزمون نکردی؟

مگراین نبود که چون‌در مریضخانه ببالین من رسیدی، چندین ساعت بود که من‌ازهوش رفته‌بودم؟

ای بیرحم نازنین من؛ میدانم که بدلخواه خویش نیامدی. میدانم که تو بآمدن تن نمیدادیٔ، ترا از مرك من هراس دادند، بتو گفتند که اگر نیایی من‌جان بدرنخواهم برد، تو بیشتر ازروی رحم و احسان آمدی. من بهمین اندازه از تو سپاسگزارم، آیا همین کافی نیست بدانم که توهم مرا دوست داری؟

چون‌تو آمدی من بیهوش بودم، اما توخود میدانی‌که نخستین رایحهٔ

گیسوان سیاه‌دلدوز تومرا بهوش آورد؟ نخستین سخنی که از آن لبان‌لعل فام تراوید بمن‌جان رفته‌را باز بخشید . هنوزدست سیمین فرشته آسای‌تو برپیشانی من‌نزدیك نشده بود که من‌دوباره دیده برین جهان هستی گشودم .

خوب، ای‌ستمگر عزیز دلارای‌من ، تو که میتوانستی باین‌آسانی جان بخشی کنی ، توکه‌این اندازه توانایی درچشمان سیاه خویش‌داری که حتی با نیرومند ترین‌عوامل یزدان، بامرك ، پنجه‌افگنی واسیردام وی‌را آزادکنی ، پس‌چرا تاکنون این‌توانایی راازمن دریغ میکردی ؟

بیچاره آن طبیبی که دررهایی من‌ازکمند خونخوارمرك بیهوده‌میکوشید. چگونه درنظر من‌ناتوان وزبونست . اینهمه دانش وتجربهٔ انسان این‌علوم و معارفی‌که آنهمه بدان می‌نازیم ، دربرابر نیروی زندگی ، دربرابر عشق‌و امید، چون پشه‌ای دربرابرتند بادیست . ای‌انسان بیچارهٔ درمانده ، فرزند آنکسی که بیك دانه‌گندم او را از بهشت راندند ، بیهوده بر نیروی دانش خویش مناز، لاف توانایی مزن . باد در آستین میفکن . تمام دانش تو در برابر بارقهٔ‌آن چشمان سیاهی‌که پرستش‌گاه دیدهٔ‌من است‌بیك جونمی‌ارزد . تو نتوانستی مرا بنیروی علم خویش از چنگال مرك رها کنی واو بیك نظر توانست . پس شرمگین باش ، سرافکنده شو ، که اینهمه دعوی تو در برابر نیروی طبیعت، دربرابر آن‌قوه‌ای‌که نسیج کارگاه هستی‌از آن‌بافته شده، در برابر آن‌خمیر مایه‌ای‌که گل آدم‌را ازآن سرشته‌اند ، دربرابر عشق وامید هیچ‌است ، هیچ. تمام داروهای توکه‌از داروخانهٔ دانش‌خویش بیرون آوردی مرااز چنگال مرك‌باز نستد واگر من‌هنوز زنده‌ام ازنیروی این‌قوه‌ایست که من دراندرون خویش اندوخته‌ام .

فرنگیس من، من‌امروز دانستم که تاتو هستی منهم خواهم بود . تاتو بخواهی مرازنده نگهداری من خواهم زیست و اگر روزی من درین جهان نمانم کشتهٔ چشمان فتنه انگیز تو خواهم بود نمیدانی از امروز صبح که خویش را زنده میبینم چگونه زندگی را دوست دارم . هر نعمت باز یافته‌ای لذت مخصوصی می‌بخشد . منهم این دم جانفزای را که از سینه بر میآورم ، این دمی را که از دولت دیدار تودارم ، امروز بیش‌از هرروز دیگر غنیمت میشمرم . ای پریچهرهٔ مهوش من ، آیا تو خود میدانستی که هجر تو با جان من بازی خواهد کرد ؟ خدای را شکر که این درد کشنده رویداد تاتوبدانی‌که سرپنجهٔ خونریز دوری توچگونه ممکن‌است زنده‌ای را بکشتهٔ درخون غلطیده‌ای بدل کند .

میدانم درین چند روز که آه سوزان من درآستانهٔ مرگ ترا بخویش میخواند چرا ازجان بخشی دریغ میورزیدی ؟ من ترا مقصر نمیدانم ،اینهمه گناه برگردن نظامات اجتماعی ما است . تومیترسیدی که اگر بعیادت من آیی خدای ناخواسته گردی بردامان پاك تو بنشیند . مردم چه میدانند که من پاك دیده‌ام وتوپاکیزه دامنی ،همه ازدریچهٔ چشمان آلودهٔ خویش مینگرند، همه‌عشق را باشهوت میآمیزند ، همه گمان میبرند که هردیدهٔ دلباخته‌ای که برچهرهٔ نازنین دلارایی میافتد آلوده بهوی و هوس است . ولی تو ، ای فرشتهٔ بهشتی که رخسارهٔ جهان آرایت پرستش گاه روح پاك من است ، تو چرا میبایست بدین قیدهای جانکاه ، بدین نظامات دور از مردمی ، پای بست باشی ؟

فرنگیس من ، من وتو باید دلدادگان ودلبران دیگررا سرمشق دهیم ، باید باین مردم هوس ران شهوت پرست بگوییم که عشق آن نیست که ایشان پنداشته‌اند . عشق فروغی ازآن پرتو ازل وابدست که ذرات جهان را بیکدیگر میفشرد وقوام این عالم هستی رافراهم ساخته‌است.

عشق آن کشاکش دریای بیکران سرشت هرموجودی است که اگر روزی ازمیان برخیزد هررشته‌ای ازین تاروپودهستی رابادی بگوشه‌ای دیگرازدیار نیستی خواهد برد . عشق بمنزلهٔ آن ریسمانیست که دانه‌های پراکندهٔ این سبحهٔ آفرینش رابهم پیوسته‌است واگرروزی گسیخته شود هردانه‌ای درزیرپای یکی ازین عوامل نیستی پی سپرخواهدشد .

من و توچه باك داریم که در حق ما اندیشهٔ بد کنند ؟ بگذار هرچه میخواهند بگویند ، دهان سك رابافسون نمیتوان بست . این مردم همه بخویشتن مینگرند . من وتو باید پرده از روی این قیود بیهودهٔ نظام اجتماعی بر داریم . باید بجهانیان فاش بگوییم که دلباختهٔ یکدیگریم و ازکسی پروائی نداریم . برعالمیان مسلم کنیم که عشق ما ارمغانیست که یزدان مهربان ازآن فراز تخت گاه آسمانی خویش بدست فرشتگان خود بپاس نزهت درون ما فرستاده است . این عشق پاداشی است که ما ازستایشی که دردل خود نسبت بپروردگار خویش داشته‌ایم یافته‌ایم . آفریدگار ما هردلی راکه از آلایش گناه پاك باشد ، هردلی را که از سود و زیان تن پرستی زدوده باشد دوست میدارد وجایزه‌ای که برای این دلهای پاك دامان میفرستد این نیروی کشش وکوشش یزدانی است که آن را مردم عشق میخوانند وچون این دفترسفیدناآلوده راکه دردل من وتست هرگز ندیده‌اند باشهوت خویش می آلایند .

فرنگیس دلارای من ، بیا برجهانیان ثابت کنیم که فروغ چهرهٔ تو تا جاودان جز پرتو عصمت چیزی نخواهد تافت ، هرگز غباری شرم آگین بر آن رخسارهٔ کروبی آسا نخواهد نشست . بیا ثابت کنیم که نظارهٔ دیدگان من تا روز رستاخیز وازآن پس تا آخرین شبانروز ابد هرگز از پس پردهٔ اندیشهٔ پاك خویش برون نخواهد آمد وهرگز بدین رنك جاذبهٔ حیوانی رنگین نخواهدشد .

اینست که تو توانستی مرا ازمرارت رهایی بخشی. من یقین دارم که اگر مهرمن وتو بشایبهٔ شهوتی آلوده بود توهرگز نمیتوانستی مرا از سرنوشتی که بسوی مرك می انجامید بازداری .

آنها که عشق شهوت آلود میورزند همه تن وپیکرند، من وتوجان وروانیم. این آلایش های شرم انگیز که شوخ تنهای مردم دیگرست هرگز ننك جامهٔ سفید روان من وتو نخواهدبود .

آن مردم شهوت پرست تن پرورهمه میمیرند وهرگزدگربارزنده نخواهند شد ولی من وتو میدانیم که این روح جاویدان ما ؛ این صحیفهٔ زدوده ازهرزنك هرگز سیاه نخواهد گشت . درفراز آسمانها نیز، درپیرامون آن سرای جاویدان که روزی آفریدگارما ،من وترا درآن بمهمانی ابدخواهد خواند ،درآن دریای بیکران که ازحالا عشق من وتو درآن لنگرانداخته است ، آنجاهم من دلدادهٔ پرستندهٔ تو وتودلدارجانبخش من خواهی بود .

فرنگیس عزیزم ، درینصورت من وتوازچه پروا می کنیم ؟ آن خدایی که زیبائی جوانی بتوودیدهٔ جهان بین بمن داده است نخستین آموزگارماست، بهترین پشتیبان ماست ، تااوست ماازچه میترسیم !

بااینهمه آیا بازتردید داری که هرروز بعیادت این دردمندخویش بیایی اگربازدم ازدرد زدم شگفتی مکن . راستست که توامروز مرا ازین بیماری همنشین بامرك رهایی بخشیدی ، ولی فراموش مکن که درد دیگری هم بر- پیکرمن چیره شده بود ، دردی که ازین رنج بیماری بسیارجان گزای ترست آن درد هجران تو ، آنرا چگونه درمان خواهی بخشید ؟ ازآن چشمان سیاه خویش که پزشك مسیحادم روان من اند بپرس که این درد جگرکاه کی درمان خواهدیافت ؟

مکتوب هفدهم

« در ازل پرتو حسنت زتجلی دم‌زد »
« عشق پیداشد وآتش بهمه عالم‌زد »

فرنگیس عزیزم ،

میدانی من‌ازکی وازکجا دلباختهٔ توام ؟
زمانی بودکه یزدان طرح آفرینش میریخت ، اوبود واو. جهان‌همه زیبایی ونیکی‌بود ، هنوز خدای نه‌غم آفریده بودونه شادی، نه‌خنده آفریده بودو نه‌گریه ، هنوزمهر خویش‌را در دل هیچ‌کس آزمون‌نکرده بود، هنوز مؤمن ازکافروگناهکار ازبی‌گناه نمی‌شناخت .
درآن جهان آرامش سراسر نیستی بخاری چون رایحهٔ گیسوان‌گره گیرتو فضای ازل‌را پرکرده بود. چندی گذشت ویزدان خواست‌آن آرامش یك‌نواخت جهان ازل‌را برهم‌زند . خواست آن بخار لطیف‌که در آسمانهای میان هستی و نیستی انباشته بـود در سینه‌های کسان دلهای ایشانرا بجنبش آورد . فرشتگان را آفرید وآن جاذبهٔ وجود، آن‌بخار دل‌اوبار را، بایشان عرضه‌کرد . ایشان سزاوار این‌عشق نبودند، از پذیرفتن این‌درد جهانسوز سرباز‌کشیدند . آنگاه یزدان من‌وترا آفرید . گل مارابدین بخار اندود ؛ بدان جاذبهٔ هستی آغشت ، اشك فرشتگان راآب این خمیر مایه قرارداد . با دست خویش پاره ای از آن گل برداشت و گلگونهٔ عشق را بآن اندود . آن‌پارهٔ گل رادر میان سینهٔ‌من وتوجای داد. ازآنروز توخواهان من‌شدی و من‌دلباختهٔ توشدم .

عشق تو درنهاد من ودیعهٔ پروردگار من است ؛ من در نظارهٔ چهرهٔ ملکوتی تویرا می‌ستایم . هرنگاهی‌که برآن رخسارهٔ مردم‌فریب می‌افگنم عبادتی است‌که ببارگاه وی‌میکنم .
ازآنروز من‌وتو درین جهان گماشتهٔ یزدانیم. ایزدما،من وترافرموده است‌که درمیان موجودات هستی پذیر،توازیکسو حسن خویش ومن از سوی دیگرسوز درون خودرا جلوه‌دهیم تاهرذره‌ای ازکشاکش عشق‌مابرذرهٔ دیگر مایل‌شود . هرچه‌هست درپیمان خویش‌ازین عشق‌روان افروزما پیروی کند ،

تاشالدهٔ هستی استوار بماند .

پس‌من ازدیر بازفریفتهٔ روی‌توام . درمیان صبحگاه ازل، روی تودر فراز آنجهان جاویدان، در میان آن کارگاه آفرینش ، جلوه میکرد ، دل می‌ربود ، من‌نیز ازهمان زمان دیده برحسن ایزدی تودوختم .

فرنگیس من، من‌یزدان خویش‌را ازآن‌دوست میدارم که هرچه‌زیبایی درجهانست مظهرذات اوست .

چهرهٔ کروبی تونیز آینه‌ایست که زیبایی‌وی درآن آشکارست . اوست که ترازیبا میخواهد ، اوست که مرا بسوی‌خویش میبردوچون‌تودرین جهان نمایندهٔ ذات اویی مرابتو می‌انگیزد .

ای‌پریچهرهٔ نازنین من، تودانی که سنگدلان کیش وآیین ندارند . تو دانی که پرستش یزدان همواره باعشق توأمست . دلدادگان یزدان پرستند . آنچه‌زیبایی درین‌جهان هست‌از پرتوستایش اوست. اگر یزدان پرستی نبود هیچیك اززیبایی‌های جهان‌پدید نمی‌آمد .

شعرترجمان آن‌تپش‌هاییست که دلهای ایزد پرست درراه معبود خویش میکنند. موسیقی زبان آن لرزش‌های ارواحی است که بسوی آن عالم علوی پرواز می گیرند . تمام صنایع درراه این پرستش پدیدار آمده است ، اگر روزی کیش یزدان پرستی‌از روی‌زمین رخت بربندد جهان‌تمام زیبایی خویش راازدست خواهدداد .

توای پرستش‌گاه یزدانی من، توتا جاودان همنشین روان من‌خواهی بود . تا خدا خدایی‌کند تویی و من ، منم وتو . اوست که ما را بهم پیوسته است‌واین پیوستنی است که هرگز گسستن نخواهد داشت .

مکتوب هجدهم

« بس نکته غیر حسن‌ببایدکه تاکسی »
« مطبوع طبع مردم صاحب نظرشود »

فرنگیس من ،

میدانی من‌چرا دلباختهٔ توام ؟

گمان‌مبر که برای دل آویزی آن گیسوان عطر آگین تست . گمان مکن که دل‌سپردهٔ آن‌چشمان سیاه‌مردم فریبم . گمان مبر که دلدادهٔ آنچهرهٔ گلگون فرشته آسای توام . گمان مکن که دل بدان سروخرامان آهورفتار توسپرده‌ام . ازین گیسوان سیاه‌و چشمان مست وچهرهای شاداب وقامت های رعنا درجهان بسیارست . پس‌چرا دل بدیگران نسپردم ؟

ترا از آن دوست میدارم‌که صحیفهٔ خاطرت نقش این وآن نپذیرفته . هنوز آیینهٔ زدوده ایست‌که غبار هوس بر آن ننشسته . چهرهٔ میگون تومانند آن‌گل کوهساریست‌که دست‌گلچین بر دامان نزهت او نرسیده است . گمان مبر که ازراه خود پسندیست‌که من‌بدین حسن تومینازم وچون دیگری دردل تو رخنه نکرده است ومن در آن‌راه یافته‌ام ترا بردیگران برتر می‌شمارم . نه، ای‌فرشتهٔ آسمانی من، ازین راه‌نیست بلکه‌از آن‌روی است‌که من‌سادگی وطراوت رابزرگترین زیبایی‌های جهان‌میدانم ، تراز آن‌دوست میدارم که مظهراین حسن‌نا پیراسته واین‌زیبایی ناآلوده بشهوات وهوسهای این‌جهانی. توچون آن‌حوران بهشتی‌که هر گزحسن وجمال ایشان صورت خواهش طبع نمیگیرد . توچون آن‌فرشتگان آسمانی‌که هر گزاین پستی‌ها و نابکاریهای زمین ،گرد برد‌امان خاطرایشان نمی‌نشاند .

مکتوب نوزدهم

« ای‌جان حدیث مابر دلدار بازگو »
«لیکن چنان‌مگوکه صبارا خبرشود»

فرنگیس من،

بازدیشب برمن ناگوار بود.

دو روزست که از دیدار روی مهوش تو دور مانده‌ام . دیشب باد بهاری جانفزای بود، درنیمه شب‌نسیم سبکی میوزید . ماه‌ازمیان‌آسمان‌پرتو سفید خویش را بر جهان می‌تافت و از فروغ آن گویی‌که سطح زمین جامهٔ سیمین در بر کرده بود . ستارگان از گوشه و کنار بازگرم تماشای این

عالم سراسر فریب بودند که تمام زیبایی آن در میان خاموشی دل‌شب جلوه میکند . تا روزست و مردم بیدارند و آواز زندگی ایشان شنیده میشود این جهان زیبایی ندارد زیراکه هربانك وخروش آن رنجها و اندوه هایی راکه در اندرون خاك نهفته است بیاد مـی‌آورد وتمام حسن‌این عالم را میزداید. من این خاموشی ملکوتی نیم‌شب رادوست میدارم ، زیراکه هریك ازعوامل طبیعت یادگاری اززیبایی‌های گوناگون تست. ماه‌باچهرهٔ سیمین خویش‌مرا بیادآن‌رخسارهٔ‌دلپذیر می‌اندازدکه گیسوان شبه‌گون گرد چهرهٔ‌اورافراگرفته است. هرنسیمی‌که ازسوی دشت برین شهرمیوزد بویی‌دگر ازآن شمامه‌های دل‌انگیز توبرای‌من می‌آورد .

پس، ای‌نوگل تازه شکفتهٔ من، باور میکنی‌که من شب ، همه‌شب بیاد توام؟ اگرباور نداری‌ازین بادبهاری بپرس‌که دوش‌تا بامدادان بوی‌زلف تو بازمرا مونس جان‌بود .

مکتوب بیستم

« عشق می‌ورزم وامید که این فن شریف »
« چون هنرهای دگر موجب حرمان‌نشود »

فرنگیس عزیزم ،

تومیدانی‌که این زندگی نابکار چگونه خون دل وپریشانی خاطر در میان دارد . این‌گروه بدبختانی‌که در زندان‌گیتی افتاده‌اند ناگزیرند که خواه ناخواه هرروزدرپی توشهٔ خویش جنبشی‌کنند ، یك مرحله از زندگی خویش‌را بگذرانند ، یکی‌از تارو پودهای سرشت خودرا درین تلاش جانکاه فرسوده‌کنند ، یکی‌از رشته‌های دل‌خویش رابرپای مرك ببندند تابتوانند این فاصلهٔ میان‌ازل وابدرا بگذرانند .

منهم چون دیگران ناچارم که هرروز بدین سرشکستگی تن دردهم . آن‌چابك سوارشکار افگن‌که برخنك تیزروخویش نشسته وازمیان دشت درپی آهوی رمیده‌ای می تازد آیا میداند که مور ناتوانی درزیر سم اسب اوجان

میسپارد؟ منهم نمیدانم که درین مراحل زندگی چه کسان را بدبخت کرده‌ام، چه ناله‌ها ازدل مردم برآورده‌ام وچه اشکهای حسرت در پی گامهای من ریخته شده. بساکساکه درین تاریکی نیم شبان ازمن بر یزدان خویش نالیده است ولی مرا چه گناه؟ من بدین زندگی ناگزیرم، ناچارم که درین میدان کشمکش در گوشه‌ای صفی بیارایم و مبارزی چندرااز پای بیفگنم.

اگر خونی دامان مرا بگیرد من دانم و خدای خویش که سر انگشت من ازآن بی گناهست. من دانم وخدای که مرا دل بدان گواهی نداده‌است.

ازهمه گذشته بااینهمه خون دل ورنج تن بازهزاران حسرت و حرمان درپیش است. هرقدمی که برمیداریم با آرزوی گوارایی توأمست و هنوز بگام دوم نرسیده‌ایم که تلخی ناکامی را با آن قرین می بینیم. درین میان تنها عشق تست که حسرت وحرمانی درپی ندارد. پس اگر من زنده مانده‌ام برای آنست که میدانم چشمان نیم‌مست توگاهی مرا جان می بخشد. ازآنست که میدانم این دستی که ممکن است نادانسته خون بی گناهی را ریخته باشد میتواند گاهگاهی آن گیسوان عنبرآگین را بنوازد. از آنست که میدانم این چشمان بی‌تاب من گاهی میتواند با اشك گرم خویش آن کمند عنبرین را بشوید.

مکتوب بیست ویکم

« ما دردرون سینه هوایی نهفته‌ایم »
« برباداگررود دل مازآن هوا رود »

فرنگیس عزیز من،

این دم گرمی که من دراندرون خویش حس میکنم چیست؟

امروز که بگذرددرست پنج ماهست که من هرشبانروزی دراندرون خویش دم جان بخشی حس میکنم که گاهی روان مرا میکاهد، گهی برنیروی هستی من میفزاید، گاهی آب درچشمان من گرد میکند وزمانی تپش‌های نهانی دل بی‌پروای مراپیرونگاههای جادوفریب تومیسازد.

میگویند این دم جانبخش ، این حرارت روان افروز ، طمعی است که در دل فراهم میآید ، درآن زاویهٔ نهانی رشد میکند . گلبنی است که درگلستان اندیشه میروید ، هرروز شاخ وبرگی وغنچه وگلی دیگر از آن برمیآید . خواهش طمع وحرص خاطرخارهاییست که برشاخسارآن میروید. هرخاری که برین ساقه پدید آید آن گیاه را درطمع و حرص طلب خویش استوارتر میکند . تا اینکه ویرا دستبرد خزان اندوه و سیلی تند باد پژمرده کند .

چون این دمفروزان دراندرونی بگرمی خویش آغازکند خون را در دل بجوش میآورد ، سودای خاطر وی افزون میشود ، ازین سودا اندیشهٔ او لرزان و سست میگردد وازین لرزندگی وسستی، اندیشهٔفرزانگی ازنهاد وی رخت بیرون میبرد .

هیچیك ازآرزوهای دلباختگان برآورده نیست . چون آرزوهای بسیار درخاطرفراهم گشت وهرگزهیچیك ازآن باجابت نرسید سرانجام آندرماندهٔ نومید راه دیارجنون می‌پوید .

چه‌بسا دلباختگان که دراندوه‌جان‌سپرده‌اند ! دلسپردگان‌دیگری هم میشناسم که‌ازدیداردلارام خویش بشادمانی‌جان‌راازکالبدخود بیرون‌فرستاده‌اند. برخی دیگربیك نظرفریادی ازدرون رانده‌اند وچون تنی بیروان مدت‌زمانی افتاده‌اند ،چنانکه‌همه‌کس ایشان‌رامرده‌انگاشته است ولی باززنده‌بدین‌جهان پرازنومیدی بازگشته‌اند .

این عشق جهان افروز بیماری عالم گیریست که هم شادی وصل آن کشنده وهم حرمان هجرآن جا نستاننده است . بعضی از دلدادگان بشادی وصال جان سپرده‌اند و برخی دیگر از اندوه هجران بسوی جهان نیستی رهسپار گشته‌اند .

بساکسانی که ازبرکت این دم جانسوز برنجی دوچار گشته‌اندکه جز مرك دارویی نداشته واگرهم ازین دردبازرسته‌اند جزپیکر بیجانی‌نبوده‌اند. این عشق آن حرارت غریزی است که ازوسودای طمع وهوس اندیشه فراهم میآید . دلبران را بیدل وبیدلانرا دلاور میکند . همه‌کس راازخوی خویش بازمیگردانند تاآنکه بیماری تن‌وناتوانی‌روان‌بروی چیره‌شود وگرفتاررنجی گرددکه آنرا درمانی نیست .

این‌شورو غوغایی‌که برادرجنون وهمسایهٔ نیستی‌است دلداده راازدیدن عیب دلبرخویش کورمیکند ودلسپرده را ازشنیدن بد دلارام کرمیسازد .

این درد یست مانند مالیخولیا که اندیشهٔ یك تن را بدیدار تنی دیگر جلب میکند وگاهی نیز تنها با اندیشهٔ او خرسندست و آرزوی دیدار و کناری هم درمیان نیست.

اما چون نیکو بنگری و اندکی در انگیزهٔ آفرینش باریك بین شوی میبینی که این رنج جان آزار الفت یزدانی والهام آسمانی است . شادمانی هایی در میان آنهمه تلخی های جانکاه آن هست که جز بعشق فراهم نگردد . درهر جنبنده ای بیش وکم این نیروی کشش وکشاکش هست وکسی نیست که بهره ای ازآن نیز نبرده باشد . خوشا آن دلدادگانی که بیشتر ازدیگران ازین رنج دل آزار بهره مند گشته اند .

فرنگیس عزیزم ، بااینهمه ازچیزی که پوشیده ودرسینه چون آتش در سنك خارا نهانست چه میتوان گفت ؟ اگر بخواهی آنرا بازداری آشکاره تر شود و اگر بخودش بازگذاری هردم برسوزش خویش بیفزاید .

اگر نوعی ازجنون نباشد لااقل نوعی ازجادو وافسونست ، آن فسونیست که آرمیده را جنبنده وجنبنده را آرمیده کند .

اما این دم جانبخش درا ندرون من دانی چیست ؟ همنشینی محرم ، پادشاهی فرمانروا ، خواهش های خاطر اولطیف ، پذیرفتن فرمانش دشوار ، بااینهمه فرمانش روان ، جان وتن من پیرو او ، جایگاه او دردل وسرودیدهٔ من ، رفت وآمدش ناپیدا وگفت وشنیدش پوشیده است .

این عشق تو ، ای فرشتهٔ جانبخش من ، پنهانی است ناشناس ، آشنا ییست بیگانه ، آشکاریست پنهان ونهفته ایست هویدا که شوخی آن هزل و هزل آن جدست .

آموزگار آن دیدگان سیاه مردم فریب تست ؛ سبق آموز این دبستان آن دوکمند عنبرسای مشك آگین تست که سلسلهٔ ناکامی گسترده ومرا نیز درین حلقه بدوری چندبه مهمانی خوانده است .

مکتوب بیست ودوم

« درخرمن صد زاهد عاقل زند آتش »
« این داغ که مابردل دیوانه نهادیم »

فرنگیس من ،

میگویند هرکس ازهرچیزی بهراسد دچارآن خواهد شد . از زمانی

که آن مکتوب دیروزرا بتو نوشته‌ام دایم برجان خود میلرزم . چه میتوانم کرد ؟ این جان یافتهٔ ازیزدان را برای آن دارم که تا بازپسین گام درراه توفرسوده کنم ، این فرزانگی و بینشی راکه ایزد مهربان ازکارگاه خویش بمن بخشیده است برای آن میخواهم که تمام زیبایی‌های چهرهٔ ملکوتی ترا بسنجم و ببینم . اگر روزی چون سنك و گیاهی بی‌جان درین رهگذر بی‌پایان افتاده باشم چه‌سودی ازجمال توخواهم برد ؟ اگرروزی چون آن وارستگان جهان فرزانگی نیروی خردرا ازمن بازگیرند و هرچه از حسن نوجوان تومی‌بینم لذت وکام آنرا بازنیابم چه بهره‌ای از دلباختگی خویش خواهم برد ؟

هرگزفراموش نمیکنم . هشت‌سال پیش ، یکی از آنروزهای بهار که جهان بگل‌وغنچه آراسته‌وازسعی مشاطهٔ نوروزپیراسته‌بود ، بکنجکاوی‌بتماشای دارالمجانین طهران رفتم .

ازآنگاه تاکنون هرچه درآن چندساعت دیده‌ام ازمن جدا نمی‌شود، هرگاه که با خود می‌اندیشم و این دم جانفروز را دراندرون خویش حس میکنم بی اختیار آنچه هشت سال پیش دیده‌ام بیاد می آورم . همانروز اندیشه‌های خویش رایادداشت کرده‌ام واینك برای اینکه تو ، ای پری پیکر دل آزار ، برمن رحمت آوری وچنین روزی راپاداش سوزدل و گداختگی روان ناشکیب‌من نسازی ، آن یادداشتهای پراز شور و شرر را برای تو مینویسم :

جمعهٔ ۲۲ فروردین ۱۳۰۳ دو ساعت پیش از ظهر باجازه‌ای که یکی از دوستان ازبلدیهٔ طهران‌گرفته بود دربزرك یکی از باغهای شهرنو که پناهگاه دیوانگان طهران است پس ازاندکی تردید وتأمل بروی ما بازشد . ما چهارتن از دوستان بودیم که میخواستیم جمعه‌ای را بمصاحبت دیوانگان بگذرانیم .

یکی از معماهای‌بزرك طبیعت برای من‌کشف اندیشهای این‌وارستگان جهان مادی است که ایشان را دیوانه میخوانند . هرگاه دیوانه‌ای دیده‌ام حس ستایش من نسبت باین بی‌قیدی که بعوالم مصنوعی و نظامات بشردارند بجنبش آمده است . چه بسافیلسوفان‌واندیشمندان بوده‌اندکه بانظامات بشر ستیز کرده‌اند و پردهٔ این عادات و رسوم بیهوده را درصحایف آثار خویش دریده‌اند ولی هرگز خود نتوانسته‌اند این قاعده‌ها ونظامهای اجتماع را رعایت نکنند .

اما دیوانگان را ببینید : بی‌آنکه هیچ فکر راسخی بآنها گفته باشد که برهم زنندهٔ عادتها ونظام ما باشند چگونه نسبت بآنچه رعایت آن‌درنزد ماواجب ومحترم است خود را بی‌قیدنشان میدهند ! چه بزرگست این‌منتهای بی‌اعتنایی ، این‌کف نفس‌مخصوص ، این‌استقلال وجودکه شخص رااز پیروی وفرمانبرداری ازدیگران بی‌نیاز میکند !

اینجاست که ثابت میشود عادات و خرافات تمدن چنان اندیشهٔ انسان رابخود گرفته است که تافکر وعقل‌او برجایست نمیتواند این‌پنجهٔ آهنین را بگسلد وبرای دریدن‌این پرده‌بایدفکروخرد اورااز وبازگرفت .

ازلوحه‌ای که بمدخل‌دارالمجانین‌آویخته‌بودند دانستم که درین‌محل‌صد ویك دیوانه را پناه داده‌اند ودر میان ایشان شست وپنج مرد وسی وپنج زن و یك‌کودك بود. ازین عده‌سی وپنج زن درحال معالجه وشست و شش تن‌درمان ناپذیر بودند.

ازهمین جادانستم که خوش بختانه هنوز درکشور مافشار تمدن سنگین نشده ،هنوز شمارهٔ کسانی‌که هجوم فکر واندیشهٔ بسیار مشاعر ایشانرا خلع کندچندان نیست زیرا برای شهری چون طهران که نزدیك بسیصد هزار تن ساکن دارد این شمارهٔ صدو یکنفرکه تقریباً سیصد یك جمعیت شهرست بسیار نیست . دلیل‌آن بسیار روشن است: بیشتر جنون در نتیجهٔ هجوم افکار روی میدهد وغلیان اندیشه است که عاقبت روزی مشاعرکسی را ازکار می‌اندازد. خوشبختانه هنوز مردم مملکت ما چندان اندیشمند نشده‌اند ؛ هنوز فراوانی اندیشه وخرد ودانش در دماغهای مردمان بجایی نرسیده است که ایشانرا بدار المجانین شهرنو راهنمایی کند : یا لااقل باید چنین پنداشت که نژاد ایرانی طبعاً نسبت بافکار بردبار وسهل انگارست وچون اندیشهٔ ثابت وراسخ ندارد دماغ‌وی پیروی مطلق ازفکری نمیکندکه درنتیجه اورا بادیوانگی هم آغوش کند .

در ممالك اروپاکه بدار المجانین میروید همیشه جمعی کثیر ازکسانی رابشمانشان میدهندکه ازبس اندیشه‌کرده‌اند درین جهان‌بی‌قیدی ابدی وارد شده‌اند.هزاران‌عالم‌طبیعی‌یاریاضی ویاسایر علوم‌را می‌بینیدکه درآنجا بظواهر جهان میخندند ونظامات فرزند آدم راسخریه میکنند. چه‌بسا از حکیمان و فیلسوفان بوده‌اندکه سرانجام زندگی‌ایشان میهمانی‌دردارالمجانین‌بوده ودر آنجا بازپسین دم‌خودرا سپرده‌اند .!

امادر دارالمجانین شهرنو دوسه‌تن بیشترازین سلسله‌دیوانگان نیافتم.

بهمین جهت است که دیوانگان طهران غیر ازآن دیوانگان خاموش و وارسته‌اند که حتی در بحبوحهٔ جنون اندیشهٔ ایشان پیوسته در عالم معنوی پرواز میکند ودرفکر آزار کسی نیستند . متفکری که از مشاعر خود کناره گیرد بزدن ودریدن اطرافیان خویش خرسند نیست . درهمان حال دیوانگی هم همیشه در پی اندیشه‌ای میرودکه همنشین زندگی فرزانگی او بوده واورا بدیار جنون رهبری کرده است .

خاموش و بی آزار در گوشه‌ای می‌نشیند یا اینکه گامهای شمرده بر میدارد و در منتهای خاموشی مسایل فکری خویش را با دیوانگی خود می‌آمیزد . ولی دیوانگان شهرنو بجز یکی دوتن همه درپرخاش وفغان روز و شب میگذرانند و حتی کند و زنجیر نمیتواند ایشانرا از آزار رساندن بازدارد .

چسان بزرگست آن قیافهٔ درهم گرفته وآن اندام لاغری که دردارالمجانین باخاموشی تمام مسایل ریاضی یا دشواری‌های حکمت ویا اصول علمی راازدماغ گسیختهٔ پریشان خویش دور نمیکند !

چسان خواروزبونست آن دیوانهٔ مزاحم که میزندومی‌درد ،فغان میکند ومیخروشد وضربه‌ها وناسزاهای خویش‌را بدین‌سو وآن‌سو میفرستد !

متفکرین هم چنانکه در فرزانگی بزرگند در دیوانگی نیز بزرگند ولی‌دریغا که ازین بزرگان دیوانگان یاازین دیوانگان بزرك درشهرنو یکی دوتن بیشتر نیافتم .

بسیاردلم میخواست کسی پیداشود وشرح زندگی‌یکایك این‌دیوانگان را بمن بگوید تا بدانم که هرکدام بچه جهت و بکدام انگیزه بسر زمین جنون آمده‌اند . ولی‌اینك که‌کسی نیست‌تنها بایدباین قناعت کنم که شرح حال‌ایشان راازقیافه‌های ایشان حدس‌بزنم .

این سیماهای عصبانی در هم ، این چهره های درنده ، این خنده‌های بی گناه‌که رخسارهای رنج دیده و پیکرهای فرسوده را می‌آراید برای ما معمای بزرگیست !

که‌میتواند بمن‌بگوید که‌ازین‌دماغهای فروریختهٔ پریشیده چه‌می‌تراود؟ کیست‌که این‌بزرگترین معمای آفرینش رابرای من‌بگشاید ؟

تو، ای‌دیوانهٔ وارسته ، تو، ای بی‌قید بزرك نسبت بعالم هستی ، تودر کدام‌جهان ناپیداکران سیرمیکنی ؟ بگوببینم تودرحق این‌فرزانگان بزرك، این‌اسیران عالم‌مادی چه‌می‌اندیشی ؟

چسان دلم میخواهد اندیشه‌های درهم دماغ وارستهٔ ترا بدانم! چسان خواهانم احساسات یك‌تن راکه چون من‌نیست نسبت باین جهان خیانت پیشهٔ دون‌نواز درك‌کنم !

***

هنگام ورود باین باغ شهرنو چون رئیس دارالمجانین آنجا نبود و مستخدمین در پذیرفتن ما احتیاط میکردند دقیقه ای چند کشید تا دو باره با تلفن ازشهر اجازهٔ دخول گرفتیم واین چند دقیقه رادر دالان مدخل باغ بانتظار میگذراندیم وازدور میزبانان امروز خویش‌را درعوالم واطوار خود می‌نگریستیم.

جوانی‌که سیمای اومیگفت هنوز ببیست‌سالگی نرسیده نزدیکترین‌کسی بودکه میان‌هم اندیشگان خود روبروی ماایستاده بود. مستحفظی میگفت‌که تازه وی را بدین جا خوانده‌اند وتا چند روز پیش در محلهٔ سرچشمه بستنی فروش بود. چون‌او راتازه بدین پناهگاه دیوانگان آورده بودندتنها چیزی که‌میخواست گیوه‌های خود بودکه بازچندشیشهٔ‌دیگراز دروپنجرهٔ‌مهمانخانهٔ جاویدان خودرا بشکند . یکی از همراهان ماجامهٔ سیاهی در برداشت وتنها نظارهٔ لباس‌وی پرخاش این تازه دیوانه رانسبت بنظامات و ظواهر تمدن بر انگیخت : بالهجهٔ آرام‌وچهرهٔ خندان‌وسخنان هزل‌آمیز آغازجنون خودهمهٔ کسانی راکه‌در بیرون‌این باغ مانده‌اند دیوانه میخواند وتنها خود رافرزانه می‌شمرد . آیاراستی حق‌نداشت ؟

بالاخره بمارخصت ورود دادند وما را بصحن باغ وبناهای آن راهنما شدند. معاون طبیب‌دارالمجانین وچندتن مستحفظ چوب بدست برای رهنمایی وپاسبانی‌گرد ماراگرفته بودند .

معاون طبیب اطاقها و این زندانهای جاودان را بما مینمود و یکایك مهمان خویش را باسم و رسم معرفی میکرد و تا جاییکه میتوانست دردها و اسباب دیوانگی ایشان رامیگفت .کسانی‌راکه درمان‌ناپذیر بودنددرغرفه‌های کوچك و درپشت درهای آهنین جاداده بودند ولی ملایم بودن هوای آغاز بهارسبب شده‌بودکه تمام دیوانگان راباهم گرد آورده‌بودند . بعضی‌را آزاد و برخی راباکند و زنجیر و دست بندهای آهنین درمیدان کوچکی که‌پیشا-پیش‌بنای مجانین‌بود جمع کرده بودند .

همان‌جنب وخروشی‌که ازپیدا شدن‌دیوانه‌ای درجمع فرزانگان‌آشکار میشوداز ورودما بحلقهٔ‌این دیوانگان پدیدارشد. بی‌آنکه‌کاری بکنندیاچیزی

بگویند وحتی رفتار پیشین خودرا دگرگون سازند دیدگان ایشان خیره شد، پلك‌های چشم‌را گشادند واگر کند وزنجیر چند تن‌ازیشان رازمین گیرنکرده بودقطعاً بسوی‌ما میتاختند .

همه در همان محوطهٔ کوچك پیشاپیش عمارت جمع بودند پنج شش تن که پای ایشان در کند اسیر بود نتوانستند بخود جنبشی دهند . چند تن دیگر درروی پتوهای پشمی درشت که ازبافت ایران است خفته بودند واگر بانك پاسبانان نبودشاید هرگز بخواست خویش برنمی‌خاستند . راستی این پاسبانان چرا آن آرامش و آسایش بی‌گناه این وارستگان جهان هستی را برهم‌زدند ؟ تنها برای اینکه‌ما ازنزدیك ایشان‌را ببینیم ؟ چگونه‌خودپسندست این‌زبدهٔ آفرینش ، این‌اشرف مخلوقات ، این یگانه مقصود دادار ! چسان سنگین دل‌وبیرحم است موجودی که جهان‌را طفیل‌خویش میداند !

چرا برای اینکه‌من وچندتن چون من میخواهند فقط تماشایی‌بکنند. آسایش این مغضوب فرزانگان ، این ستمکش تمدن و زندگی ، که نام اورا دیوانه گذاشته‌اندبایدبرهم‌زد ؟

چندتن راکه دیوانگی ایشان‌بیشتر درخورملاحظه بودیعنی چندتنی را بیشترازین عادات اسیرکننده واین خرافات نامردم که ماآنرا فرزانگی نام نهاده‌ایم ، وارسته بودند، برای تماشا نزدیك ماآوردند .

آن‌دیگران که بجای خود مانده بودند بهیچوجه بمانگران نبودند و کارهای خودرا رهانمیکردند . ماکه‌در جمع ایشان درآمدیم چون‌کودکانی بودیم که درجمع سالخوردگان اندرآیند وکهن سالان بهیچ‌وجه بدیشان‌وقعی نمیگذارند وحتی اندك توجه نمیکنند. یااینکه ما چون دیوانگانی بودیم که درمحفل فرزانگان اندرآیند .

دیوانگان درآن محوطهٔ‌کوچك‌که اطاق‌پذیرایی عمومی ایشان بودهر یك‌بکاری میپرداختند .

جمعی خاموش وسر بگریبان ، برخی پیوسته سخن میراندند ودست و پای‌خود راحتی‌در فشارکند ودست بند آهنین جنبش میدادند . گروهی خفته بودندویکی دوتن‌راه میرفتند وتنهاازمیان این‌دیوانگان متحرك‌یك تن‌بودکه همواره درراه رفتن‌آواز میخواند .

اوودوسه تن‌دیگر که درضمن سخن‌های دایمی‌خویش اشعار گویندگان پیشین وترانه‌های شعرای معاصررا میخواندند والحان موسیقی را می‌سرودند برمن ثابت کردندکه شعرو موسیقی نزدیکترین واستوار ترین پیوستگی را

باروان مردم دارد، زیرا آن کسانی که مشاعر ایشان یکباره گسسته ولرزنده شده وحتی گرامی ترین و دایع زندگی خویش‌را بدرود گفته‌اند ، کسانی که زن و فرزند خویش راهم دیگر دوست نمیدارند ، کسانی که حتی با پیکر خود و با هستی خویش دوستی ندارند و اگر فرصت یابند و دست ایشان را بگشایند خویشتن رامیدرند وپاره میکنند باز پیوستگی روح ایشان از شعر و موسیقی گسیخته نشده‌است .

آن یك شعرحافظ وسعدی رامیخواند ودروزن وقافیه وعبارت آن‌خطا نمیکرد وآن دیگری که تصنیف‌های عارف‌را باالحان دیگر موسیقی میآمیخت آهنگهای موسیقی راغلط نمیخواند .

اندیشهٔ دیگری که باز مرا بخویش‌کشید این بود که اصول مذهب چون درروحی باایمان تمام ریشه بگیرد حتی قوهٔ سریع‌الاثر وتوانای‌جنون که نیرومندترین قوه‌های زندگیست نتواند آنرا از دماغ مردم بیرون کند زیراکه این دیوانگان همه یزدان وپیامبران وپیشوایان آیین خویش رامی شناختند و نامهای ایشانرا بسوگند یاد میکردند و آن یگانه زنی که ما از میان دیوانگان دیدیم درمیان عبارتهای پراکنده و سخنان نامفهوم خود از اینکه نامحرم رخسارهٔ ویرا دیده‌است مینالید و دلبستگی خودرا بدین خوی مذهبی نشان میداد .

باز نکتهٔ دیگری ازین نکته‌های اجتماعی برمن‌گشوده شد : درمیان این دیوانگان آنان‌که درجنون پیشرفت چندان نداشتند یا اصلا دیوانگی ایشان سبك بود طبعاً شرم وعفاف داشتند ولی شمارهٔ دیگری ازین دیوانگان که درجنون خویش کهنه کارتر بودند باآزرم و عصمت پای بست نبودند و بپوشانیدن عورت توجه نمیکردند . ازینجا دانستم که این‌نکته هرچندطبیعی بنظرمی‌آید بیشترعادتیست که درنتیجهٔ فرزانگی وخردمردم رادست‌داده‌است.

این دیوانگان بهیچوجه بایکدیگر پیوستگی نداشتند همچنانکه اندك پیوندی با ما وانمود نمیکردند . همه سرگرم کار خویش بودند و بیکدیگر بمهر یا بکین نمی‌پرداختند . بی‌آنکه هیچیك ازیشان درین اندیشه باشد که از رفتار و گفتار دیگرپیروی کند ، همچنانکه درصدد نمیشد از آنچه ما نظامات بشری میخوانیم فرمانبرداری کند ! فقط یکی ازیشان بود ، جوانی که هنوز سیمای او بیش ازبیست سال را نمینمود . معاون طبیب دارالمجانین اورا ازخانوادهٔ نامی و نجیب طهران معرفی‌کرد . او یگانه دیوانه‌ای بود که بایکی از همکاران خویش نزدیك میشد وآنهم زشت‌ترین وکهنه کارترین

دیوانه‌های جمع ، دیوانه‌ای که میگفتند سی‌وپنج سال سابقهٔ فن دارد ؛ اورا
با نوازش خاص‌وچهرهٔ خندان خودمینواخت دست بر اندام‌وی میکشیدوفقط‌ازین
نوازشهای وی آشکار بود که این جوان پیش از آنکه درین جمع درآید
جوانمردی و گذشت و آزادگی و بخشش داشته واینك‌هم بوسیلهٔ همان خصایل
است که بنا‌توانترین همنشینان خویش‌رحم‌میکند .

هنگامی که معاون طبیب‌دارالمجانین حجره‌های تنك‌وسراچه‌های تاریك
وآهنین دیوانگـان درمان ناپذیررا بمامینمود برفراز دریچه‌ای چشم‌من بنامی
برخوردکه تنها چند حرف‌آن نام‌ونشانهٔ موطن‌آن بیچاره اندام مرا بلرزش
وتارهای قلب مرا بجنبش آورد و چون درمیان دیوانگان پاهای وی را در
کندی مشترك دیدم و سیمای او را شناختم این لرزه دوباره مرا دست داد و
همان تارهای‌پنهان‌قلب من‌لرزید . این‌جوانیست که‌دوسال پیش‌چندی‌زیردست
من بوده ودرهمان حین نشانهای جنون دروی روبافزایش میرفت‌ومن بناچار
ویرا بخانواده‌اش سپردم و خاندان تنك روزی اوچند ماه‌پیش وی‌را باین‌باغ
بارمغان فرستاده‌است .

تنها نظاره‌ای برچهرهٔ اوبس بودکه مدتهامرا درمیان خواطر واندیشه-
های دردناك گرفتار کند .چرا دیده‌ودل این رابطهٔ‌خونین رابایکدیگر‌دارند؟
چرایك نظرمیتواندپوشیده‌ترین‌تاروپود روح را بلرزه درآورد وتمام حواس
را بخود جلب‌کند ؟

آنچه من ازنظارهٔ این جوان حس‌کرده‌ام هرگز نتوانم بقلم آورد،
این یادگاردردناکیست‌که همیشه روح‌من گرفتار آن خواهدبود .

اینجـا بودکه دانستم انسان،جنایت پیشهٔ سنك‌دلیست که بیرحمی‌درپیکر
او پست‌ترین و نـابکارترین نیروهای زنـدگی اوست . از دیدار تمام این
دیوانگان دل‌من بدرد نیامد ، برهیچیك مرا دل نسوخت ، مگراین جوان
که من واو بایکدیگر آشنا بودیم . اگراو راهم نمی‌شناختم بروهم دلسوزی
نمیکردم . تنها همین جا بودکه من دانستم آنچه درمردم هست و آنرارحم
و دلسوزی ودادگری‌مینامند جزخود پسندی وخویشتن‌خواهی نیست. ازروی
مهرورأفت وگذشت نیست که‌ما برای‌کسی دلسوزی‌میکنیم ،تنها برای‌خویشتن
است ، ازراه خودپرستی و خویشتن خواهی است ، چون خویشتن را دوست
میداریم برای آشنای خودهم دلسوزی می‌کنیم وآنهم برای‌آنست‌که آشنای‌ما
نزدیك بماست وگرنه دربرابر جگرخوارگی و سوز دل هزاران بدبخت
بینوای دگرکه نزدیك بمانیستند و آنانرا نمی‌شناسیم هرگز دل بدرد نمی-

آوریم . چنانکه من درمیان شست و هفت تن دیوانه‌که دیدم تنها دلم بر آن کسی سوخت که اندك نزدیکی بامن داشت وخودپسندی من‌مرا برانگیخت که دل بر و بسوزانم .

فرنگیس عزیزمن ، نمیدانم این‌فلسفهٔ دقیق‌مرا خواهی فهمید ؟

من‌خود میبینم که آنچه در این باب درك کرده‌ام با هیچ سخن رسایی نمیتوانم بنویسم ؛ همین قدر با ایمان ویقین تمام میتوانم گفت که انسان جز مظهر خویشتن پرستی نیست واین نکته‌ای بودکه آن جوان دیوانه، در زیر کند ودست بند، بااطوارپریشان و اندیشه‌های آشفته وگفتار مشوش خویش بمن‌آموخت .

بزرگترین نکته‌های حکمت وفلسفه راتنها از فرزانگان وخرد مندان نمیتوان شنید . چه بسا دیوانگانند کـه دشواریهای خرد و دانش را بر شما میگشایند !

نکتهٔ فلسفی دیگری‌هم در مهمان سرای دیوانگان برمن‌گشوده شد : بارها درزندگی آزموده‌ام که یگانه انتظار مردم اینست که هرتن ازرفتار و کردار تن‌دیگری‌پیروی کند وهرچه اومیخواهدبکند نه آنچه خود میخواهد شما ناگزیرید هر جامه‌ای که دیگران میپوشند دربر کنید ، هرچه دیگران میخورند خوراك خویشتن سازید، هرچه ایشان‌میگویند بگویید وهرچه‌ایشان می‌پسندند بپسندید .

چه‌بسا خردمندان وحکیمان این‌نکته راآشکار کرده‌اندکه دیوانگی‌جز پیروی‌نکردن ازنظامات وآیین‌های اجتماعی نیست .

درمیان‌این‌شست وهفت‌تن که جمله‌مردم طهران‌ایشانرا دیوانه‌میخوانند واینك‌در مجمع دیوانگان شهرجای دارند هر چه‌کوشیدم درسیمای ایشان ، درگفتارشان، در رفتار آنها . در کردارایشان چیزی بیایم‌که دانش من یا ایمان وذوق وقریحهٔ من‌آن رانشانهٔ جنون بداند چیزی‌نیافتم جزآنکه آنچه ایشان میگویند جزآنست که همه‌میگویند ، آنچه‌میکنند آن‌نیست که دیگران هم‌میکنند ، آیا راستی نشانهٔ دیوانگی همین‌است ؟

اگردیوانگی جزین‌نیست پس‌شما نیزمیتوانیدهرکرا برخلاف‌خواست شمارفتار میکندديوانه بخوانید . هرکه چون‌شما نمیگوید و نمینویسد او را مجنون بشمارید درین صورت آیا بمن نیز حق میدهید تمام این رفتارها و گفتارهای شماراکه مخالف باذوق وطبع‌من است‌نشانهٔ جنون بدانم؟ پس‌چرا بآن‌جوان بستنی فروش‌محلهٔ سرچشمه که‌جزخویشتن همه‌کس رادیوانه‌می‌شمرد

نسبت جنون میدهید ؟
راستی ازین دو کدام دیوانه‌ترند ؟ آنکه هزار تن را بفرمان خویش در میاورد یا آن که میکوشد از زیر فرمان هزار تن خویش را رها کند ؟
فرنگیس من، بیش ازین برسوایی خویشتن نکوشیم . بهتر آنست دنبالهٔ مشاهدات خودرا بنویسم .

***

در آغاز ورود بدین مهمانسرای دیوانگان من از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم دیوانگانی را که از بسیاری دانش خویش بدین دیار آمده‌اند بما بنماید . او مرا برشك آورد و گفت که از اینگونه مجانین تنها دو تن در این باغ شهرنو پناه گرفته‌اند ، نخست طبیبی است که ازطبیبان حاذق زمان خود بشمار بود ومدت سی سال در اروپا تحصیل کرده است واز زمرهٔ مردان نامی فن خویش است ، عاقبت در نتیجهٔ امتحان طبی که خواسته است در نهاد خود کند یکی از رگهای گردن خویش را بریده وخون بسیار ازو رفته واینك سرمنزل او این باغ بیرون شهرست . دومی طلبهٔ دانشمندیست که مدتها محرر یکی از مجتهدین نامی طهران بوده ودر معقولات دست دارد ، پس ازممارست تام در عرفان وحکمت اوهم الان بسراچهٔ تنگی وبدر آهنینی درین باغ شهر نو اکتفا کرده است .
من خواهان دیدار این دو تن دیوانه شدم؛ معاون طبیب هم بمحض اینکه درمیان مجانین وارد شدیم ازمن لذت دیداررا دریغ نکرد .
اولی، آن طبیب دانشمند را، نزدیك خواند . او باسیمای آرام وچهرهٔ متین ورفتار آهستهٔ خویش که بهیچوجه نشانهٔ چیز خارق عادت از آن پدیدار نبود بما نزدیك شد. معاون طبیب جویای حال اوشد ووی بالهجهٔ آرام و آهنك نرم وسخنان فصیح و شمرده که مناسب باهمان رفتار متین او بود ودرضمن با بانك حزن انگیزی بامنتهای فروتنی وحق شناسی پاسخ گفت وازعلت مزاج خود می نالید . معاون طبیب پرسید :« بپای شما آسیبی رسیده ؟» وآهسته بمن گفت با سنگ ریزه‌ای خود را زخم دار کرده است . طبیب دیوانه بپاسخ گفت : « آری، چیزی نبود، تنها اندکی درد میکرد ، درد چیزی نیست ، آسیب کمی بود، دربرابر بیماریهای دیگر هیچ نیست .» ودرتمام این مدت که باما بود با دست راست نبض دست چپ خویش را گرفته بود وشاید دردل ضربان‌های آنرا میشمرد . سرانجام باکمال ادب و فروتنی گفت :« اجازه میفرمایید ؟» سپس باکمال وقاردست پرستار خویش را فشرد و دوباره بگوشهٔ خود بزیر درختی که

ازآنجا آمده بود بازگشت وهمچنان نبض خود را گرفته بودودرسایهٔ درخت با کمال متانت بکارخویش سرگرم شد .

دومی ، آن طلبهٔ حکیم و عارف را، نتوانستم از نزدیك ببینم زیراکه پای اورا بکندگرانی بسته بودند وقادربحرکت نبود ،اما سخنان او که بگوش من میرسید عبارات مسلسل وفصیح وروان آمیختهٔ باصطلاحات حکمت وعرفان را همراه میاورد .

تو، ای طبیب دانشمند . چه اثر زوال ناپذیری درروح من گذاشتی! وتو ، ای طلبهٔ حکیم ، چگونه اندیشهٔ مرابخویش مجذوب کردی !

شما ،ای فرزانگان دیـوانه ، ای دیـوانگان فرزانه ، آیا نمیدانستید که انسان ، این موجود خویشتن پرست خرافات پسند ، این مخلوق خیانت پیشهٔ نابکار ، درخور آن نیست که در راه آن دماغ نورانی خویش و اندیشهٔ تابناك خودرا چندان فرسوده کنید که سرانجام شما را بدارالمجانین شهرنو راهنمایی کند !

ازین شماره که بگذریم دیوانگان دیگر از نظر دقیق معرفت الروح و حکمت چندان فراخوردقت نبودند . فقط آن سرشت حیوانی که درنهادبشرست ممکن بود شخص را بدیشان متوجه سازدوآنهم تنها ازین روی بودکه رفتاری خنده آوروکرداری که خارج ازعرف وعادت ماست ازیشان سرمیزد : آن یك در فاصلهٔ بسیارکوتاه یعنی درچند قـدم مسافت پیوسته میرفت و میآمد و همواره آوازمیخواند .

دیگری درهمین فاصلهٔ کوتاه همیشه راه میرفت و هرگاه که بانتهای خط سیر خود میرسید دوکف دست را برابر چهرهٔ خویش بـا بانك بلند بهم میزد .

آن دیگری نمیدانم ازکی قامت نماز بسته بود ولی همینقدرمیدانم که در تمام دوساعتی که ماآنجا بودیم پیوسته برکوع وسجود میرفت بی آنکه آواز وی بگوش کسی برسد .

یك دیوانه هم بما نمودندکه نام اوچون نام اشخاص تاریخی وافسانه ای از آغاز کودکی در گوش من مانده است و همواره اورا مجنون فرضی یاسر سلسلهٔ دیوانگان دانسته ام و آن این «آقایی» است که همه کس درطهران اسم او را شنیده و بیشترمردم او را دیده اند که جنون خویش را درکوچهای شهر گردش داده است . گفتندکه اوسابقهٔ دیوانگی سی وپنج ساله دارد ومالیخولیای او در خود کشیست . چندی پیش با خرده شیشه ای که در خاکهای بـاغچهٔ

دارالمجانین یافته یك چشم خودش را بیرون آورده وبعضی از اعضای بدن خود را ناقص وزخمی کرده است . سیمای او چندان رقت انگیز بود که بی‑-اختیار همه‌کس ازدیدن چهرهٔ او برحم میآمد : سیمایی صبوروقانع و تسلیم شده ، چهره‌ای که آثارتمکین وفرمانبرداری دربرابر بدبختی آشکار در آن دیده میشد . پیدا بود که پشت او ازبارصبرخمیده شده و یگانه چشم وی جز بزمین نمینگریست، حتی هنگامی که باوخطاب میکردند . هرچه ازوپرسیدند جواب نداد ، هنگامی که اورامی‌خواندندنمی‌آمد وناچار شدند او را بیاورند وآن جوان که از خاندان نجیب وتوانگربود هرچه اورا نوازش‌میکرد پاداش بوی نمی‌بخشید .

ای روح فرسودهٔ از تنگدستی واندوه ، ای‌پشت خمیدهٔ از بردباری ، ای دیوانهٔ تسلیم شدهٔ قانع ، تاکی توبارگران تحمل وصبررا بردوش جنون سی‌وپنج سالهٔ خود هموارخواهی کرد ؟ وتو، ای‌جوان وارستهٔ ازجهان‌مادی، که خانوادهٔ‌توحتی این مهررا نداشته‌اند که جنون ترا درپیرامون خود پناه دهند وپیکررنجورترا بدشواریهای دارالمجانین سپرده‌اند ، توتاکی این پیر مصیبت‌کشیده راباآن‌دلنوازی ازخویش ممنون‌خواهی ساخت ؟

معاون طبیب‌دارالمجانین‌درجزوعلل دیوانگی این‌بدبختان‌چندچیز را بیشتر نمی‌شمرد :

مخدرات مانند مسکرات وحشیش رادلیل جنون میدانست . من‌درحق این‌دیوانگان هم‌رئوفم ، زیرا میدانم ابتلای‌باین سموم‌جان گدازدنبالهٔ‌طبیعی هربدبختیست . بدبختی‌را بچه‌میتوان‌فرونشاند ؟ بمهردیگران .چون‌این‌مهر ورأفت‌درمیان نباشد مصیبت‌کشیدگان تنهامیتوانند بخمروبنگ‌متوسل‌شوندودر نتیجهٔ‌سکون وآرامشی که این زهرهای کشنده می‌بخشند چندد‌قیقه‌یاچند ساعت گریبان خویش‌راازدست بدبختی‌رهاکنند .

دیگرازجهات جنون را عشق میدانست . حق‌داشت. زیراکه هرگاه اندیشهٔ انسان بچیزی توجه‌تام داشته باشد سرانجام توجه او آنست که افکار دیگررا فراموش میکند ودماغ اوتنها مسکن عشق‌او میگرددواندیشهای‌دیگر را ازآن‌برون میکند، یعنی‌عشق‌اورا بقلمروجنون میبرد .اصلا عشق‌ودیوانگی همسایه وشریك یکدیگرند .چه‌شیرینست آغازعشق‌و چه‌تلخ است انجام آن ! چرا باید عشق‌وجنون همنشین یکدیگرباشند ؟چه‌رابطهٔ‌سری مرموزی درمیان این دوقویترین نیروی زندگی هست ؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی خستگی‌های دماغیست که درنتیجهٔ

زیاده روی‌های بدنی روی میدهد . میگفت بیشتر زنانی که بدارالمجانین می‌آیند از جرگهٔ فواحش بیرون آمده‌اند و در نتیجهٔ این حال دیوانگی را با شهوت خود آمیخته‌اند . آه! که یکی از بزرگترین جنایت‌های این عالم اجتماع ما اینجاست ! این تمدن نابکار ، این جامعهٔ ستمگر ، این جهان مادی دون پرست ناساز ، این نیروی آدمی‌کش مقتضیات زندگی ، تنها باین کفایت نمیکند که بدبختی‌های گوناگون را گریبان گیر کسان کند ، تنها باین قناعت نمیکند که عقل و مدرك بشررا درحیطهٔ قهر خویش درآورد ، گاهی هم جابرترین عوامل خود ، تنگدستی و بی‌مایگی راقاتل ارواح و احساسات مردم قرارمیدهد و این عامل قهار مردم خوار میتواند حتی پردهٔ شرم وعفاف رابدرد وناموس کسان رابیهای اندك ، بقیمت لوازم زندگی ، بفروشد . چرا باید موجودی برای امرار حیوة خویش گرامی‌ترین نوامیس خود را بفروشد؟ چه جنایتکارست این جامعه که حوایج روزانهٔ آن حتی بپردهٔ عفت دست می‌یازد و آنرا از هم میدرد !

معاون طبیب دار المجانین دیگر از موجبات جنون را بعضی امراض مانند سیفیلیس وغیره میدانست . اینجاست که پنجهٔ آزارگر طبیعت ازهمه‌جا آشکار ترست : این فرزند آدمی ، این موجود ناتوان ستمکش ، بکدام رحم و رأفت مادر فرزند کش خود میتواند امیدوار باشد ؟ چیست این نیروی مردم او بار درد ورنج ؟ چیست این خشم طبیعت که چنك خود را درپیکر مردم فرو میبرد واز آنجا برروان مردم چیره میشود وسرانجام این باغ شهر نو بازپسین مرحلهٔ آن بدبختیست که زبون قوای کشندهٔ طبیعت شده است ؟

میگفت دیگر از اسباب دیوانگی هجوم اندیشه است . این جا طبیعت وجامعه هردو گناهکارند . خداوندان قرایح تند ، کسانی که هوش‌تیز وتندی انتقال وحافظهٔ نیرومند دارند ، کسانی که نیروهای دماغ خویش رابگشایش دشواریهای علم وحکمت بکار میندازند ، سرانجام ساکن این باغ ملامت‌خیز شهرنو می‌شوند .

طبیعت توانایی اندیشه میدهد وخود آن توانایی را بجنون مینجامد . جامعه نیازمند افکار صایب و اندیشه‌های روشنست ولی‌عاقبت آن اندیشه را چندان فرسوده میکندکه دیوانگی ، آن عالم فکرمطلق ، خاتمهٔ ناگزیر و حتمی آن اندیشمندان بیچاره ایست که نمیدانند طبیعت و جامعه هر دودشمنان قاهروستمگر افکارو ارواح کسانند .

سلام بر تو، ای روح توانا. که از بسیاری فکر هم خوابهٔ جنون شده‌ای، توچون آن توانگری که از بس غنا نیازمند دیگر انست. توچون آن ماهروی سیمین پیکری که از بس زیبایی زشت بنماید، توخود درعذابی ولی خداوندان افکار بلند وقرایح فروزان دانند که درفضای ابدتر نمات روان پذیر تو هرگز خاموش نخواهد نشست و این جهان بیکران همواره و دیعه دار تراوشهای تابناك تو خواهد بود.

چقدر ارواح بزرگان جهان چون تو از غلبهٔ فکر و بسیاری مصایب فرسوده شده و از کار افتاده‌اند وچقدر بزرگان دیگرخواهند آمد که سرنوشت تراخواهند داشت!

***

عاقبت تماشای مادر میان دیوانگان بپایان رسید. یکی از دوستان که همراه ما بودخواست عکسی ازین وارستگان جهان فانی بردارد. دیوانگان راروی این پلکان عمارتی که مهمانسرای ایشانست گردکردند، برروی این هشت پله باهم مخلوط نشستند، آنهایی که درکند اسیر بودند در پلهٔ پایین جای گرفتند وپاسبانان درمیان ایشان پراگنده ایستادند تا آنها رابآرامش و سکون بوسیلهٔ چوب‌های خود وادارکنند.

عکسی ازین جمع برداشته شددرحالیکه هریك ایشان مشغول همان رفتار جاودان خودبود.

طبیب دیوانه نبض خود را گرفته بود، طلبهٔ مجنون بازعبارات گسیختهٔ کتابهای حکمت و عرفان را باین فضای بی‌مهر دارالمجانین شهرنو ارمغان میداد، آن دیوانهٔ سی‌وپنج سالهٔ معروف سربزیر افگنده وآن جوان درکنار او نشسته واو را نوازش میکرد، این یکی انگشت پای خود را بدست گرفته، آن دیگری با دستهایی که دردست بند فلزی گرفتار بود تهدید میکرد، آن دیگر زبان خود را بسخریه بیرون آورده بود، آن جوان بستنی فروش باستهزا میخندید و آن دیگری هم در آخرین پلهٔ بالا راه میرفت و آواز میخواند.

پس از آن ما رابمسکن خصوصی مجانین محترم راهنمایی کردند. در آنجا چندتن راکه اسم ورسمی داشتند وخانوادهٔ ایشان میتوانست مخارج آنهارا برعهده بگیرد جا داده بودند.

من فوراً خواستار شدم بدیدارشاعری که چند روزست او رادر یکی ازین اطاقها پناه داده‌اند بروم. این شاعر نامی طهران که از زن و کودك

تا پیر فرتوت وازعام تاخاص همگی او را می‌شناسند و اشعار عامیانهٔ او قطعاً هردلی را رام کرده و هر کسی را اثر بخشیده است درآن اطاق کوچك زیر عبای شال گسگری خود خفته بود . پاسبان بیرحم او را بیدار کرد و سیمای باذوق وقیافهٔ اواز زیرعبا بیرون آمد . نمیدانم مرا شناخت یا نه . همینقدر دانم که من اورا شناختم . همان ذوق سرشار و همان سیمای خندان را که همیشه درو یافته بودم باز همانجا دیدم که فینهٔ سفید و جامهٔ چرکین دارالمجانین چیزی اززیبایی آن نمیکاست . رفیق ما میخواست عکسی ازو بر دارد ، من نگذاشتم زیرا مخالف آبروی این شاعر بدبخت بود که تمدن او را از خود رانده و محیط نتوانسته بود درآغوش قدرشناسی و حق گزاری او را جای دهد . آثار دیوانگی درو ندیدم مگر آنچه میگفت حمل برجنون کنم وتشخیص آن بامن نیست : اندکی ازکسالت خود نالید ، سپس میگفت میل دارد زودتر از اینجا بیرون رود و خود را برای اعتکاف باماکن مقدسه برساند ودرآنجا مجاور شود . درکنار بستر او یك مجلد از کتاب شرح لمعه بود که بما نشان داد ومن بیش ازین نتوانستم اورا درملال ببینم ، بهمراهان اشاره کردم که زودتر برخیزیم واین بدبخت را باتیره بختی خویش دست بگریبان بگذاریم .

از معاون طبیب دارالمجانین خواستار شدم آن کودکی راکه جزو دیوانگانست بما بنماید زیراکه تاآن‌زمان دیوانگی اطفال راندیده بودم ومیل داشتم بدانم‌این نیروی قوی‌صولت‌جنون‌درارواح بی گناه ودردماغهای‌پاك ناآلوده چه‌اثرهای‌شوم فراهم میکند .بچه‌راآوردند . قامت‌او بیش ازده‌سال نمی‌نمود ولی‌سیمای‌وی‌بنظرچهارده پانزده‌ساله بود .زبانی که بدان‌سخن میراندد‌رخور فهم‌نبود وحق‌هم داشت .

بیچاره درهمان هنگامی که‌میبایست زبانی فراگیرد وبافهم وخرد آشنا شود نیروی جنایتکارجنون اورا ازو گرفته و ازو چیزی بجا نگذاشته است . نشانهای مرض درسروچهرهٔ او پدیداربود وآشکار شدکه این بدبخت یکی از آن قربانیهای پدرومادران بی‌مهریست که دردهای کشندهٔ خودرا برای‌تمامت عمربکودکان بی گناه خویش ارث میدهند وآنهارا تاجاودان‌ازلذت فرزانگی بی‌بهره میکنند .

عاقبت نوبت بآن‌کسی رسیدکه مابیشتربرای دیدار اوباین‌باغ شهر-نوآمده بودیم . اوراازحیاط زنانه برای دقت ما بیرون آورده بودند . این زنیست که چندیست در طهران باسم ناشناسی معروف شده و میگویند در

دهی از اطراف قزوین او را دیده‌اند که بدریدن و خوردن کودکی مشغول بوده‌است .

این زن آدمیخوار را بما نمودند . از سیمای او هیچ درندگی حس نکردم ، بلکه موجودی دیدم بغایت نحیف ودرمنتهای ناتوانی و فتور . قیافهٔ وی باندازه‌ای تاریك و درهم گرفته بود که منتهای ناتوانی روحانی در آن دیده میشد و پیش خود فکر کردم که این زن بدبخت لابد درپنجهٔ مصایب زندگی گرفتارشده ودرنتیجهٔ گرسنگی لاشهٔ انسانی را خورده است و پس از آن درنتیجهٔ این خوراك ناپسند اوراپشیمانی وملالتی روی‌داده واین‌پشیمانی ویرا بدیوانگی رسانده و اینك جنون او بدریدن و خوردن انسان منحصر گشته است .

این آدمی‌خوارناتوان هم‌بزبانی سخن میراند که درخورترجمه بهیچیك اززبانهای متداول نبود ، مگر آنکه درمیان‌کلمات نامفهوم ودرضمن گریه‌های رقت‌انگیزاوکه پیدا بود ناشی‌از منتهای ناتوانی روحانیست اسامی‌اولیاوائمه شنیده میشدکه آنهارا بیاری‌خویش‌میخواندوکلمهٔ«نامحرم» درمیان‌الفاظ‌پریشان بی‌معنی اوبگوش میرسید وآشکاربود ازاینکه بی‌حجاب او را نزد نامحرمان آورده‌اند مینالد .

عاقبت ظهر رسیده بودومیبایست‌این‌باغ‌شهر نوراکه پناه‌گاه این‌بدبختان مطرودتمدنست بدرودگوییم .

هنگامی‌که بسوی درباغ میرفتیم درراه بیکی از دیوانگان برخوردم. با آهنك درست و الفاظ تمام خود از یکی از همراهان ما سیگار خواست ، او هم با ادب پاسخ داد : «سیگار برای شما خوب نیست ، انشاءالله وقتی‌که خوب شدید بشما خواهند داد . » بیچاره جوابی که داد این بود و آخرین سخنانیست‌که از دیوانگان شهرنو درگوش من مانده است . گفت : «من خوب شده‌ام ، دیگرعیبی ندارم ، اجازه‌داده‌اند بیرون بروم ، اماکسی‌نیست که مرا بیرون ببرد زیرا که در شهر صد و پنجاه نفر بودند و من آنها را کشته‌ام !»

مکتوب بیست‌وسوم

«عاشق شو، ارنه روزی، کارجهان سر آید»
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

فرنگیس عزیزم،

دیشب باز ستارگان راز دار من بودند ، این راز سر بستهٔ مهر ترا بکه میتوانم سپرد که بمن خیانت نکند ؟

جزین گویهای زرین که ازفرو رفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ بر طبق لاجوردی آسمان هرشب فرو میکوبند ؟ جزین دانه‌های سونش زر که هرشب دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان‌واین نالهای گرم مرا بداند ؟

از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنك تو سپردم ، از آن شبی که نگاه دیدگان دل شکاف تو سراپای مرا درهم نوردید و پنهان ترین تارهای قلب مرا لرزاند ، ازآن شبی که رخسارهٔ عابد فریب تونقش جاویدان خویش را درچهرهٔ من بست ، از آن شب فراموش ناشدنی که دانستم تـو کدامی و من کدام ،تاکنون هرشب این لعبتان جهان گرد که برفراز آسمان رخ‌فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی تاچند پاس‌ازنیمهٔ‌شب پیوسته همرازمن بوده‌اند .

آسمان روشن‌زدودهٔ بهار بهترین زمینه‌ایست که من دیدارچشمان بی‌تاب خویش‌را بدان مشغول کنم ،زیراکه‌هر گوشه‌ای ازآن ترجمان آوازی ازبانك فرشتگانیست که مرا بمهرتومبارکباد میگویند .

دیشب بازاین گویهای لرزنده رازدارمن بودند ، باایشان‌سخن‌می گفتم، ازدور بمن‌چشمك میزدندکه‌باز‌بگوی، اشاره‌میکردندکه‌ما پشتیبان‌دلسپردگانیم ماپیامبران دل‌دادگان بسوی دلبرانیم ، هر سخن‌که باماگویی بدان فرشتهٔ سیاه‌چشم‌آهوخرام‌میرسانیم‌وهر لبخندویراکه بایکی‌ازپیامهای‌توتوأم‌شود‌بچشم‌زخمی بتومی‌نماییم .

ای‌پریچهرهٔ‌دلارام من ، دانی که دیشب ازنظارهٔاین خلوت نشینان‌فراز آسمان چه‌میندیشیدم ؟

باخود اندیشه میکردم که این‌جهان پراز زیبایی ولطف ، این کیهان برافراشته که بسی اندیشها را در پیرامون خویش پنهان داشته ، بسی نالها را دردرون‌خوداندوخته،ازبامدادازل تاشامگاه ابد رازدار دلباختگان‌مهجور، مصیبت‌کشیدگان نالان، مادران‌داغدیده ، عروسان‌شوی‌مرده ، نازنینان‌ناکام و دل سوختگان تیره‌بخت بوده است ، روزی نابود خواهدشد . دیری نخواهد گذشت که این خیمهٔ نیلوفری ازهم گسسته می گردد ، این گنبد لاجوردی فرو میریزد،این گویهای زر نیست‌میشوند .

جای اینهمه زیبایی تهی‌می‌ماند . روزی میرسدکه کار جهان سرآید ، روزی میرسدکه دیگراین ادیم‌زمین واین بساط‌آسمان‌نیست .

روزی‌هم من وتورخت‌ازین جهان برمیبندیم ،دودی‌ودمی درفضای‌بی - کران پراگنده میشود ، مشت‌خاکستری ببادنیستی میرود . فقط درآن جهان ناپیدای ابد ، درآن‌عالم‌پهناورلم‌یزل که‌هستی‌ونیستی باهم دریك بسترخفته‌اند، درآن پیشگاه جلال یزدان‌که بودو نابود بریك مسند نشسته‌اند ، درآن سرا پردهٔ ناپدیدار که‌اندیشه‌ای‌درجنبش‌است ، پرتوناپیدایی هرروز آستان تختگاه یزدان‌رابوسه میزند ، بخارناپدیدی هرشب‌وهرروز گرداگرد آن‌بارگاه‌قدس را فرومیگیرد ، ازهربوسه‌ای تواناترواز هرسرفرود آوردنی دلیرترمیشود. آن عشق من و تست . این آتش سوزانی که من در دل خویش انـدوخته‌ام وآن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهربا آسای خود میتابی آن روزی‌که من وتو ازین سرای‌سپنج‌باربربندیم دست درگردن و لب‌برلب، خرامان و پای‌کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی‌هست ونیست‌میروند ، درآن‌دشت ناپیداکران ، درآن بوستانی که‌یزدان درآستان خلوتگاه خویش‌آراسته‌است تاخدا خدایی کند همنشین وهم‌آغوش خواهند بود .

این‌یگانه ارمغانیست که ماازین جهان‌باخویش خواهیم برد .من وترا بدین عالم‌ازپی‌این‌ره‌آورده فرستاده‌اند . ماآمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی‌وغم توشه‌ای‌برای آن سفردراز برداریم . ماآمده‌ایم که اندوختهٔزندگی‌جاویدرا باخود ببریم . پس‌درین جهان وقت‌غنیمتست .

فرنگیس من ، بشتاب تاکوس بازگشت نکوفته‌اند ، تادرای کـاروان نیستی بانك نیفگنده است ،جیب‌وبغل‌روان خویش‌را ازین زادراه بینباریم . بشتاب تاازین توشهٔ‌جاودان هرچه‌بیشترمیتوانیم طرف بر گیریم و گرنه‌روزی پیشاهنك‌کاروان مرك‌بار برین اشتران سیاه‌وسفید شب‌وروزمی‌نهد ومارا ازین

کاروانسرای دودریکسره بدان منزلگاه ابدمی برد .
بیا ، تادرچشمان تورقم خوانسالاراین جهان‌را برنویسم ، بیا ، تابالبان میگون توبارنامهٔ این توشهٔ راه رامهرکنم ، بیا، تاباکمندگیسوان گره گیرتو این بارجاویدان رابربندم .

مکتوب بیست‌وچهارم

« مرغ روحم که همی زد زسرسدره صفیر »
« عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام »

فرنگیس زیبای من،

یاد داری که روزگاری بودکه ترا میدیدم و رویم زرد نمیشد ؟ درآن روزهای آغازعمر من‌وتو بسیارمیشد که بیکدیگرمیرسیدیم ، سخنان‌ما این‌شور وسوزش رانداشت ، نگاههای ماباآتشی توأم‌نبود . میدانی آن‌روزکدام بود؟ آنروزی بودکه هنوزشراره‌ای ازمیان این‌دولب نجسته‌بود، آن‌روزی بودکه هنوزلبخند تودوداز نهادمن برنمی‌آورد .
آنروزها هم‌ترا میدیدم‌ولی نه‌بدین دیدگانی که امروزمینگرم .
این‌نیروی زبردست‌که باین زودی برمردم چیره میشود چیست ؟ من منکر آن‌بودم واو خواست زور سرپنجهٔ خویش رابمن بنماید . مدتها من و او درکشاکش بودیم ، سرانجام اوکامروا شد ، عاقبت مرادر چنگال خویش اسیرکرد .
چون عقابی تیز چنك که ازآن فراز آسمان برمرغ بال و پرشکستهٔ ناتوانی بتازد بسوی من شتافت . مغرور بودم و چارهٔ رهایی از چنگال او نیندیشیدم . چاره‌ای نبود، چه‌میتوانستم کرد که ازچنك اورهاگردم ؟
ای‌شکار افگن بی‌باك ، کجا میدانستم که مهرتو مرااینسان زبون‌خواهد کرد؟ آیاتوخود میدانستی ؟
کجامیدانستم که توطایر اندیشهٔ مرابدام خویش گرفتار میکنی ؟ کجا میدانستم که مرااز چنك‌روزگار میرهایی ولی‌درپنجهٔ خویش‌اسیر میکنی ؟

اگرعشق توجز دلارایی چیزدیگر نمیداشت هرگزازآن نمی‌نالیدم ؛ اماتو دانی‌که چسان‌سوز دل‌وآتش درون‌با آن همراهست . آن‌غرور زیبایی وجوانی ، آن‌سنگین دلی‌مهرویان‌که توبیش‌از همه‌داری ، نمی گذارد‌که دل برمن بسوزانی .

سنگدل عزیزم، راست بگو، تومیدانی‌که این‌رنج جانکاه چگونه مرا ازپای میفگند ؟ تومیدانی‌که مرادردامی افگنده‌ای‌که جز‌تو‌کسی برهایی از آن توانا نیست ؟

ای‌چشمان سیاه‌دلدوز ، آن روزی‌که مرا گرفتار خویش‌کردید ، آن روزی که مرا از خویشتن بازگرفتید و بپاسبانان جور خویش سپردید ، آیا میدانستید‌که سرانجام آن‌نگاه نخستین‌چه خواهدبود ؟

فرنگیس، آن‌روز تومیدانستی‌که‌کمند گیسوی توبندی برپای‌من‌میفگند که‌دست مرك نیز آنرا نتواند گشود ؟

آن روزهای نخستین گویی شرم داشتی‌که بامن نامهربان باشی، شاید بیشتراز آن‌بود‌که مرانا‌آزموده میپنداشتی، چون بسوی‌من مینگریستی‌دریغت می‌آمد‌که این‌کودك نوآموز رارم‌دهی .

اکنون دیگردلیر شده‌ای، هرچه‌مهر توددل‌من استوارتر گردد توبر تیره‌بختی من‌میفزایی .

ای‌دلربای دل‌آزار ، هیچ‌دانی‌که نهادمرا دگرگون‌کرده‌ای ؟ تاترا ندیده‌بودم هرگز برکسی رشك‌نمی بردم . امروز اگرکسی باتوسخن گوید خون‌در رك‌من جوش‌میزند. نمیخواهم‌که هیچکس رادرکنار توببینم ، تومرا خودخواه وخویشتن بین‌کرده‌ای .

فرنگیس عزیزم، بااینهمه ترادوست‌دارم، ازآن‌گاه‌که باچهرهٔ‌فرشته‌آسای تو آشنا شده‌ام بت پرست شده‌ام ، خواهم همهٔ جهانیان بدانند‌که من دلباختهٔ توام، هیچ‌باك ندارم‌که درعشق توشهرهٔ شهر گردم .

یقین‌دارم‌که اگرروزی درمعشر دلدادگان مرادربرابر دیوان داوری وبازپرسی یزدان ببرنداز همه‌سر بلند ترخواهم‌بود ،یزدان بخشایندهٔ دادگر اگرترابیند برمن هرگزخرده نخواهدگرفت . ترابرای پرستیدن آفریده، تراپرورده است‌که درآستان توازهر چه‌هست بگذرم .

تو خود دانی‌که فرشتهٔ آسمانی ، تو دانی‌که فرستادهٔ یزدانی واو ترا درین جهان گماشته است‌که دل‌ازمردم بربایی .

مکتوب بیست و پنجم

«گرچو فرهادم بتلخی جان بر آید باك نیست»
«بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند زمن»

فرنگیس دلارای من ،

چهار ساعتست که از تو جدا شده‌ام ؛ سخنانی که اول‌شب بایکدیکر میگفتیم‌هنوز انبازاندیشهٔ منست . درین‌چهارساعت پیوسته درفکر آن گفتگوی اول شب بوده‌ام .تو، ای‌فرشتهٔ آسمانی ، ای‌خداوند خوبی‌وزیبایی ، ای‌پیك صلح وآرامش ،حق‌داشتی مرا سرزنش کنی .

تاامشب‌درخوبی وبدی عقیدهٔ دیگرداشتم .می‌پنداشتم که‌چون‌ازکودکی بما آموخته‌اندکه بایددشمن وبدخواه بدان باشیم ودوستدارخوبان بناچار باید بابدان‌کینه ورزید ؛ بایدانتقام جوی‌وکینه‌ورزبود ،بایدخوبان راپاداش‌وبدان راکیفرداد .

اینك پس‌ازاندیشهٔ بسیارمی‌بینم حق‌باتست که‌مرا ازکیفروانتقام‌سرزنش میکردی ، حق‌باتست که‌مرابگذشت وبخشایش راهنما میشدی .

فرنگیس من مابیچارگانی که گرفتاراین‌جهان‌مادی نابکاریم بدبختیم، فلك‌زده‌ایم، بایدبرما بخشید ، بایدبمارحم کرد. ما برای‌زندگی، برای بکف آوردن یك قرص‌نان ویکتای‌جامه، برای زنده‌ماندن وازین‌دم جان‌بخش‌بهار، ازین نکهت گلهای شاداب ، ازین شمیم عنبرنسیم نیم‌شبان بهره‌بردن ناچاریم بکوشیم. ناچاریم‌لقمه از دهان این وآن برباییم ، سهم زبونتر و ناتوانتر از خویش را تاراج کنیم وگرنه حسرت این‌زیبایی‌های جهان را بگورخواهیم برد . البته چنین‌کسی چون من‌کینه جوی و انتقام پسند میشود ، میخواهد خون آن‌کسی راکه بیش ازو ربوده است بریزد ، میخواهد همه نابود شوند تا تنها او بماند وآنچه را درین خوان‌هستی آماده کرده‌اند بتنهایی بنوشد و بخورد .

بهمین جهتست که ضرورت زندگی ، سرمشقهای دیگران ، پرورشی که درکودکی خود یافته‌ایم ، آنچه پدرو برادرمهتر بما نموده‌اند ، آنچه‌در کتابها میخوانیم و ازین وآن می‌شنویم ،همه‌مارا درین‌خوی‌جانوری ، بدین

نهاددان ودیوان که جزو سرشت انسانی ماست استوارتر میکند. اگر روزی احیاناً خواسته باشیم روی از منش حیوانی خویش برتابیم ودست از کینه ورزی ودرندگی بشوییم اندرزهای دیگران، نمونه هایی که آشکار در برابر دیدگان خود می یابیم، بازما را از آن راه نارفته بازمیگردانند وباردگر بر تخت خونخواری ومردم آزاری مینشانند. در کتاب هایی که میخوانیم غارتگران وکینه ورزان جهان را باچنان ستایش و نمایشی دربرابرما بزرك می کنند که ما فریفتهٔ آن گفتارهای جان سپرمیشویم و از کودکی آرزویی جز تاراج وخون ریزی در اندیشهٔ ما جانمیگزیند.

اماشما، دختران فرشته نهاد، شما که اسیر این جهان مادی نشده اید، شما که نیازمند بدین گرده های زروسیم نیستید، شمادرجهان دیگری میگردید واین عالم راازدریچهٔ دگرمی بینید.

اکنون که بدان سخنان اول شب تواندیشه میکنم می بینم که حق باتست، توراست میگفتی که بد مطلق درجهان نیست. توراست میگفتی که هرخوبی نسبت بکسی ممکنست بدباشد وهربدی نسبت بدیگری خوب است. چراتلخی بدست و شیرینی خوب؟ اگر تلخی نبود شیرینی چه لذت میبخشید؟ کسیکه هرگز دهان تلخ نکرده است چه میداندکه شیرینی چیست؟ اگربدنبود کسی بهای خوب رانمیدانست. اصلابدآفریدهٔ طبیعت وخوب اختراع کردهٔ انسانست. هرچیزی که بحال طبیعی خودباشد بدست وچون انسان آراستگی و پیراستگی بدان ببخشدخوب میشود. پس حق باتست که میگفتی بدرا ببد سزا دادن از بدکردن بدترست.

اینك که چهارساعت درسخنان تواندیشه کرده ام آشکارمیبینم که بزرگی وبزرگواری درکینه ورزیدن، درانتقام جستن نیست، چون بدکردن از خوی مردمی ماست درپی این سرشت خویش رفتن دلاوری وبزرگی نیست. بزرگی آنست که بتوانیم ازخودبگذریم، بزرگواری آنست که ازنهادجانوری خود، روی بگردانیم وبدرا نادیده وناشنیده بینگاریم.

پس، ای فرشتهٔ جانبخش، ای دلارام زیبای من، همانست که تو میگفتی: اگرمن بتوانم دربرابر بدکرداری دیگران تاب آورم وبدایشانرا ببدی دیگر کیفر ندهم بزرگی روح ودلیری خویش را آشکار کرده ام. من نیز ازین پس خواهم کوشید همچنانکه درعشق تو خود را بپایداری آزمون کرده ام درهمه چیز و درهمه جا هم خود را بدلیری و پایمردی بیازمایم. همچو فرهاد جان بتلخی بسپارم تاداستانهای شیرین درهمه جا از من بماند.

مکتوب بیست و ششم

«بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ»
«که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم»

فرنگیس عزیزم،

این آفتاب درخشانی که از دیر باز بر زمین پرتو می‌افشاند ، این سر چشمهٔ فروغ که هرگز ذره‌های تابناك و پرتوهای خویش را از فرزند آدمی دریغ نکرده است ، این دایهٔ آفرینش که قوای نامیه را در مهد زمین میپرورد و از سنك ریزهٔ ناچیز گرفته تا جانوران بزرك همه چیز و همه‌کس دست پروردهٔ احسان او وریزه خوار خوان نعمت اوست، این گهواره جنبان هستی، از روزی که ایزد جهانرا آفریده است تا امروز و از امروز تا کرانهٔ نیستی، یعنی تا روزی که هرگز نتوان دید، چون مادر مهربان، جگر گوشگان خویش را از آغوش مهربان خویش جدا نمیکند .

این آفتاب زرنگار که بی او هستی نیست، هرچند که همه‌جا هست ولی در همه‌جا بیك حال در نمی‌آید . ببین چسان فرقست درمیان آن چهرهٔ لاغر و زعفرانی که درشمال میتوان دید و این رخسارهٔ فربه و شاداب و پر از آب و رنك زندگی که من اینك می بینم .

این دشمن تاریکی و سیاهی، این عدوی خواب و خمار، این خداوندگار کار و کوشش ، این مظهر بیداری و هشیاری . هر جا بیشتر بتابد نیروهای زندگی را توانا تر میکند . گیاهان بهتر میرویند و جانوران زودتر برشد و نصاب میرسند .

فرنگیس من ، میدانی این سر چشمهٔ روشنایی ، این خزانهٔ نیرو های زندگی ، چه سرمشق میدهد ، چه‌میاموزد ؟ این ترجمان نوریزدانی ، این پیام آور فروغ بهشت ، فرزند آدمی را می آموزد که هر بامداد از خواب دوشین برخیزد ، تا شام زندگی کوشش و کشش خود را از دست ندهد ، پردهٔ تیرگی را از هم بدرد ، از ابر و خسوف تیره بختی نیندیشد ، اگر روزی یا ساعتی یا دقیقه‌ای در ستر ظلام یا در پس غمام تیرگی و یا در محاق تیره‌بختی فرو رفت باز پس از اندك مدتی رخشان‌تر و فروزان‌تر از نخست برون آید و دیدهٔ

بدخواهان راخیره کند .

این کانون نور، همان پرتو ایزدیست که نه‌ابری تواندآن را بپوشاند ونه‌تاریکی تواندبرآن چیره گردد . چون شراره‌ایست که ازاندیشهٔ حکیمی جسته‌یا فروغیست که ازنوك خامه‌ای تافته ، تیر گی را ازهم می‌شکافد وبرهر ظلمتی چیره‌میشود .

چند ماه پیش پرتو اواز نور خویش کاسته بود ، چهرهٔ دلربای وی از رنجوری وبی خونی زرد ولاغر شده بود . اینك دم بهار بار دگر خون در رك‌او دمیده، نسیم نوروز پردهٔ تاری ابرهایی راکه حجاب رخسارهٔ رخشان اوشده بودند بر کران‌کرده وباز چهرهٔ تابناکش چون رخسار دلفریت تو ، ای‌شمسهٔ خوبان جهان، روح‌نوازی میکند .

ای آفتاب نیکوان ، ای فرشتهٔ دلارای من، حالا دیگر هر بامداد که من‌از خواب برمیخیزم وچشم‌براین‌قرص زراندودمیدوزم ، می‌بینم که‌موجهای زرین این دریای فروغ، زمین رازربفت کرده است ، برك درختان در زیر تابش پرتوآن دورنك شده، شکوفه‌ها وگلهای تازه‌شکفته درزیر درخشندگی این دانه‌های زرین صبح‌گاهی پرتو میفگند ومن نمیتوانم چشمان خویش را ازین نظارهٔ دلفریب بازدارم .

مرغان نغمه سرای بهاری اینك چند روزست که از عزلت‌گاه زمستانی خویش برون آمده‌اند و هر بامداد نغمه‌های دل انگیز ایشان سرای را پر از رامش میکند . پروانهای قشنك ، زنبورهای عسل‌از شکفتن گل خبریافته‌اند و اینك شاخهٔ گلی نیست که‌ پروانه‌ای یا زنبوری سریر خویش را بر آن نگسترده باشد .

فرنگیس‌من ، دانی‌این آفتاب‌را چرادوست میدارم ؟

برای اینکه مراروح تازه‌می‌بخشد ، همچنانکه گیاه وجانوررا پس از رنج‌زمستان زنده‌میکند ، مراهم ازنومیدی بیرون میاورد .

این‌آفتاب چون‌بارقهٔ‌چشمان‌کهربایی سیاه تست که مرابزندگی تهنیت میگوید وببهره‌مندی ازجوانی وتندرستی خویش دلیرمیکند . تاتوبامنی این آفتاب دردیدگان من‌پرتوافگن خواهدبود، زیراهر فروغی که درچراغ‌دیدهٔ خویش می‌بینم ازروی فروزان تست .

مکتوب بیست و هفتم

«گریه آبی برخ سوختگان باز آورد»
« ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد »

فرنگیس من ،

نمیدانم چه شد که باز امروز بیاد بدبختی‌های پیشین افتادم ؟

مدتهای مدیدی در پنجهٔ ستم روز گار اسیر بودم . این یادگار آن روز گاران را بخوان ، بشنو که چگونه ممکنست یك تن تا بدینسان در دریای تیره بختی فرورفته باشد. چرا نیك بختی تا بدین پایه دیریا بست ؟

ای ساحل نجات، ای وادی دلارام نیکبختی و آسایش ،تو در کدام سرزمین موهوم واقع شده‌ای ؟

ای خوشبختی ، این کلمهٔ واهی میان تهی، ای لفظ بی معنی، تو نصیب که بوده‌ای ؟

این اکسیر اعظم ،ای حجر فلسفی ،این کبریت احمر، این سایهٔ همای ، این پر عنقا ،این کیمیای وجود ،که آنرا سعادت مینامند ، این سرچشمهٔ دروغین آب حیوان در کجاست ؟ که آنرا دیده‌است ؟

من از آن کسانم که از نخستین روز زندگی ، شاید از روز ازل ، هر چه کوشیده‌ام معنی این لفظ مبهم و واهی را بدانم ندانسته‌ام ، تاکنون ندانسته‌ام که خوش بختی چه معنی دارد و یقین دارم که هرگز نخواهم دانست .

فقط گاه گاهی ، دورادور ، درمیان تاریکی های خیره کنندهٔ بدبختی ، پرتو امیدی از روزنهٔ عشقی برمن میتابد و آن وقتیست که تو ، ای مایهٔ نیکبختی ، هرچند یکبار چند ساعتی مرا بدیدار دلفریب خویش برسرخوان نیکبختان می‌نشانی . تنها آنوقت دریچه‌ای بسوی این دیار خیالی خوشبختی، بسوی این باغچه‌ای که جز افسانه وافسونی نیست، گشوده میشود و من دقیقه‌ای چند بدیدار مناظر فرح افزای آن سرگرم میشوم ولی دریغا که آن دریچه باز بزودی بسته میشود و دوباره دیوارهای سرای تیره بختی انظار مرا محدود میکند .

چندین سال پیش در یکی از خانهای شمال غربی طهران ، در خیابان

باصفایی که حتی روزهای آفتابی میان تابستان درختان نارون کهن آن روی زمین را از سایهٔ خاکستری رنك خود می‌پوشاندند ، روزهای کودکی من سپری میشد .

شاید چندروزنیکبخت زیسته باشم ولی تلخی‌های این مدتی که از آن زمان گذشته چنان‌شیرینی‌های آن روزگاران راازکام من زدوده است که باور نمیکنم آنوقت نیز خوشبخت بوده باشم .

آن خانه‌ای که هرروز وشب نواهای شادی و آهنك‌های خرمی من در ودیوارآن راباپای کوبیدن ودست‌افشاندن بازمیداشت نخستین شاهدزندگی‌پر ازرنج وملال من‌بوده‌است .

آن اطاق بزرك روبجنوب که دیوارهای آن پوشیده ازگچ بریهای نازك وگلهای قشنك ورنگهای آبی وگلی روشن‌بود ودرمیان سقف آن چهل‌چراغ مجللی آویخته بودند نخستین آغوشیست که درین مصیبت کدهٔ زندگی‌مرادربر گرفته است .

آن باغچه‌های باصفای بزرك که گرد آن حوض مربع مستطیل‌را گرفته بودند وگلکاری‌های باسلیقهٔ آن بهترین نوازشگران دیدگان من بوده‌اند نخستین پذیرایی کنندهٔ زندگی پرازخون‌دل من بشمارمیروند .

آن قالی کهنهٔ کرمانی که برزمین آن اطاق گسترده بودند و بوته‌های خرقه‌ای آن‌سرمرا هنگام زادن دردامان خود گرفته‌اند ، آن پرده‌های‌مخمل عنابی کاشان که ازخلال آن پرتوآفتاب نیم‌روز بهار درفضای اطاق میتابید ، تنهاکسانی‌هستندکه شاید ازمیان همراهان‌نخستین زندگی من‌مراشادوخندان دیده باشند .

ای درختان تبریزی واقاقیای آن خانه‌ای که شاهدنخستین گامهای‌من بوده‌اید ، شما امروز سایهٔ‌خودرا برسرکه میندازید ؟

ای بوته‌های گل سرخ که درکنارآن باغچه‌های‌چهار گوش اطراف‌حیاط اندرونی ماچون‌صفی ازحوریان گیسوان سبزخویش را پریشان کرده و درآن گیسوان ژولیده گلهای خودرا چون تکمه‌های لعل‌جاداده‌بودید ، شما امروز باکه محشورید ؟

ای گلدانهای نارنج که درآنروزهای آغاز زندگی من گلهای سفید خوشبوی شما هوای وسط روزبهار را چون‌آن هوای فرح‌انگیز بهشت ، که گویند بازپسین آرامگاه نیك‌بختان‌خواهد بود ، ازبوی ملایم خود پرکرده بودید ،شما امروزشکوفه‌های سفید خودرا چون لعبتان سیمین، برای دلارایی

که می‌پرورانید ؟

ای درختان اقاقیا که در آن روز خرسندی من خوشه‌های سفید گلهای شما چون گیله‌های سیم و شاخه‌های الماس شمیم مست کننده‌ای بر آن منظر بهشتی خانهٔ ما میفزودند ، امروز شما با بوی خوش خودبینی کدام نیک بخت را نوازش می کنید ؟

ای فوارهٔ میان آن حوض مربع مستطیل که در برابر ایوان بزرك ضلع شمالی خانه قطره‌های آب را چون دریتیم برسطح آن می‌پاشیدی یا مانند دانه‌های باران بهار که برروی چمن بریزد آبهای لاجوردی راشتشت و شومیدادی تو امروز بازهم اشك میریزی ؟ آن دانهای سرشك را که بردست و پای من نثار میکردی اینك بر که می‌افشانی ؟

تو، ای بلبل محزون ، که شبان بهار بر آن درخت تبریزی گوشهٔ غربی حیاط می‌نشستی و آوازهای دل شکاف خویش را درمهتاب بسوی این ستارگان بی‌مهر میفرستادی ، اینك برای که رامشگری میکنی ؟

تو، ای پرستوی کوچك زیبا ، که هرسال در آغاز بهار می‌آمدی ودر آن آشیان پوشالی که درسقف ایوان برای خودو بچه‌های نوزاد خویش ساخته بودی منزل میگرفتی و از برآمدن فجر تا فرو رفتن آفتاب پیوسته جنبش پروبال خاکستری توانای تودر محوطهٔ خانه دیده میشد، تو امروز ازآن فراز آشیانهٔ خود که نشسته‌ای وبسوی اطاق های مسکونی پدر ومادر من مینگری بجای ایشان کرا می‌بینی ؟

تو، ای پرندهٔ خاکستری رنك کوچك دلارا ، که بر سنك حوض می‌نشستی و آبهای آرام لاجوردین آنرا که در زیر ریزش قطره‌های الماس‌گون فواره بجنبش می‌آمد تماشا میکردی و خادمهٔ پیرما تنهاترا باسم دم جنبانك می‌شناخت ، توای پرندهٔ عزیز که دم سیاه دراز خویش را پیوسته می‌جنباندی ومدتهای مدید مستغرق تماشای خودروی سنك حوض و گاهی در پاشویه وزمانی نیز گردآن فوارهٔ مروارید پاش می‌نشستی تو امروز دیدگان کرا بخویش جلب میکنی؟

ای ماهتاب رنك پریدهٔ کهربایی ، که شبهای تابستان بربام خانهٔ ما میتافتی وهنگامیکه ما روی بام می‌خفتیم تو بستر ما را سیم اندود میکردی ودر زیر بوسهای خود پنهان میساختی تو امروز پای کرا می‌بوسی و دست در گردن که میفگنی ؟

تو، ای آفتاب روزهای زمستان ، که برآن ایوان ازرخنه‌ها نوربخشی

میکردی و گاهی چون نامحرمان وغمازان ازشیشه‌های در، سرخویش را باندرون اطاق میبردی ومارا گرداگرد آن کرسی بزرك که درقسمت شمالی اطاق گذاشته بودند مینگریستی، توامروزکرا گرم میکنی ؟

ای قطره های مروارید رنك باران بهار، که آجر های زدودهٔ صحن حیاط اندرونی ما را سالی چند روز مـی‌شستید، شما امروزدرزیر پای که بخار میشوید ؟

ای دانه‌های سیمین برف، که روزهای زمستان با هیمنه ووقار برروی آجرهای حیاط فرود می‌آمدیدورویهم جمع می‌شدید وصحن حیاط مارا خرقهٔ قاقم نرم میپوشانیدید یاچون سروسیمای پیران سالخورده میکردید، شماامروز پی‌سپر پای که هستید ؟

ای برگهای کهربایی رنك خزان، که نیمی زرد و نیمی سبز ازدرختان اقاقیا وتبریزی بوزش بادها کنده میشدید وصحن حیاط رامی‌پوشانیدید، شما امروز برسر که فرودمیآیید ؟

ای شکوفه‌های زیبای آن درختان بادام وزردآلوی باغچه‌ها، که درروزهای اول بهار چهارقدی ازتورسفید برسرمادران خودمیکردید، اکنون که ازوزش بادبهار برزمین میریزید وژاله‌های سحرگاه دیدگان شمارا پر اشك می کندبا چشمان سرشك آلود خودبکه مینگرید ؟

ای گلهای بنفشهٔ کوچك، که چون پریرویانی خردسال در کنار آن جوی- های باغچه‌ها روزهای اول بهار میرستید و گیسوان پریشان خویش را بدست باد سحرگاه می‌سپردید وچشمان کبود خودرا بسوی قرص خورشید میگشادید، اکنون گیسوان شماراکه مشاطگی میکند ؟

ای گلدانهای یـاس ورازقی، که شما رادرکنار حوض در میان حیاط چیده بودند وعصرهای تابستان که من روی آن نیمکت چوبین کنار حوض، پای آن پایهٔ چراغ، زیرآن شاخه های پیچیدهٔ پیچك که خوشهٔ گلهای سفید آن چون ساق دست عروسان بهشت بود مینشستم و بآواز حزین و یك آهنك آن زنجره‌های رامشگر که درروی چفتهٔ مو روبروی من با یکدیگر سؤال وجواب میکردندگوش فرامیدادم، شما مرا از هر سوی احاطه میکردید، شاخهای لاغرپیچان خویش را چون ساعد حوران بهشت روی پاها و زانوهای من میگذاشتید وازعطر گلهای دلنواز خودچون دلدادگان مخمورمرا ازخود می‌ربودید، امروز دستان شماراکه میبوسد ؟

ای گلدانهای شمعدانی، که در آن فضای تهی میان باغچه‌ها، روی

ایوان بزرك ، دربرابر حوض، روی آجر فرش شمالی حیاط ، دور هم گرد آمده و حلقه زده بودید ، هر روز شاخه‌های دگر ازگلهای سرخ و ارغوانی و شنگرفی و پشت گلی و عنابی و سفید میشکفتید ، عصرهای تابستان در زیر قطره های سفید که از لولهٔ مشبك آب پاش باغبان پیرما بر سر و روی شما میریخت چهره‌های میگون و برگهای سبز تیرهٔ خودرا شست‌وشو میدادیدامروز بزم‌افروز که اید؟

تو ای آوازه خوان محفل شادی من ، توای رامشگر دورمی گساری من ، تو ای نوحه سرای دل در هم گسیختهٔ من، تو ای شاعر محزون عاشق پیشه‌که هرروز غزلیات دل انگیز خودرا در پرده‌های زیرموسیقی برای من مینواختی ، توای قناری کوچك زرد ، تو ای پرندهٔ خوش پروبال زیبا ، که پدرم در ده سالگی ترا بمن بخشیده بود ، تو که ارمغان دلدادگان مصیبت کشیده در نزد من‌بودی ، درآن قفس مفتولی چهارگوش که روزهای آفتابی آنرا بستون ایوان می‌آویختند برروی چوب آن قفس‌می‌نشستی وتمام‌پرده‌های شورانگیز ودلسوز موسیقی خودرا پی‌درپی میخواندی و روزهای ابردرگوشهٔ اطاق ،روی‌آن‌میز کوچك چوب گردوی کهن سال ، درکنج قفس سربزیربال خویش میکردی ودرگوشهٔ آسایش وآرامش خودمی‌خفتی ،توامروز برای‌که سرود میخوانی ؟

شما ، ای ماهی‌های کوچك قرمز ، که‌گاهی درزیرپردهٔ آرام آبهای حوض دنبال یکدیگرمیدویدید ، ازین‌سوی بآن‌سوی حوض راه‌میسپردید ،در سطح آب با بانگ خشك معلق میزدید ، یا درروی پاشویه‌های حوض بپهلو میخفتید و می‌غلتیدید وگاهی هم آرام‌گرد یکدیگر می گشتید و بسطح آب می‌آمدید ، دهان‌کوچك شنگرفی خودرا چون غنچه‌های گل باحرکات‌منظم پیاپی میگشودید ، هوای ملایم بامداد را بدرون سینهٔ خود می‌بردید ، گاهی ازآن چند قطعه نانی‌که من برسطح‌آب انداخته بودم ، چون دزدان شبگرد ذره‌ای می‌ربودید، گاهی‌هم‌آن گربهٔسیاه حیله‌گرمی‌آمد ، بکمین‌شماروی‌سنك حوض مینشست ، شما را بقعرآب میگریزاند ،گاهی نیز گرد قطره‌های آب خنکی‌که ازفواره‌چون‌درخوشاب‌برون‌میریخت حلقه‌میزدید وآب‌تنی‌میکردید، شما امروزباکه سروکاردارید ؟

فرنگیس پریروی من . من معمایی درجهان دارم‌که تا کنون کسی نتوانسته است‌آنرا بگشاید : چرا انسان‌تابدین پایه‌باین چیزهای کوچکی‌که درکودکی خود دیده‌است دلبستگی‌دارد ؟چراتادم مرگ‌هرگاه‌یادازآنهامیکند

میگرید ومی نالد؟ چرا نمیتواند ازآنها دل بکند ؟

چرا این اشکهای سوزانی که‌دردوری وحرمان آنها میریزد تابدین گونه دل‌اورا سبك میکنند ؟

تومیدانی چرا ، زیراکه این همان دلباختگیست که تا من خردسال بودم بدان‌اشیای بی‌جان داشتم‌واینك بدان‌چشمان سیاه‌جادوساز، بدان گیسوان مشك‌سای دلدوز، بدان‌قامت خرامان دلربای دارم . این‌اشکها امروزدستگیر من‌واین ناله‌ها امروزفریاد رس‌منند .

مکتوب بیست وهشتم

«عالم ازنالهٔ عشاق مبادا خالی»
«که خوش آهنك وفرح بخش‌هوایی‌دارد»

فرنگیس‌عزیزم،

دیروز که از تو جدا شدم درراه بکسی برخوردم که سالها بود او را ندیده بودم و همان چند دقیقه دیدار او درین مدت هزاران اندیشهٔ سوزان درمخیلهٔ من میپروراند . این‌جوان رفیق روزهای کودکی منست ، درمدرسهٔ ابتدایی ومتوسطه‌چندین سال باهم بوده‌ایم ، کشاکش‌زندگی‌ماراازهم‌جدا کرد، اودرین میدان کشمکش بگوشه‌ای افتاد ومن بگوشهٔ دگر. ده‌سال بود که اورا ندیده بودم ودیروز بمحض‌اینکه دیدهٔ من برچهرهٔ اوافتاد وآن‌صحیفهٔ روشن کودکی راازآثارپیشرفت زندگی‌تیره‌دیدم تاکنون گرفتگی مخصوصی برخاطر من چیره شده‌است .

فکرمیکنم که روزی من‌واو درآن‌محوطهٔ پرازشادی وشور کودکی ،در مدرسهٔ ابتدایی ،چون‌پرندگان آزادی بودیم که هیچ‌چیز جست‌وخیزهای مارا نمیتوانست‌مانع‌شود . حتی سخت گیریهای معلمین‌وناظم مدرسه‌هم بنظرماشوخی میآمد . همه چیزرادرعالم بازیچه میدانستیم .هرسخنی برای‌ماخنده‌ای داشت وازهرچیزی میتوانستیم بازی‌دیگری بیرون‌آوریم .

دیشب تمام‌شب خودرا بیادآن دوست روزهای کودکی خود گذراندم .

نمیدانم آن رفیق ده‌سال پیش من‌چه تصوری‌ازمن میکند ؟ گمان میکند حال امروزمن هم‌همان حالتیست که درروزهای بچگی‌دیده‌است ؟ تصورمیکند آزادی وبی‌اندیشگی‌من بهمان درجه‌است ؟ گمان‌میبردکه همان بی‌قیدی آزادانه وهمان‌مهربانی کودکانه درنهاد من باقیست ؟

خبرندارد که کشاکش‌زندگی مراغلام‌واسیراین‌وآن کرده‌وتلخی‌روزگار مراازآن شوروغوغا انداخته است . آنروزهای‌شادمانی که با اوروی نیمکت مدرسه می‌نشستم وگاهی بدقت تختهٔ سیاه ومیز معلم را مینگریستم و زمانی با دلگرمی بروی‌آن میزمندرس سیاه که هزاران‌چون‌من واوباچاقویادگارهایی روی آن نقش کرده بودند خم میشدم و انگشتان رنج نابردهٔ خود را بکار می‌گماشتم گذشت !

دیگرمدت‌زمانیست که آوازنك‌مدرسهٔ‌متوسطه‌وهیاهوی‌موقع‌تنفس بگوش من نمیرسد . مدتهاست که ازشنیدن اسامی جغرافیایی وتاریخی وکلمات فقه‌و ریاضی وطبیعیات وصرف‌ونحو بی‌بهره‌ام . امروز جزخبرهای ناگوارچیزی بگوش‌من نمیرسدوبجز قیافهٔ‌گرفتهٔ مزاح‌گویان ودروغ بافان محتال چیزی نمی‌بینم . سالهاست‌که چشم من ازنظارهٔ آن رخسارهای سفیدبی تزویر وآن چشمان خرمایی و فادارکه هرروزدر اطاق درس ویادر حیاط مدرسه‌با آنها مصاحبت می‌کرد دورمانده است .

نمیدانم‌آن دوستیهای سادهٔ کودکانه درمیان‌کودکان‌هم‌نیست شده‌یااینکه فقط‌در محیط مانابود شده‌است . این همان شهریست‌که هرروز جمعه من‌واو قسمتی‌از ولوله‌های شادی آنرافراهم میکردیم !

بیشتراوقات ازهمان راهیکه درکودکی برای رفتن بمدرسه میپیمودم می‌گذرم . غالباً برسرهمان کوچه‌ایکه درکودکی باهمدرسان خود آنجااز هم‌جدا میشدیم امروزاز آشنایان دیگرجدا میشوم . ازهمان دری‌که‌هزاران بار گذشته‌ام بخانه میآیم ولی همهٔ این منظره‌هاکه آنوقت بمن لبخند میزد امروزگویی برمن روی ترش کرده و چهرهٔ عبوس خود را باکمال کراهت بمن مینماید .

گویی‌که این‌همه مردم‌واین شهرومناظر آن‌دگرگون شده‌اند .

نه، فرنگیس دلارام من، تنهامن عوض‌شده‌ام .

آن‌کودك بی‌اندیشهٔ آزادکه حیاط‌مدرسه راپراز هیاهوکرده بوداینك دیگردرین جهان‌نیست ، اوازین عالم‌رفته است .

آن نفس‌گرم جانبخش او، آن نگاههای بی‌گناه‌او ، آن‌سخنان سادهٔ

بی‌غش او ، آن احساسات بی‌ریا و دروغ و تملق او ، آن دوستی و سادگی بی آلایش او ، که در آن زمان او را زنده نگاه میداشت و بجست و خیز وادار میکرد اینك از میان رفته و بجای آن گرفتگی و دلخستگی بی‌پایان ، ترش رویی و بدبینی که ناشی از یأس و دلگیریست سراسر اندام اورا فرا گرفته است .

از آن روزی که من و آن دوست دیرین برای پیش بردن حوایج زندگی و پاسبانی از منافع جعلی و دروغی خود از یکدیگر جدا شده‌ایم ، او در گردابی از بدبختی فرو شده و من در برکهٔ دیگری غوطه میخورم. آن لبخند بی گناه دیگر بسیمای من نقش نمی بندد .

چرا روزگار تا بدین پایه ستمگرست ؟ از زمان کودکی تنها یادگاری برای من گذاشته است !

آن خون گرمی که چون محرك درونی مرا بخنده‌های پرصدا و آوازهای بلند باز میداشت و در و دیوار خانه و مدرسه را از دست من بتنك آورده بود اینك یکسره سرد شده‌است . تمام رفتار و کردارهای من ساختگی و ظاهر یست . احساسات خویش را هم باید پنهان کنم و باخواهش دیگران وفق دهم .

در آن زمان برای خویشتن و بمیل خود زندگی میکردم و اینك باید برای دیگران و بمیل دیگران باشم !

حتی برای پیروی از معلم و شاگرد بزرگتر از خود حاضر نبودم ولی اینك باید بدلخواه هزاران مردم خود پسند، بدلخواه همهٔ مردم، رفتار کنم !

فرنگیس من، از دیروز که بار دیگر چشمم بروی آن آشنای دیرین افتاده است روح من بقدری گران و طبعم چنان افسرده است که بیش ازین نمیخواهم ترا از درد دل خود رنجور کنم .

تنها شادمانی که در میان اینهمه اندوه و رنج دارم یاد کردن از آن روزهای بی گناهی کودکیست؛ آن روزهایی که با این دوست قدیم مینشستم، گاهی بر نقشه‌های جغرافیای دیوار اطاق درس چون بیگانگان خیره مینگریستم و گاهی منظرهٔ سر و سیمای معلم تاریخ را در آغوش انظار خود نوازش میدادم .

تنها چیزی که گاه گاهی گریه‌های درونی مرا قطع میکند اینست که بیاد می آورم من هم چندروزی چون این کودکان بی گناه خندیده‌ام .

باهمهٔ اینها اگر در برابر آن شادی‌ها این رنج‌ها و غم‌ها نبود جهان شور و غوغایی نداشت . تمام زیبایی و دلفریبی این جهان از ینست که شادی و غم و خوب و بد همسایهٔ یکدیگرند .

تمام دلفریبی این‌عالم ازهمین نالهای عاشقانه است که اگرجهان‌روزی ازآن تهی‌ماند دوزخ جاودان خواهدبود .

مکتوب بیست‌ونهم

«فرشتهٔ عشق نداندکه چیست ای ساقی»
« بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمگر اقتضای زندگی،مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگراز دیدارتو بربایم . اگرماسیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش‌راازدست این زندگی نابکار رهاکنیم ، از فرشتگان نیز نیکبخت‌تر بودیم . این‌نیروی جابرزندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم . اگراززندگی‌میگویم مقصودم آن دنیایی‌که ایشان فرض‌کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست‌که از چندین هزارسال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمودکرده‌اند .

بعقیدهٔ من عالم دوگونه‌است :یکی‌عالمیست واهی وخیالی ، جهانی‌که خوشبختی درآن‌ثابت قدم وآزادی درآن فرمانرواست .دیگرعالمیست‌حقیقی که مرك درآن پادشاه وبدبختی درآن‌حکمرانست .

آن عالم اول . آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی‌غمی هرگز نبوده ویقین دارم‌که هرگزنخواهد بود . آن روزی‌که همهٔ مردم شاد وخرم باشند بقدری دور از اندیشه است‌که یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم درتمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یك‌توانا و آن دیگری ناتوانست . ناچارتوانا زورمند وناتوان زبون ودست‌نشانده‌است. توانایی بردوگونه‌است . بعضی روح و اندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند . هرچه باشد هرگز کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سرپنجه را مانع شود . کسانی که فکر تن درست و اندیشهٔ برومند دارند

همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهنین پنجه نیز در زورخانهٔ روزگارحریف نازورمند رابخاك میفگنند . اندیشهٔ توانا درتدبیر و چاره‌جویی همواره پیشست وطبیعت نیزعلی‌رغم این‌همه فیلسوفان آنراپروبال میدهد .

از آن هیولای برهنهٔ بیابان‌گرد نامأنوس گرفته تاکسی‌که امروز بر آسمان پرواز میکند وآنکه فردا شاید ازخورشید بالاتر رود ، ازآن‌کسی‌که باچنك ودندان می‌جنگید گرفته تاکسی‌که هوا وفضا راهم دست نشاندهٔ خود کرده‌است همه‌پیروزوروبندهٔ ذلیل توانایی وقوت‌اند .

طبیعت برابری نمی‌شناسد وگرنه این بازوهای فربـه و لاغر ، ایـن دماغهای توانا وناتوان ، این سیماهای زشت و زیبا ، این اندامهای پست و بلند ، این‌انگشتان هنرمند وبی‌استعداد ، این زبان‌های روان وکندازچیست؟

بسیارکسان هستندکه اگر ازیشان بپرسید : دنیا چگونه باید باشد ؟ خواهندگفت : باید درگیتی آزادی وبرابری‌فرمان رواباشد . این بیچارگان تقصیرندارند ،زیراکه دماغ ایشان‌را باین زهرآلوده‌اند .

اگرکتاب را بهم‌گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب دیده‌اید : می‌بینیدکه توانا برناتوان ، دانا برنادان وزیبا برزشت‌از همه روی برتری‌دارد . می‌بینیدکه آزادی نیست : همه پیرواندیشهٔ‌دیگراننده همه‌چون پرگاربگردیك نقطه میگردند .

زنگی وروهی ، ترك وتاجیك ،تازی وپارسی ، گبر وترسا ، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل‌ودست پروردهٔ یك سلسله افکارند.

برابری هم نیست : این یك‌پست وآن دیگر بلند ، یکی خوب روی‌و دیگری زشت ، این یك توانگر و آن دیگری درویش ، این زورمند و آن دیگری زبونست .

همه از یك گوهر سرشته شده وازیك‌کارگاه برون آمده‌اندولی‌دریغاکه این یك نیکبخت وآن دیگری تیره‌بختست.

درگوشه‌ای نیازمندی‌ازگرسنگی جان می‌سپارد ودرپشت‌گوش‌اوتوان-گری درناز ونعمت‌زیسته‌است وگویی‌مرك هم ازوی دوری‌میکند!

اینها همه برای آنست که این‌جهان آزادی وبرابری نمی‌شناسد.این عالمی‌که من وتوباید دمی چنددرآن بشادی یااندوه بگذرانیم بیغوله‌ایست‌که بنیاد آن‌رابرزوروستم‌نهاده‌اند . این‌جهان ازروزنخست هرگز باین‌خرافات خونگرفته وتادم واپسین بایں دولفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهدگرفت.

هر کرا زور بیشتر وبخت یاورست کامیابست وآنکه ازاین دودست آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی درزیر پرتوزرین این مهردرخشان واین گنبد کبود وحق کامرانی برروی این بساط زمردین پراز گل وشکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب راباوفای بسیار دردفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچارهٔ درماندهای که تمام روزگار خویش رادرتلاش روزی ودرپی یك خوشهٔ گندم یایك کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمهٔ زیباییست که هرگز مورد استعمال نداشته است .عدل یعنی زوروهمین ! اگر توبازوی نیرومند وسرپنجهٔ آهنین داری این کلمه هم باتو دوست ودستیارست والاهرگز بدیدارتو نخواهدآمد .

فرنگیس جهان آرای من ، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خود فریفتهٔ وبسا بیچارگان تهی دست ناکام راباامید خودزنده نگاهداشته است . ولی چه میتوان کرد ؟ آیانباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد؟ آیانباید روزی پرده ازروی این فریب برداشت.

دریغاکه این همه متفکرین فرسنگها ازسر منزل حقیقت دور بوده اند !

فریب مخورید! این جهان آن عالمی که درکتابها نوشته اند نیست. گیتی همینست که می بینید : بدبختی نصیب همهٔ مردم ونیك بختی بهرهٔ چند تن بیش نیست. درکام این شکر ودردهان آن شرنگ!

آنچه شنیده وخوانده اید: آزادی،عدل، همه کلماتیست که فقط بایدخواند وشنیدو هرگزدر عمل مصداق آنرانخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده لوح گفته اند ازین کتاب بآن کتاب و ازین دهان بدان دهان گشته واینك بشما رسیده است ، این گفته ها جزیك سلسله اندیشه های واهی نیست که تنهاباید آرزوی آنراداشت وهرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خودرا برآن استوار کند .

هروقت که بخواهید از دایرهٔ اندیشه بیرون روید وپا بشاهراه زندگی بگذارید بازباید با بدبختی وناکامی روبرو شوید . درهرگام لاشهٔ آزادی و مساوات وعدالت رامیبینید که برروی زمین افتاده وگویی هرگز کسی دمی در آن ندمیده بود .

ماسیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خود راازروی همان قواعدی که چندین هزار سال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده اند درست کنیم وازآن سلسله ای که ایشان بر پای ما بسته اند قدمی فراتر ننهیم .

اینك خوب یابد، درهرحال ناگزیریم که آنرا بپذیریم واین خطاتنها

متوجه آن کیست که درروز نخست این پی راافگنده است .

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب، آن نیکبخت شادکام ، آن‌وارستهٔ ازین رنجها و بدبختی‌ها وناکامی‌ها ، هرگز در هیچ گوشه‌ای از گوی خاك نزیسته وقطعاً هرگز نتواند که درین‌عرصهٔ تنازع بقا، درین میدان زورورزی ، زیست کند .

عادت یگانه‌میداندار این پهنهٔ زندگی وتقلید تنهامبارز این‌میدان کشمکش حیاتست . مانیزدست نشاندهٔ فرمان برداراین قهرمانانیم .

بااینهمه بازتمام شکوه‌و زیبایی‌این جهان بهمین خون خوردنها وجان سپردنهاست .

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره درآرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می کنند ! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌اند . سوز و گداز عشق نشناخته‌اندوذوق ناله‌وفغان نچشیده‌اند :

مکتوب سی‌ام

«سخن اینست که مابی تو نخواهیم حیات»
« بشنو ای پیك خبرگیر وسخن بازرسان »

فرنگیس من ،

بازامشب تنها مانده‌ام .

تنهایی بهترین اوقات زندگی منست . آن وقتیست که روح من سبك میشودواز هرشکنجه بازمیماند . مرابخودمیخواند وچون دوستی که مدتهاست ازمن دورمانده است‌ودیدار من‌همیشه بآسانی‌او رانصیب نمیشود همنشینی مرا غنیمت میشمارد ونمیخواهد بدین‌زودی مرارهاکند .

بیچاره روح من ! هر وقت با من همراهی کند میتواند کارهای بزرك از پیش بردارد و هروقت مرا تنها بگذارد ناتوان ترین وزبون ترین مردم روزگارم .

دریغا که درتمام بیست وچهار ساعت شبانه روز تنها چند دقیقه میتواند بفراغت‌مرا درگوشه‌ای بیابدودوستانه بامن سخن‌گوید ، افکارخویش رابمن بگویدو اندیشه‌های مرابشنود .

درین چند دقیقه که هرگز آنرا فراموش نمیکنم چه گفتگو هاست که در میان نیست ؟ سخنان ما چون برق، چون بارقهٔ چشمان سیاه دلدوزتو ، جستن میکند . او میگوید و من میشنوم وکمتر پیش میآیدکه من لب بسخن بگشایم .

گاهی‌من اورا دلداری میدهم وگاهی اومرا ، ولی‌او همیشه فیلسوف منش تر ازمنست . وقایع را بهتر می‌بیند وحقایق را آشکارتر درك میکند و آسانتر ازمن حکم‌میکند . من‌بدبینم و نومیدی رادوست میدارم . اونیك‌بین و خواهان آرزو و امیدست . هروقت‌که ازکسی‌یا چیزی برو شکوه برم او حکمت وعرفانی داردکه دهان‌شکوهٔ مرامی‌بندد .

دریغا که باز یکی ازآن و قایع طاقت فرسای رخ میدهد و مرا ازو جدا میکند و گاهی چند روز این دورهٔ هجران میکشد . اگر دو باره مرا وصال وی دست دهد من از هجران این مدت دلخسته ووی از باز یافتن من خشنودست .

شبی نشدکه درکنار اوبنشینم وبازچیزی وکسی‌مرا بخودنخواند ومرا ازوجدا نکند .

فرنگیس دلارای من، تنهایی بهترین اوقات روزگار پریشان منست . اگرمیتوانستم همواره با اوباشم هرگزهیچ بدبختی بسراغ من‌نمی‌آمد ، جز بدبختی دوری‌از توودانی‌که همین‌سیه بختی‌را هم‌دوست میدارم زیراکه بامن ازتوسخن میگوید .

میتوانم خود را از سخن‌گفتن با دیگران بازدارم ولی چکنم‌که این گوش‌های من، این‌پیام آوران بیرحم، این‌قاصدان عذاب، هرساعت وهردقیقه بازدردی دیگربر دردهای من میفزایند .

آن‌وقت پس‌از لختی وصال، دوباره روح‌من مرادر فراق خود بدست احداث میسپارد . چه‌پاسبان بیدادگر وچه‌میزبان نامهربانیست این وقایع زندگی ؟

چه‌میشد اگراین اجتماع ، این‌عالم بشری، مرااز خودنمیشمرد ؟چه میشداگر من‌یك تن‌را معاف میکردواز پیرامون خوددور میساخت ؟

این جامعهٔ انسانی، این‌کانون دروغ وتهمت ، این مرکز نابکاریها و

ناکامی‌ها ، این‌سرای ناسپاسی و نامردمی، چون بخت نافرجام ماست که‌هرچه ماازآن بگریزیم بازدرپی مامیآید .

فرنگیس من، بدبختی‌ما بیچارگان ازآن روز آغاز شدکه ماخود را درپیرامون این‌جامعهٔ بشری‌دیدیم ، اندیشهٔ من‌وقتی درمانده شدکه مردم گرد مرافرا گرفتند .

چه‌بسا ارواح پاك‌وبی آلایش‌که باعالمی‌از امید وآرزو واندوخته‌ای از شوق وشادی بدین محوطهٔ زندگی اندر آمده‌اند وهمینکه نخستین دم را در پیرامون‌آن درکشیده‌اند ازآن‌دم نخستین وازآن گام اول بیزار شده‌اند . این صحیفهٔ شستهٔزدوده چنان‌ازلوس نابکاری‌های دیگران چرکین‌وآلوده شده‌است که‌اگر باهزاران آب‌بشویند هرگزسترده نگردد .

این محوطه‌ای‌که از هرسوی‌گرد مارا فراگرفته است زندان تاریك جانکاهیست کـه دشمن سفیدی و پـاکی و دوستدار سیاهی و آلودگیست . چون زنگی سالخوردهٔ چرکینیست که کودکی سیمین‌بر را با گیسوان زرتار وچشمان آسمانی بی گناه درکنار وی نشانده باشند ، کودك از اندام ناهنجار وسیمای دلخراش وی میهراسد ومیگرید واومیخواهد آن‌ناز پروردهٔ نازنین رادلداری دهد، غافل ازآنکه بیم وهراس این‌کودك بی‌گناه ازدیدار ناپسند اوست .

فرنگیس من ، اگر تو نبودی این زندگی از مرك برای من بدتر بود. درمیان اینهمه‌رذایل ونابکاریها من‌تنها یك دلبستگی بدین‌زندگی دارم وآن‌تویی ، تویی‌که میتوانی مرادرین جهان‌نگهداری ، باگیسوان گره‌گیر خویش بالهای مرابربندی ونگذاری‌که ازین آشیان‌تنك پرواز کنم .

مکتوب سی ویکم

«ای پستهٔ توخنده زده‌بر حدیث قند»
«مشتاقم، ازبرای خدایك شکر بخند»

فرنگیس نازنین من،

بخندعزیز من، درخندیدن شتاب کن ،

آن لبان کوچك لعل گون خودرا بگشا، دندان‌های مروارید رنك خویش را نشان بده.

بخند، ای غنچهٔ بوستان جوانی، بخند، ای فرشتهٔ کوچك بهشت بی گناهی!

بخند، ای پریچهرهٔ دل آرای من، توهنوز فرصت خندیدن داری. در خنده شتاب کن. اگر بدانی که چندی دگر چگونه دست ستمگر طبیعت راه این خنده‌های ملکوتی ترا خواهد بست فرصت خندهٔ امروزرا ازدست نخواهی داد.

گیسوان آشفتهٔ آبنوس رنك خود را بدست هوای آزاد بسپار، بازوهای سیمین جهان آرای خویش را باختیار حرکات معصوم خویش باز گذار.

بخند، ای گل سرخ قشنك ناشکفته. شادی کن، ای پرندهٔ کوچك هوای آزاد. بازی کن، ای سروتازه رستهٔ گلستان زندگی.

روزگار بکمین تونشسته است. صیاد زندگی تراهم بدام خود خواهد کشید. موقع را غنیمت بشمار. بخند، ای ستارهٔ کوچك نور بخش آسمان زندگی. بخند، ای شکوفهٔ گلبن نورسیدهٔ شادمانی.

گیسوان چشم نواز خودرا بر گرد چهرهٔ کروبی خود آشفته کن. دیری نخواهد گذشت که این گیسوان را پرتو آفتاب ازدل نوازی خویش باز دارد و گرد رخسارهٔ تو پریشان سازد.

بارقهٔ چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانهٔ خود ساز. ای دلبرك زیبای نازپرورد من، درشادی عجله کن.

از من عبرت بگیر: من پیوسته درحسرت آنم که چرا در کودکی آن چنانکه میبایست نخندیده‌ام، زیرا یقین دارم که دیگر موقع خندیدن فرا نمیرسد.

بخند، ای فرشتهٔ کوچك جهان نیکبختی. بخند، ای الههٔ خردسال شادکامی. پنجهٔ اندوه روزگار تراهم اسیرخواهد کرد، تا موقع بدست تست بخند. چهرهٔ فریبندهٔ توهم روزی باخطوط رنج واندوه آشنا خواهد شد، تا میتوانی آنرا ازرنك آمیزی‌های زیبندهٔ شادمانی محروم مکن.

بخند، ای نوگل ناز پروردهٔ خدای که این دایهٔ مهربان توسرانجام لبخند ترا بزهرخندی بدل خواهد کرد.

خود را ازین جست وخیزهای شادمانی بازمدار. آوازهٔ خندهٔ روان بخش خودرا ازین فضای رنج وخون دل دریغ مکن.

ای فرشتهٔ کوچك زیبای من، شرارهٔ شادی را درچشمان عابدفریب خویش نگاه دار، روزی خواهد آمد که این دیدگان توازدریای شورسرشك تشنگی را بنشاند. بخند، ای ملکهٔ کوچك گلهای بهاری. بخند، ای ربة النوع پیروز بخت دیار

جوانی. باین‌زودیها گریه‌مکن، توهنوزباید بخندی، توبرای گریه مجال بسیار خواهی‌داشت. فرصت‌امروزرا ازکف منه‌که‌دیگراین‌فرصت‌فراهم نخواهدشد.

این‌فضای خانه‌را چون بلبلان‌اردیبهشت ازآواز شادمانی‌خودپرکن. ای بلبل‌شاخسارعمر، الحان‌طرب‌افزای خود راازین گلزارجوانی‌دریغ‌مدار.

بخند، ای مرغک‌دستان سرای لاله‌زار طراوت. بخند، ای‌نغمه‌پرداز محفل برنایی. توباید بخندی. بترس ازروزی‌که دیگرصدای خندهٔ تودرین گنبد بی‌مهرمنعکس نشود. شادی‌کن، که شادی تودوروزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست ازخندهٔ طرب‌انگیزخویش برداری!

زنهارگریه مکن! شادی خود را باین ارزانی مفروش! تاتو نخندی عالم نخواهد خندید. تواگرشادی نکنی روزگارروی خرمی نخواهد دید.

بخند، ای فرشتهٔ زیبای‌من. بخند تا مرا بیاد خنده‌های بی گناه آغاز زندگی اندازی. توبخند تامن برجوانی ازدست رفتهٔ خودبگریم.

بخند، ای‌نوازندهٔ طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانهٔ هستی. اگرتومیدانستی‌که خندیدن توچه توشهٔ‌جان‌بخشی برای‌روزهای‌دراز وشبان تاربازماندهٔ عمرست همیشه می‌خندیدی.

بخند، ای‌گل‌تازه شکفتهٔ من، من‌اگرجای‌توبودم همیشه میخندیدم. توهم روزی‌که بجای من‌بنشینی دیگرنخواهی خندید. پس‌بخند، بازبخند، ای جگرگوشهٔ جهان خرمی.

فرنگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، توشادی‌کن تاشاید بتوانی مراهم بشادی آوری.

مکتوب سی ودوم

«ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت»
«وان شوخ دیده‌بین‌که سرازخواب برنکرد»

فرنگیس،

امشب بازتا بامداد این ستارگان همنشین من‌خواهندبود.

مکتوب تو امروز بمن رسید. از سفر ناگهان خود خبر میدادی . ای بیرحم ! تو نمیدانی این خبرهای شوم چگونه دل‌مرا متزلزل میکند ؟ تو هنوز ندانسته‌ای که این وعیده‌های جانکاه را نمیتوان باین آسانی بهمه‌کس‌داد؟ اگر دیگری بجزمن بود ، شایداین خبررا ساده تلقی میکرد . تودوروزدور ازین شهری که من‌درآنم خواهی‌بود؟ دوروز آسمان این شهردل انگیزترین مناظرخود را ازدست‌خواهد داد ؟

نمیدانستی هنگامیکه این خبرشوم رابمن مینویسی ، چقدر از عمرمن کاسته میشود ،چسان‌این دل بیچارهٔ من‌ازکاروان هستی‌عقب میفتد؟

راست بگو ، ای ستمگردل آرای من ، من چه کرده بودم که این چند سطروحشت‌افزای راکیفرآن قراردادی ؟ معلوم میشود که تنها آن چشمان سیاه‌خونریزتو نیست که بیدادگری خوی گرفته‌اند،انگشتان‌لاغرظریف‌سیمین توهم ازین ستمگری‌ها بسیاردارند .

چرا میروی ؟ چه میتواند ترا باین بیرحمی وادارکند ؟ جز آن دل سنگین؟ جزآن غرور دلبرانه‌که دردلهای دختران جوان‌جز ستمگری‌چیزی تلقین نمی کند ؟

فرنگیس من، چقدر تفاوت درمیان دلهاست ؟ یك‌دل دل‌منست که تمام حرکات خودرابهوس وارادهٔ تووابسته ، تمام‌ضربان‌های آن‌پیرو وغلام محض میل‌تست یك‌دل هم‌دل تست که تصور نمیکند چه‌زخمهای کشنده‌ای ممکنست بر ارواح دیگران واردآورد !

آن کسیکه آن‌پیکر لطیف‌سیمین ترابآن دیدگان جذاب‌و آن گیسوان مشکین غارتگرآراسته استچگونه توانسته است‌درسینهٔ‌تودلی این‌قدرنامهربان جای‌دهد ؟

کسی‌تصور میکندکه آن فرشتهٔ رعنای‌آهو خرام، آن‌معبود دیدگان ، بتواند تااین‌سان سنگین دل‌باشد ؟

از خودت می‌پرسم . توفکرنمیکنی که اگر بروی، یك‌پیکر رنجور و وناتوان ویك‌دل ازهم گسیختهٔ نالان‌را درخاك‌و خون می کشی ؟

توفکر نمی‌کنی‌که زندگی من تنها یك امید دارد وآن تویی ؟ واگر این امید ازمیان برودمن رشتهٔ نازك این زندگی نابکاررا بدست‌خود خواهم گسیخت ؟

فرنگیس من. چرابایدزیبایی‌با بیرحمی توام‌باشد؟ چرا باید هرکه موردپرستش قلب‌سوخته ایست‌رحم ورأفتی ازطبیعت نبرده‌باشد ؟

مکتوب تو وقتی رسید که تو رفته بودی . اینك چه میتوانم بکنم جز اینکه ازتو استغاثه کنم زودتر باز گردی ؟ ولی تا این مکتوب من بتو برسد می ترسم باز فشار گذشت زمانه قسمتی دیگر از جوانی مرا قربانی ستمهای تو کرده باشد . آیا باك نداری که مرا دوباره در آستان مرك ببینی ؟ وانگهی آیا میتوانم یقین داشته باشم که این نالههای من در دل سخت توراه بیابد ؟ میتوانم امید داشته باشم که این سطور پریشان حال مرا برتو آشکار کند و ترا برقت آورد .؟

ازهمه گذشته ، باز امشب راچکنم ؟ باز چگونه میتوانم فردای بیرحم دیگری را با دل خونین انتظار بکشم ؟ امشب باز تا بامداد این ستارگان نالهای مراخواهند شنید . بازسپیده دمهنگام دمیدن چهرهٔزرد خواب ناکردهٔ مرا خواهد دید .

ایستارگان تابان که اکنون فرنگیس مرادور ازمن نوازش میکنید، گرد من آیید، مرادلداری دهید؛ مرادلیر کنید که بازبتوانم شب دیگری رادور ازو بسر برم .

ای آسمان بیمهر ، ایماه رنك باختهٔ بیمار ، پیغاممرا بفرنگیس من برسانید .

ایمرغ حق، ای رامشگر دلهای پریشان ، که درآن فراز شاخسار آواز حزین خودرا بدرقهٔ آخرین نفسهای دلدادگان میکنی ؛ امشب دیرتر بخسب ، امشب بیشتر با من یاری کن ، سرودی سوز ناکتر از شبهای دیگر بسرای .

تو ، ایاختر نیمشب ، که همه شبشاهد سوز درون منی ، توهم در دفتر خاطرات سوزناك خویششب جانکاهدیگری راثبت کن .

اینسیم مغرب، آهستهتر بران . زیراکه باهررفتنی یكرشتهازتارهای زندگی مراهمراه میبری . باشتا این نالهای مرابا خود ببری. این نالهای دلخراش را همراه ببر و در آن آرامگاه ناز که بیرحم جانانهٔ من گیسوان آبنوسی پریشان خود رابتو میسپارد ایننالها را در گوش او بخوان وسرود خواباو قرارده . بگذار منبیدار باشمواو بخسبد .

مکتوب سی‌وسوم

«این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
« روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم »

فرنگیس عزیزم ،

تورفتی، همچنانکه عمرمیرود .
توخود نمیخواستی بروی ، دلت گواهی نمیداد. اماکسانی که میگویند ترا دوست میدارند ونمی‌دانندکه اگرترا دوست دارند باید ترا برای دوست داشتن بخواهند، اصرار میکردندکه بروی .
فرنگیس ، رفتی‌ولی نه‌چنانکه دیگران‌رفتند : کمترین یادگارهم‌برای من‌نگذاشتی .
تنها چیزیکه ازتو مانده بودآن شمیم‌جانبخش، آن رایحهٔ گریزان ، آن‌شمامهٔ گیسوان سیاه پریشان‌تو بودکه دماغ روح مرامعطرمیکرد .
شب اول ، چنانکه گویی تمام وجود من در شام من متراکم شده ، جز استشمام آن بوی روان بخش چیزی‌ازسراسر وجودخود حس نمی کردم .
کم‌کم آنهم چون دیگرآثارظاهری وناپایداردوستی ما برطرف شد .
آه ! که این اجسام بیروح که در دوستی‌ها هزاران آثار دل شکاف دارند هیچ رحم‌ورقتی دریشان آفریده نشده است ! نمیدانم چرااین آثاردوستی‌باقی نمی‌مانند ، مگر نمیدانند که هزاران دل مصیبت کشیده تنها بیادکردن از آن‌ها خوش‌اند !
این آخرین اثرهم برطرف شد . تقصیراز من بودکه میخواستم بیك اثر مادی ناپایدار دلبستگی داشته باشم . غافل ازینکه دردوستی نمیتوان باین اثرهای فانی پای‌بست‌شدو بهترست که بهمان‌آثارروحانی، آن‌یادگارهای ثابت با وفا ، که در خاطرهٔ مردم روزها و بلکه سالها و قرنها باقی میماند قناعت‌کرد .
فرنگیس ، تورفتی ،امادیگران چنین نرفتند ؛لااقل میخواستی تمثال جان‌بخش خویش‌را برای من‌بگذاری . می‌خواستم چکنم؟
مگرچهرهٔ دلنشین تو دردیدگان من نقش نبسته است ؟ مگر مردمك

دیدهٔمن خود تمثال تونیست ؟

میخواستی تاری ازآن گیسوان سیاه پریشان خودرا چون یادگاری از آن دوستی پایدار بازگذاری .

فرنگیس ، برای دلی که درراه توروزها وشبها تپیده است این بهترین تعویذ و طلسم نبود ؟

آن گلی هم که دردم رفتن انگشتان لاغر بیرحم تو بهم فشرده بود وچون رخسارهٔ سیلی خوردهٔ گلهای خزانی پژمرده شده بود، آنرا هم طبیعت نتوانست بیش ازدوسه روز نگهدارد .هرچه روح خویش را در آن دمیدم وهرچه جان خودرا بدان بخشیدم بازسودمند نیفتاد . همان مرگی را که تو برای دل من فرستاده بودی طبیعت برای این گل بی خانمان ارمغان آورده بود .توآنرا درانگشتان سیمین خودفشرده بودی وطبیعت هم کارنیم تمام ترابپایان رساند ، همچنانکه دردل من انجام داد . همچنانکه برین دل خونین من تاری ازمرك تنیدآن گل رازدار مراهم پژمرده ساخت !

فرنگیس من ، اینك من از توچه دارم ؟ تنها اسم ترا بر زبان ، یاد ترا در دل ، واز همهٔ اینها بالاتر: آنچه مظهر سراپای تست ، آنچه جزتو چیز دیگر نیست ، مهرتو . آیا مانند آن نیست که ترا باخود داشته باشم ؟ فرنگیس ، این عزیزترین یادگاری بودکه میتوانستی برای من بگذاری .

تنها بااین یادگارمانند آنکه تراهیچ ازدست نداده باشم ،میتوانم باتو سخن گویم ، یعنی بادل خود گفتگو کنم . هرجاکه بروم آنهم همراه من خواهد رفت .پس توهم بامن خواهی بود .

پریشب که میرفتی لحظه‌ای گمان بردم که بی تو نمیتوانم زیست ولی اکنون میبینم که می‌توانم ، زیراکه توهنوز بامنی . آن مهر نوازش گرتو با منست . بهمین وسیله میتوانم بازماندهٔ عمررا بگذرانم .

فرنگیس ،من برای توزنده‌ام . عشق تست که روان درماندهٔ مرا نیرو میدهد وآنرا برای بردباری درمصایب دوری تودلیرمیکند .

یقین دارم که پس ازرفتن توهم بازنده خواهم ماند . من آنقدر ناتوان نیستم که یك دوشب هجران تراتوشهٔ مرك قراردهم. این عشق توچنان مراسخت‌جان کرده است که خودحس میکنم میتوانم تنهادرسایهٔ تقویت آن بازمدتی با انتظار دیدارتوزنده باشم .

ولی چگونه ؟

من خودنمیتوانم بتوبگویم . جرأت اظهارآنرا ندارم . شاید این کلمات

من بتواند آنچه‌را که من خود نمیتوانم پیش بینی کنم برتو بیان کند. این جانی که مرا زنده نگه‌میدارد عاریتیست که از تو دارم، تا دگر بار ترا ببینم و بگیسوان سیاه جان شکر تو بسپارم.

مکتوب سی و چهارم

«کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق»
«با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم»

برو، ای کبوتر سفید زیبا، برو، بر بام خانهٔ او بنشین.

هنگامیکه تو آنجا برسی فرنگیس من در کنار باغچه بآرایش گلهای لعل گون مشغول خواهد بود.

مدتی بدو بنگر؛ بر آن غنچه‌های شنگرفی که از انگشتان لاغر سیمین او جان میگیرند سلام مرا برسان.

بشاخسارهای آن درختان نارون کنار جوی بگو که میان او و پرتو خورشید پرده‌ای بگسترند و نگذارند که آفتاب تابان نیمروز چشمان سیاه مردم کش او را آسیب رساند.

بآن گلهای تازه‌شکفته بگو که زیر انگشت‌های او زندگی از دست رفته‌را بازجویند ولااقل روزی دیگر بر عمر خود بیفزایند.

ای کبوتر سفید قشنگ، هنگام فرود آمدن بر بام خانهٔ او، آسایش او را برهم نزنی، بگذار ترا نبیند، بگذار که سایهٔ تو از کنار بام بر زمین باغ نیفتد ومتوجه فرود آمدن تو نشود.

با بر بهاری بگو که قطرهای الماس گون خودرا تا او در آن باغ هست بر سرسنگ ریزه‌ها نریزد وغنچه‌های محبوب اورا از سرشك خود شستشو ندهد.

بجویبار کنار باغ بگو که زمزمهٔ عاشقانهٔ خودرا سازدهد. بدان مرغان شاخساری ازمن پیغام ده که نغمه‌های زیرین خودرا ازمحفل طرب او دریغ نورزند، شاید از فغانهای من یادی کنند.

بدان ماهی‌های کوچك که درحوض باغ آب تنی میکنند بگو که برسطح آب آیند ودهان‌های کوچك شنگرفی خودرا بگشایند وخیره‌وار اورا در کنار

باغچه ببینند .

بنسیم بهاری بگوکه گیسوان پریشان او را آشفته ترنکند ، بگوکه پناهگاه دلهای پریشانرا برهم‌نزند ، بگوکه شمیم آن گیسوان دلدوزرابمن برساند .

برو، ای‌کبوتر باوفای من، برو، درآن آرامگاه نازاورا تماشاکن .

بآسمان لاجوردی اردیبهشت بگوکه درین تماشای دلنواز با تو انباز شود. بشاخسارهای درختان‌باغ سفارش‌کن‌که رازهای دلدادگان اورا بروی فاش نکنند .

بدیدگان‌سیاه غارتگر اوبگوکه دست‌ازجادوگری برندارند. بگیسوان عنبرین مشك‌سای اوسفارش‌کن‌که خونریزی راترك‌نکنند .

برو ، ای‌کبوتر قشنك‌من ، بالهای خودرا بربام‌سرای اوفرودآور و مزاردلهای آشفته‌را آنجاببین. ببرك‌درختان بگوکه انظارنامحرمان راباآنجا راه ندهند .

برو، ای پیامبر عاشقان . برو، ای قاصد دلهای پریش . برو، با آن قناری کوچك زردکه در آن گوشهٔ ایوان ، در سایهٔ شاخ و برك پیچك‌های گل کرده ، از گوشهٔ قفس ناظر دل شکافیهای اوست بزبانی که داری هم آواز شو .

زنهار ! مکوش‌که رحم ورأفت رادردل اوبجوش آوری ! ای فرستادهٔ باوفای‌من ، تمام‌زیبایی اودر همین‌دل آزاریهای اوست. مبادا کوشش کنی‌که اورا ازین دل‌گزایی‌های بیگناه بازداری !

برو، ای‌پرندهٔ دلباختگان. برو، ای‌پیامبر وادی‌هجران . برو، باآن پرندهٔ‌کوچك خاکستری‌که برروی سنك حوض میان‌باغ نشسته است ودم سیاه باریك خویش را پیوسته میجنباند همنشین شو ، برو درکنار اوروی پاشویهٔ حوض‌بنشین ونظرمردم فریب‌او رابخود جلب‌کن .

زینهار ! ای قاصد بأوفای من، توهم فریفتهٔ اومشوی ! بچشم او نگاه مکنی که ترسم تراهم از بازگشت بآشیان خود باز دارد . عطر زلفین سیاه دلشکاف اورا بخود راه مده‌که ترسم توهم چون من مخمور گردی و هرگز بیدار نشوی .

با گلهایی که فرنگیس من در کنار با غچه آنها را می‌پیراید بگو که انگشتان لاغربسدین اورا ببوسند. بجویبارکنار دیوارباغ بگوکه سرشکهای خودرا برپای‌اوبریزد . با برك درختان اقاقیا بگو رخ برخاك پای‌اوبمالند .

برو، ای مترجم آسمانی من ، برو، ای‌همزبان دل خونین من، برو، بربام‌خانهٔ او بنشین . برو، مرغان خوش آواز دیگررا باخود ببر که مجلس رامشی برای‌جلوهٔ زیبایی‌او سازدهید .

چون‌آفتاب غروب کرد واوخواست که باطاق‌خود بازگردد برپای او بیفت . شاید دستی ازمهر بربال توبکشد وترا نوازش‌کند وتو بتوانی هنگام بازگشت غبارکوی اورا توتیای چشم‌ناصبور من کنی .

با شب بگو که با زلف سیاه اوهم چشمی نکند . با ستارگان بگوکه بیهوده خودرا بدیدگان شکافندهٔ جان ربای اوشبیه نسازند . باماه بگو پیش روی‌اولاف‌ازنکویی‌نزند. برو، ای کبوتر سفید زیبای من، برو، بربام خانهٔ او بنشین .

مکتوب سی و پنجم

«شب صحبت غنیمت دان که بعد ازروزگارما»
«بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد»

فرنگیس عزیزمن ،

از توبنالم یا ازسرنوشت خویش ؟ دوروز از من دور بودی ؛ پس از آنهمه جانبازی‌ها باز بهرتدبیر وچاره‌ای بوددامن وصل ترا بچنگ آوردم . دریغا که باز می‌باید من از تو دور شوم ! نمیدانم که چه سری در میان عاشق و معشوق هست که طبیعت همیشه بدان رشك میبرد و ایشان را نزدیک یکدیگر نمیگذارد . درهرصورت بازباید تافردا من درین گوشهٔ روستا از تو دورباشم .

نیم ساعت پیش ، آواز آبشار ، آهنك یکنواخت لغزش قطرهای سیمگون آب بریکدیگر ، وزش این نسیم ملایم که فقط در مجاورت رودها گونه‌های مصیبت‌کشیده وسیلی خورده را نوازش میدهد ، مرا بدین‌جادعوت کرد . این تخته سنك سفید تازه شسته که درحفرهای آن خزهٔ سبزو تازهٔ یك دستی روییده است فشار بدن مرا تحمل میکند . نشستم وبرآیینه‌ای که‌هرروز

خورشید خودرا درآن آرایش میدهد نگریستم . آبشخور مرغان نغمه سرای کوهساری لحظه‌ای چند دراثر مشت خاکی که اززیرپای من دررفت ودرآب فروریخت زنك گرفت وتیره شد ولی بازدوباره طبیعت آنرا صیقل دادواینك سطح آبی که جز سیمای نجیب درختان کهن و چهرهٔ زیبای مرغان و گونهٔ می‌زدهٔ گلهای کوهساری چیزی را منعکس نمیکرده است از قیافهٔ درهم گرفتهٔ رنج دیدهٔ من درشگفتست . نیم ساعتست که من عاشق آسا برروی این سنك آرام نشسته‌ام ودلبری دیگر که دوراز تو، ای دلبرجانانهٔ من ، برگزیده‌ام، این طبیعت طنازعشوه گردرین آیینه‌خانهٔ یزدان دربرابردیدگان‌نامحرم من خود را آرایش میدهد . حالا دیگر گیسوان گیاه‌های باطلاقی پیراسته شده ، آفتاب صبح‌خودرا آراسته است وهنوزهم‌چهرهٔ‌رنج کشیدهٔ‌من‌زیبایی این‌منظرهٔ بهشتی را برهم میزند .

تمام این نیم ساعت را خاموش و آرام نشسته‌ام و حتی هیچ اندیشه‌ای نکرده‌ام . میخواستم چکنم ؟ از دست اندیشهٔ خویشست که بدین جا پناه آورده‌ام . ای کسانیکه هرثانیه اندیشهٔ شما چندین فتنه راست میکند بمن میخندیدکه نیم ساعت از ایام گرانبهای زندگی خود را بی‌فکر گذرانده‌ام ؟ ولی من شرمسار نیستم . اگر درمیان تماشای دلنواز این زیبایی‌های یزدان فکری میکردم توهینی بودکه بمیزبان خودکرده بودم و ببینیدکه درپاداش این عبادت ونظربازی‌عابدانه آسمان‌چه پاداش خوبی بمن بخشید :این‌مرغك کوچك بال وپرهای خاکستری خود را درکنارمن فرود آورده واینك برای من سرود می‌سراید .

سرانجام یکی از تخته‌سنگهای آبشاردرهم غلتید ، آب آنرا درآغوش خودگرفت وازآن‌فرازبادودست بزمینش‌انداخت وخودهم دنبال آن‌جست‌زد. صدای افتادن‌سنك‌وترشح‌آب که تابزانوی‌من رسید خاموشی مرادرهم نوردید، رشته‌های فکر دوباره یك‌یك‌بهم‌بافته شدند وریسمان‌درازی ازاندیشه‌های نابکار دل‌آزار برگرد سرمن پیچیده شد .

ازین‌خواب گوارای‌خویش دربسترطبیعت بیدارشدم . بازلحظه‌ای‌چند درخمارگذشت . عاقبت فکر سراسر دماغ درماندهٔ مراگرفت . پیداست که درین مهمانخانهٔ یزدان ، درکناراین رودجوشان وخروشان ، روی این‌تخته سنك سفید تازه شسته ودرآغوش این خزهٔ‌خرم چه اندیشه‌هایی دست میدهد . آن مرغك سرود سرای زند باف ازین‌هیاهو گریخته بود ودیگرکسی نبودکه بامن هم سخن گردد .

فرنگیس دلستان من ، میدانی درین کناررودچه اندیشه میکردم ؟ با خود میندیشیدم که‌این گردون گردان چندین هزارسالست که می گردد وشاید چندین‌هزارسال دیگرهم گردش کند. درین گردش‌های پیاپی چندین‌هزارچون من وتودلدار ودلداده را فرسوده کرده ودرزیر دندانهای چرخ گردان خویش سپرده است . چندین‌هزارامید وآرزورا نیست کرد وهزاران شادی‌وغم‌رادرهم نوردیده است . پس بیاتا زنده‌ایم وتادرزیر کنگرهای این‌چرخ گردان نابود نشده‌ایم این‌یك‌دمهٔ صحبت‌را غنیمت شماریم .

مکتوب سی وششم

«عاشق‌ورندونظر بازم ومیگویم‌فاش»
«تابدانی که بچندین هنر آراسته‌ام»

ای‌آفتاب رخشان؛ بگوامروز فرنگیس من کجاست ؟

راست بگو، توازو خبرداری . توچون من‌درمانده وناتوان نیستی . درودیوار خانها خار راه تونیست ، تو میتوانی هرجا میخواهی بروی وآن موانعی که برای‌ما دلدادگان بیچاره آفریده‌اند برای‌تو نیافریده‌اند .

توازو خبر داری ، راست بگو ، میدانی اوکجاست ؟ میدانم که توهم دلدادهٔ اویی . اگرفریفتهٔ او نیستی چراهر بامداد آرایش‌کرده ببام‌آسمان می‌آیی‌ودرپی دیداراوکوی وبرزن‌شهر ودشت وکوهسار وبیابان رامی‌پیمایی؟ تواگردر پی‌فرنگیس من‌نیستی چراازهردر وروزن مینگری ؟

چرا گاهی زرد ونالان میشوی ؟ چراهر شب ناامید بسرای خود باز میگردی وباز بامدادان بامیدوصال اوبکمین‌گاه خویش‌باز می گردی ؟

ای‌مهر تابان . بگواکنون فرنگیس من کجاست ؟

شك نیست که توازو خبرداری . هیچ چیز برتو پوشیده نیست . توراز دارهمهٔ کسانی ، دربان خانهٔ او نمیتواند تراراه ندهد . پنجره‌های اطاق او نمیتوانند تراازدیدنش بازدارند .کسان اونمیتوانند اوراازتوپنهان کنند .

راست بگو، آیا تو دلسپردهٔ اونیستی ؟ پس‌چرا این بساط زربفت را گسترده‌ای ؟ چرا گلهای رعنا را درزیر دامن خویش جای داده‌ای ؟ چرا

پیوسته درآیینهٔ آبگیرها خودرا مینگری وخویشتن رامیآرایی ؟
این‌ردای زمردین که برتن درختان کرده‌ای چیست؟ این افسرلعل که برسر گلبنان گذاشته‌ای چراست ؟
ای‌نیکبخت ، بروبا فرنگیس من‌بنشین ، برورخسارهٔ جهان آرای او رابیوس . برو گیسوان دل شکن اورا بنواز. عطر این گلهای باغرا برای اوببر . اطاق او را آرایش ده. برو، که تو پیروز مندتر ازمنی، این موانع برای‌ما بیچار گانست .
برو، پیام‌عشق مرادر فضای‌خانهٔ اوبآواز بلند برگوی . بگوی که من دلدادهٔ اویم. بگوی که من‌جان درره اومیسپارم وازکسی پروانندارم .

مکتوب سی وهفتم

« بتماشا گه زلفت‌دل حافظ روزی »
«شد که باز آیدو جاویدگرفتار بماند»

فرنگیس من ،

امشب چون‌جان اهریمنان تیره‌است ، گویی ستارگان در انتظار قدوم ماه‌دلگیر شده‌اند. آسمان چون‌صحیفهٔ سیاه‌زرافشانی ازدور نمایانست .
اختران با هم عشق بازی میکنند : بعضی خیره بیکدیگر مینگرند و بعضی دلربایی میکنند . بعضی دیدگان خودرا تمام‌گشوده‌اند وبعضی دیگربا عشوه‌ای چشمك میزنند . ستارگان میدانندکه شب هنگام نازست . میدانندکه دلبرکان طنازدرین هنگام جلوهٔ دگردارند .
پرده‌دار آسمان باین لعبتان عشوه‌گر مهلت نداد ، پرده از روی ماه برگرفت‌وچهرهٔ تابان‌سیم‌بالای آنراز پشت‌کوه بنمود .
فرنگیس ماهروی‌من ، گویی‌تو ازسرای برون آمده‌بودی .
اماهمچنانکه شادی‌وصال‌تو پایدارنیست ،ماه‌هم جزچند دقیقه‌ای‌پدیدار نبودوباز همان‌پرده دارلعبت باز پرده‌ای ازابرهای تیره بررخسار اوکشید و نظارهٔ نامحرمان رابرحرم سرای‌آسمان روانداشت .

یکی‌دو پاس از نیمهٔ شب گذشته بود. این کیهان برافراشته و این گوی لغزندهٔ تاری‌هر دوخاموش بودند. پنداشتی که چرخهای نگارخانهٔ طبیعت‌از کارافتاده است . گفتی که این‌دستگاه آسمان پس‌ازآنکه هیجده‌ساعت پیاپی کار کرده‌است اینك نفس تازه‌میکند .

باد سبکی از سوی شمال میوزد . وزش ملایم این نسیم نیم شبان بعضی از درختان نزار را که تاب برابری ندارند خم میکند . عطر گلها را باخود میبرد ودرنیمه راه‌دامانش ازدست میرودوآن شمیم‌جانفزای پراکنده میشود . آبهای‌استخر بزرگی که در سر راه گردشگاه شبانهٔ منست بجنبش آمده‌است . قطره‌های‌آب‌دراثر سیلی‌مهربان باد خود رابکران نزدیك‌میکنند ودست بگردن خزه‌های‌کنار استخر میفگنند ولی‌باز پشیمان بآرامگاه‌خویش بازمیگردند .

من‌باز درآغوش اندیشهٔ توشب زنده‌داری میکنم .

ای فرشتهٔ زیبایی جهان ، بیادداری‌که چندی پیش باتوهمین جاگردش میکردم ؟

این‌همان گردشگاه پسندیدهٔ تست ، این‌همان چمن‌زارکنار استخرست که چندی پیش من وتو باهم باینجا می‌آمدیم . همان گلهای نازپرورد کنار جوی‌که درزیر گامهای سبك تو گردن خم‌میکردند درهمان آسایشگاه‌خویش شب‌نشینی میکنند .

این دوچنار کناراستخرهمان دودرختیست‌که توبرآنها تکیه داده‌ای . این بوته‌های‌گل سرخ همان‌نیك بختانندکه توگیسوان ایشان را باانگشتان سیمگون خود نوازش‌کرده‌ای . من‌نیزهمان دلسپردهٔ جان‌بکف‌نهاده‌ام . اما تو، ای خداوندگارزیبایی ، توکجایی ؟

بیاد داری که چندی پیش درکنار همین آبدان با تو میگفتم چه میشد اگراین‌طایرتیزپر گذشت‌زمانه ، این همای‌روزگارکه بال وپرسفیدوسیاه آن از تاروپود عمر ما بافته شده است ، اندکی درنك میکرد ، دقیقه‌ای چند درآن اوج خویش می‌ماند و بال های توانای خویش را بی حرکت نگاه میداشت ؟

آوخ که نیکبختی‌چون بادیست که اسیرش نتوان کرد .

چون‌آهوی رمیده‌ایست که‌بکمند نتوان آورد . چون بارقهٔ امیدیست که هنوزاز مطلع خود ناتافته درمیان تاریکی نومیدی ناپدید میشود .

فرنگیس‌من، چراسرنوشت‌عشق‌من بدین دلسوزی‌ها مینجامد ؟

چرا دلی که بتماشاگهی میرود باز نمیگردد ؟

مکتوب سی و هشتم

«آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت»
« آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد»

فرنگیس زیبای من ،

فروغ رنگهای درخشان کاشی‌های گنبدی از دور نظر را میرباید ، با یك ولع مذهبی یا شوق صنعتی بآن نزدیك میشوی ، تا زمزمهٔ لبهای خود را بآستان آن معصومی که در زیر آن گنبد خفته است ببخشی و فرو نشاندن دردهای درون خود را ازو بخواهی ، یا اینکه دیدگان هنرپسند خود را از بدایع صنعت رنك آمیزی و کاشی سازی باستانی ایران بهره‌مند کنی . گلدسته‌های رنگارنك با الوان تیرهٔ فریبنده سینهٔ آسمان لاجوردی را می‌شکافند . گنبد زمردین چون مشت کبودیست که بسوی آسمان گره کرده‌اند . درزیر این گنبد طاق ایوان و سقف رواق مانند دوقوس که بیکدیگر پیوسته باشند یا چون کمان ابروان پیوستهٔ مخلوق عظیم‌الجثه‌ای در برابر دیدگان تو و در پیشانی آسمان خود نمایی میکنند . گرداگرد گنبد و در انتهای گلدسته‌های رنگا رنك با خط کوفی کتیبه‌ای تا جاودان نقش بسته‌اند و آیاتی که در شأن این معصوم بخاك سپرده و خاندان او رسیده است بیاد مردم می‌آورند . این منظره‌ایست که از دریچهٔ چشمانی که چون دیدگان آهووش تو بزیبایی خو گرفته است دیده میشود .

اما چشمی که چون دیدهٔ من بخرده گیری و بدبینی عادت کرده کتیبهٔ دیگری درفراز این گنبد لاجوردی می‌بیند که باخط نسخ یا نسخ تعلیق اسامی سازندگان و متصدیان این بنا برآن نوشته شده و در رأس همه اسم کسی را هم ثبت کرده‌اند که این بنا درزمان زنده بودن وی بپایان رسیده است ، یعنی هیچ رنجی چون دیگران نبرده وفقط بینندهٔ این کوشش‌های جان فرسای بوده است . این کسی که اکنون درمجاورت همان معصوم وی را بخاك سپرده‌اند و

با آن همه دعاها که درجاودان ماندن وی کرده‌اند اینك درپیرامون همان خاك خسبیده درانجام این‌کار ازپی وآجر وسنك گرفته تاگچ‌وکاشی‌وآب و خاك هیچ‌منتی ندارد جزآنکه درآن هنگام می‌زیسته وشاید برسازندگان‌این بناستم میرانده است .

برادرتو نیز پریروز عکسی‌که از تو انداخته بود با غرورخاصی بمن مینمود . هنگامی‌که تمثال روانبخش‌ترا بمن نشان میداد چون صورتگری‌بود که‌ازچهرهٔ‌زیبایی پرده‌ای ساخته باشد و بخویشتن بنازدکه آن لعبت مهروی زیباست .تویی‌که‌خدای‌ترا چنین‌مهوش‌آفریده است واوبخودمی بالید. تویی که دل‌ازمردم میربایی واوازین دلربایی مغروربود .

درین دو روزکه آن تمثال جان پرور تو همراه منست همواره برآن مینگرم ودریغ دارم‌که مردم این روزگار ، این کسانیکه چون‌من چشم‌بدان میگشایند ، نمیدانندکه آن دونرگس جادوی کمان‌اندازکه درین صحیفه‌آنها رانقش بسته‌اندچه بازیها درجان‌من انگیخته‌اند وچه سرشکها ازدیدگان من فروریخته‌اند ؟

دریغاکه این‌اشك وآه‌بانك وفغانی ندارد تاهمهٔ مردم این روزگاران بدانندکه هرقطره‌ای ازین‌سرشك وهردمی ازین‌آه جانسوزچه جانهای‌رنجور بیادمیدهد وچه‌آرزوهای جان‌فروز بخاك‌میسپارد !

مکتوب سی ونهم

«الای همنشین دل‌که یارانت برفت ازیاد»
«مرا روزی مبادآن دم‌که بی‌یاد توبنشینم»

فرنگیس عزیزم ،

امشب‌که ازتو جداشدم بهمان مجلس موسیقی‌که میدانی هفته‌ای یکبار بآنجا میروم رفتم .

چون‌من واردشدم ایلخانی هم‌آنجا بود .

پیداست اونخستین‌کسی بودکه توجه‌مرا جلب‌کرد .

هر کس بجای من بود مجذوب میشد . تصور کن درمیان شهر نشینان بیابان گردی را ببینی . فرض کن درمیان طاق شال لیمویی فاخری وصله‌ای از کرباس کبود ببینی !

خان توجه مرا بخود جلب کرد ، همچنانکه جالب نظر تمام حضار بود ، وهمچنانکه ممکن بودتوجه همه کس را بخود جلب کند . حاضرین شاید از دویست تن بیشتر بودند . ایلخانی روی صندلی نشسته بود . وضع نشستن او بخوبی مینمود که اندام عزیز دلارای او هنوز در حسرت آن قالیچه‌های قشقاییست که درسیاه چادرهای پشمینهٔ ایل روی سبزهٔ کف بیابان میگسترند . هرروز عصر، درکنار جوی آب وهنگام بازگشت گله‌ها وچوپانها ازکوهستان اطراف ، ایلخانی تا چند ماه پیش روی آن می‌نشست و غلیان سر شیرازی خود را که یکتن از زیر دستان راهزن وی باو میداد بدست میگرفت وبرتق و فتق کارهای خاندان بیابان گرد مردم کش خود میپرداخت . پاهای او چون خو گرفته‌اندکه همواره از دو سوی اسب آویخته باشند چندان نشستن روی صندلی بر آنها ناگوار بود که هر حرکتی از آنها فریاد غربت و در بدری میزد . پشت اوگویی درپی تیرك چادر می گشت که بر آن تکیه کند . ایلخانی کلاه کوتاهی از نمد سیاه بر سر داشت ، چون دیگی آلوده بدوده که واژگون بر سر خمی نهاده باشند تا موش در خم نیفتد . عبای پشمین خرمایی او از دور مینمود همان عباییست که سالها لوله‌کرده بر پشت زین اسب خود بسته بود واینك درشهر تهران زیور پیکر اوگشته است . زلف او بغایت انبوه وتا میان پشت گردن او فرود میآمد ودرآنجا ناگهان گسیخته میشد . قبای بلند معمولی ایلخانی اصرار می‌ورزیدکه از زیر سرداری سیاه اودامن‌های خود رابرون فرستد تا بینندگان هرگزآن صحرای دشت ارژنه را فراموش نکنند . شلوار گشاد و اتو نخوردهٔ او مینمود که اگر اینك در اتومبیل می‌نشیند بازخوی دیرین هزارسالهٔ خویش رااز دست‌نداده ومیداند که اغلب بایددر زیر بدن خان‌هنگام چمباتمه‌زدن قرار گیرد وبهین جهت‌تمام چین‌های خودرا نشان‌میداد .

ایلخانی برصندلی نشسته بودوخیره باین سوی وآن‌سوی مینگریست . پیدا بودکه چه اندیشه میکرد : میندیشیدکه تمدن چیز بسیار بدیست . تمام این جوانان را چنان دلیرکرده استکه در برابر اوبا لباس‌های کوتاه وبی عبا وسر برهنه می‌نشینند ، از درکه میآیند تعظیم نکرده وازو اجازه نایافته بجای خودقرار میگیرند ، بالبخندی بدومینگرند .دربرابر اوسیگار میکشند

وبایکدیگر سخن میرانند ، میخندند وشایدهم باو بخندند . این‌تمدن بی‌پیر چنان مردم‌را جری کرده است که حتی بتملق ازا یلخانی ارمغان شیراز و قالیچهٔ قشقایی نمیخواهند .

مادر دالان درازی نشسته بودیم . نوازندگان در بالای دالان جا گرفته بودند . ایلخانی هم نزدیك ایشان بر یکی از صندلی های صف اول نشسته بود ، چون پیر زنان عابد که در مجلس روضه نزدیکترین جای پای منبررا میگیرند وبا حضور قلب می‌نشینند و چنان می پندارندکه هرچه بمنبر و منبع فیض نزدیکتر باشند پاداش ایشان فزون ترست ، او هم ناچار چنین میپنداشت که هر چه بمحل نوازندگان نزدیکتر بنشیند بتمدن نزدیکتر خواهدبود .

قضارا درین‌هنگام میان‌ایلخانی ویکی از دوستان من‌جایی تهی‌ماند و من‌موقع را از دست ندادم و میان ایشان نشستم که هم فال باشد وهم تماشا . هنوز ننشسته بودم که بانگ عجیبی از صندلی ایلخانی بر خاست ، سراسیمه بسوی او نگریستم ، دیدم که خان همچنانکه در بیابانهای دشت ارژنه جلودارهای‌خودرا بخود میخواندتا ایشانرا بغارت‌وتاراج فرمان‌دهد خانزادهٔ همدانی را که هر چند خلج نبود اما زبان ویرا میدانست با ترکی فصیح و لحن‌زننده وصوت جلی‌ازین سوی‌بآن سوی‌دالان مخاطب‌قرار داده‌است وبدو بزبان خویش‌چیزی میگوید .

بشنیدن این بانك بیادآن فرمانهای یورش افتادم‌که چنگیز وهولاکو وتیمور هنگام نهب وغارت و حرق وکشتار شهرهای ایران داده‌اند و چون تاریخ نویسان آنزمان آلت ضبط صوت نداشته‌اند نتوانسته‌اند آهنك آنرادر تاریخ‌نگاهدارند ولی‌اینك ایلخانی بابانگ‌جلی خویش این خدمت رابتاریخ دورهٔ بدبختی ایران‌کرد .

ایلخانی برای اینکه سخنان خودرا تمام‌کند از جای برخاست وبدان سوی دالان نزد خانزادهٔ همدانی رفت و جای او باز ماند . یك ارمنی از دوستان من که روبروی ما ایستاده سخن میگفت بجای او نشست وگفتگویی آغاز کرد که بزرگتر از ایلخانی هم نمیتوانست ریشهٔ آنرا از هم بگسلد . چون تنها بسوی ما متوجه بود پشت بر آن سوی داشت و تنها نیمهٔ بدن او صندلی را گرفته بود . در میان گفتگوی بی‌پایان او که شبیه بداستان مومیایی کوه نقاره و تابوتها وکفن‌ها و پیکرهای چندین هزار ساله بود ایلخانی سخنان ترکی روانبخش خویش رابا خانزادهٔ همدانی بپایان رساندو

بجای نخستین خود بازگشت .

درچنین مجالس هرکسی جای‌معین نداردوهرکس برخاست‌دیگری بر صندلی اومی‌نشیند . ایلخانی ازین‌مساوات دوستی‌متمدنین طهران غافل‌بود ، بهمین‌جهت بصندلی خودبرگشت وچون‌تنها نیمی ازآن تهی‌مانده بود برآن نیمه‌نشست وهم‌برخود وهم‌برآن دیگری‌جای راتنك کرد

دوست‌ارمنی ماچون هم‌ناچار بودوهم‌شهوت داشت‌که داستان‌خویش‌را بپایان رساندتنگی جاراتاب آوردوهمچنان پشت‌باو میداشت . درضمن اینکه اوگرم سخن‌بود من‌پیوسته ایلخانی رامینگریستم ، دیدم‌بسوی دوست ارمنی مانگاهی‌کرد وبهمسایهٔ‌چپ خودگفت: «معلوم میشوداین امریکاییست‌که اینطور بی‌ادب نشسته ». هرچه همسایهٔ بیچارهٔ اواصرار ورزیدکه ایرانیست وفارسی میگوید ایلخانی نشنیدوتا سرخود راازپس گردن اودراز نکردو بپیشانی‌من نزدوسخنان اورانشنید باور نکرد وبعد تعجب اوصد برابر شدکه چگونه یك ایرانی تااین‌پایه بی‌باکست‌که بی‌کلاه دربرابرخان نشسته وپشت باوکرده و بادیگران سخن میگوید .

خدا بدوست ارمنی من رحم کـرد . اگر بجای این مجلس موسیقی تهران دردشت ارژنه باایلخانی روبرومیشدقطعاً جلاد ایل رامیفرمودکه اگر گردن وی رانزنند لااقل‌وی راگاوسر زندوبار دیگر نژاد ترك انتقام دیرین خودرا ازنژاد ارمن‌بگیرد .

عاقبت‌دوست ارمنی‌ما ناچارشد گفتگوی شیرین خودرا ناتمام بگذارد وبرخیزد وصندلی رابرای ایلخانی بگذارد .

درآن سوی دالان پای بخاری آهنین بزرك خانزادهٔ همدانی ایستاده بودوبا رئیس‌بانك شاهنشاهی سخن‌میگفت . ایلخانی بازباهمان زبان وباهمان آهنك بیابانی غراوبانك رسااو رابخود خواند ودست وی راگرفت و بسوی آن‌انگلیسی برد ودرراه چنانکه همه شنیدند وطرف هم شنید بوی گفت: «مرا باین صاحب معرفی‌کن ». معرفی شدند وبنای سخن راگذاشتند . چون دور بودندندانستم بکدام‌زبان گفتگو میکنندولی‌درین‌میان‌داستانی راکه‌درکودکی شنیده بودم نمیدانم چگونه بیادآوردم .

پدرم میگفت صاحب دیـوان شیرازی معروف در شیراز مجبور بود با انگلیسها رفت‌و آمدکند وگاهی‌ایشان‌را بمهمانی بخانهٔ‌خود میخواند وچون انگلیسی نمیدانست مترجمی گرفته بودکه‌هنگام‌لزوم رابطه‌میان وی‌ومیهمانان باشد. روزیکه یکتن‌ازهمان‌میهمانان‌را بخودخوانده بوددرپی مترجم فرستاد.

مترجم ماهیانه‌ای بیشتر میخواست ودر پی بهانه میگشت. موقع مناسب دیدو پیغام‌داد تا بماهیانهٔ من نیفزایند نمیآیم.

صاحبدیوان از شنیدن این پیغام بر آشفت و گفت: «پدر سوخته گمان میکند که من خود نمیتوانم بآن‌زبان حرف بزنم: الان باو حالی میکنم که خیلی بهتراز و بلدم». فوراً بسرشام رفت‌و همینکه نشست ظرف خوراکی را بسوی مهمان خوددراز کردو بهمان لهجه‌ای که فرنگیان فارسی‌را ادا میکنند زبان‌خود راکج کرد و گفت: «صاحب بخور».

پیداست که اگر مهمان اوزبان نداشت چشم‌داشت وازآن خوراك‌خورد و همچنان تاپایان مجلس صاحبدیوان خود مترجم خودبود. پس از شام‌که مهمان او رفت بحاضران مجلس گفت: «دیدید چطور پدراین مترجم را در آوردم وامشب خودم ترجمه‌کردم!» درهر صورت بهرجهت که بودامشب من بیاداین داستان افتادم ودرین میان گفتگوی ایلخانی و انگلیسی تمام‌شده بود وخان‌بجای خودبازگشت ولی‌انگلیسی سیمای عجیبی داشت. چون کسی که ازتماشای باغ‌وحش برگشته، یاجهان گردی که ازافریقا می‌آید.

عاقبت من از نشستن بسیار خسته شدم. برخاستم وبسوی پایین دالان رفتم. درین میان هم آهنك موسیقی بلندشد. من در انتهای دالان بایکی از آشنایان گرم سخن شدم و پشت سرمن درردیف صندلی‌هایی که بدیوار دالان تکیه داده بودند چهار پنج زن امریکائی نشسته بودند، چنانکه من در میان ایشان و نشیمن ایلخانی حایل بودم. آشنایی که پهلوی این زنان نشسته بود برخاست ونزد من آمد و گفت این خانمها میخواهند ببینند خوبست اندکی کنار روید! البته من فوراً پذیرفتم ولی‌پیش خود اندیشه‌کردم که موسیقی باچشم کار ندارد وبسته بگوشست. حتماً این‌زنان میخواهند اثرموسیقی اروپایی رادرسیمای ایلخانی دشت‌ارژنه بنگرند ونخواسته‌اند آشکاربگویند. بسوی‌این خانم‌ها برگشتم و دیدم بخطا نرفته‌ام، باکمال دقت درسیمای ایلخانی مینگرند وحتی یکی ازآنان‌که چشمش ناتوان بودعینك دسته‌دارخود رابیرون آورده، دربرابر دیدگان نگاهداشته و بامنتهای کنجکاوی برایلخانی ترك مینگریست.

این‌خانم‌ها مراراهنما شدندکه ازتماشای نایابی‌غافل نباشم:

درسیمای ایلخانی دقیق شدم. دیدم دربرابر لحن‌های موسیقی جدید که آمیخته بآهنگهای غنای اروپاییست سیمای شگرفی مینماید. بدین‌اندیشه افتادم که درایران ما بساکسان هستند که تمدن جدید را تنها مانند تجمل

پذیرفته‌اند . چون معمول شده است که باید مردم مجلل ظاهرخود را بتمدن جدید بیارایند اینست که آن خانزادهٔ همدانی بدین جامه درآمده ، اینك بارئیس بانك شاهنشاهی همزبانی میکند . چون ازین جابیرون رود اتومبیل خود را خود خواهد برد و عصرها درگردش لاله‌زار زن ومادرزن خویش را درآن می‌نشاند. و حال آنکه هنوز برتری اتومبیل برکجاوه و استر ودراز‌گوش و شتر بروی مدلل نشده و اگر جامهٔ دگر پوشیده و مرکب دگر پذیرفته است اندرون او همانست که بود و روح اوتا هست دگرگون نخواهد گشت ، چنانکه ایلخانی هم درمیان این همه جزو کسی را برای همداستانی خویش نمی گزیند .

فرنگیس عزیزم ، اینجا برخویشتن دلم سوخت : این چشمانی راکه میتوان برروی دلارای توگشودچرا برین ناهنجاری‌ها بگشایم ؟ آن‌اندیشه‌ای که‌می‌تواندگرم دلنوازیهای عشق جان‌فزای توباشد چرا باید بدین‌زشتی‌های روان‌کاه پیوسته‌گردد ؟ ای همنشین روان‌من ، آن روز مبادا که من دور از چهرهٔ دلارای تودیده برین ناسازی‌ها بیالایم .

مکتوب چهلم

« میخورد خون دلم مردمك دیده، سزاست»
« که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم »

فرنگیس عزیزم،

امروزظهر بود که ازتو جدا شدم.

آفتاب بمنتهی درجهٔ نزدیکی خود بزمین رسیده بود . پرتوتابناك‌آن که بحالت عمودی برکوی و برزن شهر می‌تافت چون شراره‌های آتش سوزان بود . سنك فرش خیابانی که من از آن میگذشتم چون فلز تفتیده بود . ستون‌گرد وخاك چون گرد بادی درمیان بیابان یاچون ابرهای‌مواج درمیان زمین وآسمان آویزان‌بود . ذره‌های گردکه برسروسیمای روندگان می‌نشست درمیان پرتو تابان خورشید چون خرده‌های زرگداخته مینمود .

درشهر ما هیچ فاصله وحد وسطی درمیان سرما و گرما نیست : دیروز هنوز بهار بود و امروز ناگهان تابستان با تمام نیروی خویش ترکتازی میکند . دیشب بازنسیم بهاری برك درختان را میلرزاند وامروزشاخ و برك هرگیاه چون روزه‌داران تشنه‌لبست .

چون بخانه رسیدم گرمای‌راه مرا ازپای درآورده بود، هرچه‌خواستم اندکی راحت‌کنم نتوانستم . باین اندیشه بخانه بازگشته بودم که بکارهای روزانهٔ خویش بپردازم ولی این گرمای نیم روز شخص را از کارکردن نیز ناتوان‌میکند . گویی از بیماری درازی برخاسته است که نه‌نیروی اندیشه‌داردو نه توانایی جنبیدن وازجای برخاستن . درین‌هنگامها همیشه یك‌اندیشه بیش نیست که همنشین‌مردمست وآن‌اینست که انسان گاهی ازگذشتهٔ‌خود یادمیکندو گهی میکوشد آیندهٔ تاریك‌مبهم‌خود راازپیش بداند . من‌هرچه‌بگذشته‌وآینده می‌پردازم چهرهٔ زیبای فرشته آسای‌ترامینگرم. درین سوودرآنسوی‌زندگی خویش آن‌چشمان غارتگرجان شکررا میبینم‌که تمام‌زندگی من بسته بهوس آنهاست .هرچه‌مینگرم گیسوان سیاه‌دلشکن ترامی‌بینم‌که درهرگامی کمندی گسترده ودرهرقدمی دامی‌نهاده‌است .

هرچه‌میکشم ازین چشمان ناصبور منست که یك‌نظارهٔ آن مرازرحرید توکرد وهرنگاه دیگرمرا بتودلبسته‌تر میکند. این‌مردمك دیدهٔ‌من‌خون دل من‌میخورد واینهمه جزای آنست که چرا دل بستمگرنامهربانی چون‌تو بسته‌ام.

مکتوب چهل ویکم

« سخن عشق نه آنست که آید بزبان »
« ساقیا می‌ده وکوتاه‌کن‌این گفت‌وشنفت »

فرنگیس من،

هیچ کودك زود رنج که در دامان مهر و نوازش مادر خویش پرورش می‌یابد واندام لطیف‌وروی نازك‌او ازسیلی بادوبوسهٔ آفتاب‌رنك میندازدمانند کودکان بزرك، این‌اطفال دامان‌طبیعت ،که‌ایشان رانویسنده وشاعروصنعت‌گر

مینامند اندك تحمل وسریع التأثر نیست .

این دماغهای کودکانه که با روحیات انس گرفته‌اند ، این‌افکار ساده که‌شب وروز همخوابه وهمنشین معنویاتند واز مادیات چون زهر جان گزای میگریزند طبعاً در محوطهٔ شرف و عزت نفس مخصوصی زندگـی میکنند . دلهای‌ایشان چون آبگینهٔ زدوده‌ایست که هرگز زنگی نگرفته‌وباندك آهی‌غبار تیره‌ای برآن می‌نشیند .

می‌بینی آن‌کودکی که در دامان مهر خاندان خود، چون گلی که در آغوش دخترك مهرویی پرورش یافته باشد ، بزرك شده ، از اندك ناملایم ، از کمترین ترش رویی ، سیمای فرشته آسای او درهم گرفته میشود ، لبان بی‌گناه او غنچه وار بهم فشرده میگردند ، لئالی اشك الماس گون رخسارهٔ می‌گون‌اورا جدول‌می کشندواگرفوراً سیمای مهربان یالبخند مادرفرشته‌خویی او را دلداری ندهد اندوه او بی‌پایانست .

این گروه صنعتگران هم‌چنین‌اند : کمترین ترش رویی آشنایان ، اندك قهرجامعه ،کوچکترین قدرناشناسی ، چون‌کودکان زودرنج ایشانرا مدتها درمیان اندوه ورنج‌نگاه میدارد وتنهاچیزی‌که ممکنست پازهر آن‌تلخ کامی‌ها باشد بازلبخند مهردیگریست .

تنها دوستیست که پاداش ایشانست. برای ایشان‌کلمه‌ای دلپذیرترازین نیست . لفظی فریبنده ترازین نمی‌شناسند ، نیرویی رباینده ترازین در برابر ایشان نیست .

فرنگیس عزیزم ، من‌نیز ازروزی‌که خودرا شناخته‌ام ، از آنروزی که چشم برین جهان فریبندهٔ پراز نیش و نوش گشاده‌ام ، بیشتر بیاد دارم که این کلمهٔ کوچك ، این لفظ ملالت خیز روانبخش ، این کلمه‌ای که در نزد اکثریت مردم افسانه است ودر نزدعدهٔ بسیارکمی بنیان زندگی از آن ساخته شده، این چهار حرف مردم فریب پوشیده ترین تار وپود هستی مرا رنك بخشیده ، ابریشم ارغنوان قلب مرابارتعاش آورده ،همیشه دردناکترین نالهای روان من‌ازآن برخاسته وهمواره نیزعزیز ترین‌آوازی بوده است که بگوش‌جان شنیده‌ام .

فرنگیس من، جزییات سوانح این دریای موج خیز که آنرا زندگی من نام نهاده‌اند بر تو پوشیده نیست . پس اگـر بتو بگویم که همواره هر بلای جانکاهی‌که برسرم آمده‌از همین‌لفظ جانبخش روان کاه بوده است تو باور خواهی کرد .

این دوستی یك قوه بیش نیست ولی مظاهر گوناگون دارد. گلبنی است که گلهای رنگارنگ از آن میروید: هم در بهار شکفته است و هم در تابستان، هم در خزان گل میکند و هم درزمستان ؛ هر گلی از آنرا بوی و رنگی دگر و طراوت ونزهتی دیگرست. گاهی دم گرمی آنراپژمرده میکند و گاهی دم سردی آنرا افسرده می سازد. هرچه باشد یگانه عیب آن اینست که بهیچ زبان سزاوار وصف نیست، تاکسی ازین باده سرمست نباشد نتواند دانست که در مستی آن چه دلنوازیها ودرخمار آن چه نامرادیهاست!

مکتوب چهل ودوم

« پیوند عمر بسته بموییست هوش دار »
«غمخوار خویش باش غم روزگار چیست»

فرنگیس دلارای من،

میدانی چرا شعرای ما در وصف تابستان چیزی نگفته‌اند؟ حق دارند. بهار و پاییز ازحیث رنگ آمیزیهای طبیعت و لطف ورقت هوا طبع شاعررا بجنبش می‌آورد. شکفتن گلهای نوبهاری، طراوت قطرهای باران فروردین و اردیبهشت، وزش نسیمهای ملایم بهاران، نغمه سازی مرغان نوروزی و تمام آن زیباییهایی که درسه ماه اول سال فراهمست طبع جامد و خاطر خسته را نیز بنشاط میاورد. همچنینست لطایف ایام خزان: بادهای ملایم، رنگ آمیزی برگ درختان خزان دیده، جلوهٔ خاص گلهای پاییز نیز جوش آورندهٔ طبع شاعرانست.

بازمستان بیش از تابستان زمینهٔ نقاشی برای شعرا فراهم میسازد: سفیدی شادی افزای برف بهمن واسفند، یایخ بندان زمستان که آبگینه‌های بزرگ در آبدانها و آبگیرها فراهم میسازد، نفیر مرغان زمستان و مجلس آرایی‌های این بزم شاهانه که درآخر هرسال میبینیم بازخالی از لطف و دلانگیزی نیست ودیدهٔ بیننده را خیره میکند.

اما در تابستان شاعرچه میتواند بکند؟ گرمی هوا مزاج گوینده را کسل

کرده‌است ، طبع‌شاعر تنبل‌ودرمانده‌میشود .فزونی گرما مانع‌ازجلوهٔ اندیشهای نازك اوست،سراینده‌ناچارست که درتابستان‌لب‌اززندبافی بر بندد‌وازز مزمه‌های عـاشقانه خاموش بنشیند .

اینك هوا غلیظ ومتراکم شده و آن رقت وطراوت بهاری را از دست داده است . سایهٔ روانبخش درختان نیز دیگر درنزهت خاطرو شادی درون مؤثر نیست . هوا در ترشح لئیم شده ، باد از وزیـدن دریغ میکند . مرغان سرود سرای لب بر بسته ودرکنجی نشسته‌اند . آفتاب سوزان ذرهای غبار را درددامان خود گرد آورده وازین‌سو بآنسومیبرد . آن کشت زارهای‌خرم‌کنار جو بیارودامنهٔ‌کهساران برنك بیماران درآمده‌اند . خوشهٔ‌زمردین که چندی پیش باغروری‌دلیرانه سربسوی آسمان برافراشته‌بوداینك پشیمان‌وارسر برزمین فگنده است . آبهای رودبارکه چندی پیش خروشان وکف‌آلود ازین‌سنك‌بآن سنك‌می‌غلتیدند اینك‌چون دیدگانی‌که ازبس گریسته‌اند دیگرسرشکی ندارند زمزمهٔ سرورانگیزخودرا ازدست داده‌اند وهرچه بکوشند نمی‌توانندسنك‌های کوچك راهم ازجای بجنبانند .

چند ساعت پیش درآن دامنهٔ‌کوهسار ودرکرانهٔ افق نزدیك فرورفتن آفتاب‌مغرب ، درپیرامون شکوه‌طبیعت ، سرگرم تماشای دشت پهناور بودم . دهقان پیر گوشهٔ‌کشت زار تازه دروکردهٔ خویش‌را با غلتك سنگی هموار کرده بود . محصول سالیانهٔ خویش را خرمن‌کرده و از آن خرمن بخش‌کوچکی برداشته ، میان آن صحنهٔ‌کنارکشت‌زار بشکل دایرهٔ گشاده‌ای‌که حلقهٔ پهنی گردآن رافراگرفته باشدگسترده بود . یك‌جفت گاوتنومند زردرنك‌چون‌دو پهلوان‌زورمند ، یراق‌چوبین رابر گردن بردبارخودتحمل کرده بودند وچرخ خرمن‌کوبی‌رابدنبال خود میکشیدند .

این چرخ چوبین‌که نشیمن آن تهی مانده بود دراثنای حرکت منظم و دایره‌آسای خویش که بدنبال آن دو گاو میکرد دو استوانهٔ چوبینی راکه در انتهای‌آن زیرپای گاوان بحرکت می‌آمد با خودمیگرداند وپیش‌میرفت .

استوانهای چوبین هر یك شش هفت پرهٔ فلزین دندانه دار را بدوران می‌آوردند . دندانهای فلزی بران ساقهٔ‌کاه را میبریدند ودانهای گندم را از خوشه‌ها بیرون میکشیدند . در حرکت چرخ صدای خشکی از شکاف چوبهـا برون می‌آمد. آهنك یکنواخت موسیقی مخصوصی بود ، موسیقی آن‌روستایی پیر که‌سرودخاصی بگوش‌من‌میرساند . گاوها باآ نی‌ووقارتام این دایره‌راپیوسته می‌پیمودند وروستایی پیر ترکه‌ای از درخت‌بیدکنارجوی بریده بودو گاوان

خدمت گزار خودرا درین حرکت منظم راهنمایی میکرد .

دخترك کوچکی که درین گردش روستایی هم سفرمن بود از دیدن‌این منظر دهقانی جالب بهوس افتاد وخواست برچرخ خرمن کوبی بنشیند .دهقان باگشاده‌رویی تام که‌مخصوص روستاییانست اورا پذیرائی کرد و بر نشیمن‌چرخ خود نشاند . دخترك باوجدوسروری مخصوص لبخندهای بی گناه خود راکه ترجمان سپاسگزاری اوبود برما بخش کرد و درین‌میان تمام جلگه دروداع آفتاب چادر نیلگون برسر کشید وماهتاب شب چهاردهم ازکرانهٔافق ، ازپشت کوه ،گوشهٔابروی مقوس خودرا نمودومنظرهٔمارا درزیر پرتوزرین‌رنك باختهٔ خودآرایش‌داد . مرغ‌حق ازگوشهٔ کشت‌زار، ازفرازدرختان برومند باغی ، بانك‌حزین‌خودرا باآواز یك‌نواخت‌چرخ خرمن‌کوبی توأم‌ساخت اینجا باز نتوانستم ازاندیشه خودداری کرد .

فرنگیس دلارای من ، مدتی دراندیشهٔ گرفتاریهای زندگی خودبودم؛ زیرا از دست همین گرفتاریها گریخته وبدین کشت‌زاردامنهٔ کوهسارپناه آورده بودم . پس ازلختی اندیشهٔ روزگار ناگهان متوجه‌شدم که این رشتهٔ زندگی ماچون موییست که یك سر آن بکوهسارازل پیوسته ویك سردیگررادردره‌های جانکاه ابد برمیخی کوفته‌اند . اندك باد ناهموارکه‌بوزد این رشتهٔ موی‌آسا را از هـم بگسلد ، در میان آن کوهسار و این دره ، در فراز این دشت پهناور جز فضای تهی نیستی چیزی بجای نماند . ماکه پیوند عمر خویش‌را برین رشتهٔ ناپایدار بسته‌ایم چون بند بازیم که اگر روزی ازآن فراز فرود افتیم دیگرچیزی ازمابجانخواهد ماند . پس بیاتازنده‌ایم غم روزگارنخوریم، غم‌خوارخویشتن باشیم ،کسی‌چه میداندکه پس‌ازماکسی‌غم‌خواری‌خواهد کرد؟

مکتوب چهل وسوم

«فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب»
«که حیف باشد از و غیر او تمنایی»

فرنگیس من ،

روح‌انسان پرندهٔ‌رمیده ایست که هرگزرام نشود، درهیچ بندی‌نیفتد ؛

در هیچ قفسی نماند ، حتی نیرومند ترین پرندگان شکنج دام و گوشهٔ قفس راتاب میاورند ولی‌این طایر وحشی هرگز این گرفتاری جانکاه را تحمل نمیکند .

این‌طایر تیزپر هرگز بغفلت گرفته نمیشود . بعضی آنرا شیرآشفته‌ای گفته‌اند که همواره غران وخروشان هربند وکمندی راناچیز میشمارد .

این پروانه‌های زیبارا دیده‌ای که بالهای رنگارنك آنها بینندگان را بیاد جامهای ابریشمین فاخر دورهای قدیم میاورد ؟ بیشتر بامدادان ، هنگام برآمدن آفتاب ، این پروانه‌های دلارادر صحن‌باغ ویادر دامنهٔ کشت زاری که‌گلهای خودرو در‌آن شکفته شده‌باشند ، بالهای زربفت خود را در پرتو تابان‌آفتاب بامداد، گاهی‌میگشایند و گهی‌میبندند وچون نگین‌های گوهر بر روی‌گلهای نوشکفته می‌نشینند .

نشستن آنهاچشم زخمی بیش‌نیست .هنوزبرگلی ننشسته‌اندکه باردیگر بالهای خودرا می‌گشایند وپرواز کنان چون ملکهٔ جوانیکه برتخت جواهر نشانی بنشیند، برشاخهٔدیگر مینشینند .

روح‌انسان نیزچون این‌پروانهٔ خوش پروبالست .

جلوه گاه این‌پروانهٔ سیار، تماشا گاه‌این‌آسمان‌پیمای‌جهانگرد،چمن-زارهای روحانی و باغچه‌های روح نواز یست که پراز گلهای شکفته باشد . پیوسته درین‌گلزارها در گردشست ، ازین‌شاخ بآن‌شاخ ، ازین گل بآن گل، ازین گلگشت بآن گلگشت درپروازست .

هنگامی‌که این پروانهٔ زیباسر گرم گردش بامدادی‌خویشست کودکی بازی گوش‌که جلوهٔ گلها اورا ازسرای بیرون کشیده است، از دور متوجه بالهای قشنك‌این پروانه میشود ، درپی‌او میدودتا اورادرکلاه یادستمال ویا دردامن جامهٔ‌خود اسیر کند .

مدتها درپی او میدود ، عاقبت خسته و ناتوان میشود و پروانهٔ زیباتن باسارت نمیدهد .

نه، ای طفلك هوای آزاد ، این‌پروانهٔ تیزپر گرفتنی نیست ، پروانهٔ جهان پیمای را نمی‌توان اسیر کرد ، هم چنان‌که ترانیز درین آزادی آغاز زندگی نمی‌توان‌پای بست‌کرد .

این‌پروانهٔ بوستان‌گرد زیبایی‌پسند راتنها دوچیزمیتواند اسیر کند :

گاهی‌که سحرگهان درچمن زارروستا یا درباغچهٔ آراسته‌ای سرگرم خرامیدن خویشست ، گل قشنگی که تازه نخستین روز چهره آرایی اوست

پروانه راز دور بخویش جلب میکند . در کنار آن گل می نشیند ، در آن اندیشه نشسته است که پس از دمی دگر برخیزد ولی خود نمیداند چه شده است که دیگر دل از آن بر نمیدارد و تا آفتاب سوزان آن گل را افسرده نکند این پروانه هم از گل خویش دست بردار نیست .

فرنگیس دلارای من، من نیز آن پروانهٔ آسمان گردم . دیدگان فریبندهٔ تو که تیر های ناگهانی آن زانوی هر توانایی را خم میکند ، پشت هر مغروری را دو تا میکند ، دست هر نیرومندی را میلرزاند ، آن چشمان سیاه مردم ربای که زیور حسن روزهای نخستین جوانی تست این پرندهٔ مغرور را اسیر خویش کرد .

این پروانهٔ خودکام بیك جای دگر هم دلبستگی دارد و آن آشیانیست که نخست پر و بال خویش را در آن گشاده و زیبایی های این گلزار پر از گل و غنچه را از روزنهای آن دیده است .

فرنگیس ، میدانی چندروزست پدرم در بستر بیماری افتاده است . درین چندروز یقین دارم که آسمان سوزناکترین نالهای رنج و اندوه را از من می‌شنود . یقین دارم این ستارگانی که رازدار تمام شکوه ها و فغانهای درددیدگانند جانکاه ترین خروش های سوك و ماتم را از من بیادگار دارند .

در تمام این مدتی که رنجهای گوناگون جهانرا آزمون کرده ام هیچ امروزی ازین روزهایی که میگذرانم پرسوزتر و هیچ فردایی از روزهای دیگر که بانتظار آنم جانکاه ترنیست . تا وقتیکه پدرم گرفتار این درد خانمانسوز باشد همواره درمیان مرك و زندگی سر گردان خواهم بود .

چه نیروی ستم پیشهٔ جا بریست این نیروی درد و رنج که براندام عزیزان ماچیره میشود؟ چرا بما آن قدرت را نداده اند که رنج و بیماری را از پیکر دلبندان خویش باز گیریم و براندام خود چیره کنیم ؟ چرا این توانایی را بما نداده اند که درد را ازعزیزان خود بر گیریم و برجان خویشتن هموار کنیم؟

مکتوب چهل وچهارم

« دوام عیش وتنعم نه‌شیوهٔ عشقست »
« اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی »

فرنگیس عزیزم ،

مکتوب جانبخش تورسید ، میخواهم جواب بنویسم امانمیدانم از کجا

آغاز کنم ؟
از دلداریهای مهربان تو سپاسگزاری کنم ؟ یا دردهای خویش را بگویم ؟
عزیزمن ، توهنوز در آغاز شبابی ، توهنوز جوانتر ازآنی که بدانی مرك کسان چگونه دلی را که انباشته از مهر وامید بوده است یك باره تهی میکند . تنها چیزی که میتوانی با خود اندیشید اینست که کسی بود که ازین پس دیگر نخواهد بود، کسی بود که جای‌وی تهی‌ماند . چیزی ازین‌میان نابود گشت. اما آیا تصوراین‌رامیکنی که آنچه‌ازمیان میرودچه چیزها با خودمیبرد؟ چه‌چیزها میگذارد ؟
فرنگیس من، اگراز مرك‌پدرم باتوسخن نرانم باکه بگویم ؟ که جزتو میتواند بداندکه این‌سوز دل‌ازکجا میخیزد واین‌اشك روان‌ازکجا میریزد ؟
ذکر این حادثهٔ جانکاه همواره مرا در میان دردهای بیان ناپذیر می گرداند . اکنون هم که دوروز از آن میگذرد وقلم برین صحیفه میگذارم اشکی که دربن‌چند روزریخته‌ام هنوزبپایان‌نرسیده وبازقطره‌های بسیارازآن اندوخته دارم. تازنده‌ام این چشمه خشك نخواهدشد . بازمیخواهم بگریم و قلم‌را بگریانم .
هرروز و شبی از زندگی ما آیینه ایست‌که احداث جهان را در آن مینگارند . هرقدمی که درزندگی بسوی‌نیستی برمیداریم سطریست‌که بردفتر یادگارهای زندگی میفزایند ونقشیست‌که برین صحیفه مینویسند ، ولی‌اغلب پیش میآید که این آیینهٔ صیقلی رازنگار فراموشی تیره میکند و یادگارهای عمراز آن زدوده میشود . اماچنین یادگار مصیبت افزایی‌که من‌برین لوحهٔ خاطر خویش دارم‌هرگز ازین آیینه سترده نخواهدشد . حس میکنم‌که اگر بازسالیان دراززنده بمانم‌وفشار زندگی بردوش ناتوان‌من باشدبازاین‌یادگار دردانگیز مرارها نخواهدکرد .
ممکن نیست‌آن روز نافرجام رافراموش‌کنم . تمام جزییات ساعت‌هاو دقیقه‌های آن‌در نظرمن آشکارست .
تومیدانی‌که پدرم چند روز در بستر ناتوانی افتاده بود واز جای بر نمیخاست . بیماری عزیزان رامیتوان تاب آورد . زیرا همیشه امیدی هست که‌بتن درستی بازگردند ولی تاکنون کدام سنگین دل توانسته است مرك‌را تاب‌آورد وآنهم‌مرك پدر؟ آن‌روز صبح‌زود ازخواب برخاستم ، زیراکه‌تمام شب ناله‌های پدرم‌مرا ازخواب بازداشته بود. در زیر آسمان روشن این شب

تابستان که ستارگان باکمال فریبندگی درآن غمازی میکردند این ناله‌های دلشکاف او که‌بسوی آسمان میشد واختران رادر آرامگاه ناز خویش بغفلت میگرفت تابامداد مرابیدار نگاهداشته بود .

نمی‌دانی شنیدن ناله‌های بیماران گرامی چگونه‌دل رامیشکافد وچگونه درون رابسوز میاورد !

انسان نالۀوی‌را می‌شنود ، دل‌خود رابدرد می‌آورد ولی‌نمیتواند پنجه درپنجۀ توانای دردزند وعزیز خود رااز چنگال آن‌رهاکند .کاش میتوانست جان‌دهد واندکی ازآن دردبکاهد !

هنگامی که سپیدۀصبح دمیدن‌گرفت وآسمان بار دگرآن جامۀ دیبای سفید زربفت‌را دربر کرد من‌هنوز بیداربودم . از نیمه‌های شب‌تا سپیده دمان، بانک ناله‌های او که ازسرای بسوی آسمان برمیخاست دربام خانه مرا بیدار نگاهداشته بود .

خورشید از پشت کوه دماوند آغاز کرد تارهای زرین خویش را در پیراهن حریر سفید آسمان‌که کم‌کم کبود رنك میشد بیندازد . بانك نالۀ او قطع شد ، اندکی بخواب رفت ، من از بام فرود آمدم ، باطاقی که بستراو آنجا بود رفتم، دیدم تازه چشمان دردکشیدۀ وی بسته شده‌و بخواب رفته است . نمیدانم کدام قوۀ الهام و کدام حس طبیعی بود که مرا چندین دقیقه‌وشاید نیم‌ساعت دربالین اوایستاده نگاهداشت . برچهرۀ رنك‌پریدۀلاغر او مینگریستم .گویی میخواستم اندوخته‌ای ازین منظر دل‌آزار برای تمامت عمربا خویش‌نگاهدارم . عاقبت‌کارهای روزانه رشتۀ نگاههای دلسوز مراازهم گسیخت . ازاطاق بیرون شدم‌وچند دقیقۀدیگر درپی‌کار روزانۀ خودازسرای بیرون رفتم .

ضرورت های زندگی آن‌روز تاظهر مرا بیرون خانه نگاهداشت ولی درتمام‌این‌مدت پیوسته پریشان بودم .گویی بدبختی جاودان‌خویش‌رااز‌پیش میدیدم . میگویندکسانی هستندکه دل ایشان پیش ازرخ دادن واقعه‌ای بدان گواهی میدهد .

آنروز من ازین‌کسان بودم . تاظهر تمام توجه من بسوی خانه بود وراستی تنهاروززندگی من‌بودکه‌ندانستم چه‌کردم . چنان می‌پنداشتم که‌زنده نیستم ودرجهانی که برزخ‌میان‌هستی و نیستیست سرگردان وآسیمه مانده‌ام . بصداهای هرکسی‌دلم‌فرومیریخت، هرکسی از درمی‌آمدمانند آن‌بودکه‌فریاد مصیبت میراند وخبرجانکاه باخودآورده است .

اگر آنروز کسی درمن مینگریست میتوانست پریشانی مرادرخسارهٔمن ببیند . دلمن بسختی‌میزد ، اعصاب من‌چون اعصاب شب زنده‌داران و خمار آلودگان که هرچیزرا با بیتابی تلقی میکنند مرارنج میداد !

عاقبت ظهرشد . کاش هرگز ظهر نمیشد ! بخانه بازگشتم ، از درسرای که درآمدم دیدم خاموشی هراس انگیزی تمام فضای خانه راگرفته است . آوخ ازین خاموشی جانکاه‌که سایبان آخرین دم زندگیست ! گویی که حتی اجسام بیروح و حتی درو دیوار خانه آن دم بازپسین را رعایت میکنند و نمیخواهند بگذارند آخرین نفس‌های عزیزمحتضری بهدر رود ودرفضای ابد گم‌شود .

باشتاب‌زدگی وپریشیدگی تام‌واردسرای شدم . مانند آن بودکه‌بسوی دیارنیستی میروم وازدروازهٔ جهان‌دیگری گذشته‌ام . دیدم‌پدرم‌خفته است‌واهل خانه‌دراطاق گرد بستراو باخاموشی‌تام‌ایستاده‌اند وحتی‌بآمدن‌من‌هم‌پی نمیبرند . بشتاب ازپله‌ها بالارفتم وو‌ارد اطاق‌شدم.

یکسره بسوی بستر او رفتم . بی‌اختیار درکنار وی نشستم و بی‌آنکه بدیگران چیزی بگویم چشمان خویش را در چهرهٔ رنج کشیدهٔ وی خیره کردم . مدتی هم چنین بوی مینگریستم و چشم من این نظارهٔ جانزدای را از دست نمیداد . سرانجام مادرم آمد وبابانك‌لرزان اشك آلود مراگفت : برخیز ودرآن اطاق ناهاربخور . خواهی نخواهی برخاستم ، مانند آن‌بود که مرا ازآنجا ازریشه می‌کنند وبزور میبردند . دراطاق مجاور برادران و خواهران من بادیدگان سرخ‌که پیدا بود مدتی گریسته‌اند درسر سفره جمع بودند . آن روزهمگی درخاموشی تام ناهار خوردیم و درتمام مدت يك کلمه هم‌درمیان ماردوبدل نشد . ولی مانند آن بودکه همگی ازدل یکدیگر آگاهیم و هريك سوز درون دیگری را در سیمای او میدیدیم . در پایان غذا ناگهان یکی از خواهران من بگریهٔ شدید آغاز کرد . همه با او همدست شدیم و سفرهٔ ما را آن روز بدین نوحه سرایی برچیدند . من با دیدگان سرشك آلود دوباره ببالین پدربازگشتم و باردیگردرکنار بستر او نشستم .

دیده برچهرهٔ اودوختم . نفس وی بدشواری برمی‌آمد و هردمی‌که از سینهٔ اوبرون میشد بابانك گرفته‌ای همراه‌بود . گویی‌یکی‌ازتارهای دل‌مرااز هم‌می گسیخت ویکی‌ازرشته‌های زندگی مراازهم میدرید .

درین میان‌بدشواری بسیارازین دوش بدان دوش غلتید و همینکه‌چهرهٔ

او برخسار من مواجه شد چشمان فرورفتهٔ خودرا گشود و گفت: «بابا آمدی ؟ چرا دیر آمدی ؟»

آه ! کسی نمیتواند تصور کند که این دو جملهٔ کوتاه چگونه اعماق دل مرا درهم شکست و چگونه روان مرا جاویدان مسخر خود کرد ! درین میان برادران و خواهران من هم گرد او آمده بودند . مادرم هم بما ملحق شد . دوباره چشمان اشك آلود با نفس‌های لرزان توأم گشت .

بجز آن گریه‌های بی گناه که در کودکی کرده‌ام و دل خود را در سرشك‌های کودکانه برون ریخته‌ام و مادر مهربان اشکهای گرم مرا با گوشهٔ دستمال خود سترده و دلگیری مرا بالبخند فرشته آسای خویش از میان برده است کم بیاددارم که درزندگی خویشتن گریسته باشم . شاید برای آن بودکه تا آنزمان پدرم زنده بود و مرا از گریستن باز میداشت . بهرحال شاید در تمامت عمرخویش پس از آن گریه‌های کودکانه بیش از یکی دوبار نگریسته بودم . پیش از آن هرگاه کسانی را میدیدم که چهره از اشك می‌شویند مانند آن بود که در برابر معمای لاینحلی واقع شده‌ام . نمیتوانستم فهمید که این قطره‌های روان الماس رنك از چه میزایند و از کدام چشمهٔ سوز دل برون می‌آیند . اما آن روز معنی این بیان دلهای مصیبت‌زده را دانستم .

گریه بردو گونه است : یکی آن گریه‌ایست که دل راتسلی میدهد و بار اندیشهٔ خاطر را سبکتر میکند و درون غمزده را از زنك اندوه می‌شوید . گریهٔ دیگری هم هست که دل را جامهٔ عزا میپوشاند و تا شخص زنده است نوحه‌های مصیبت در گوش وی می‌سراید و درتمامت زندگی او را ماتم زده نگاه میدارد .

من اگر پیش از آنروز و پس از کودکی یکی دوبار گریسته بودم گریهٔ من از آن گریه‌های نخستین بود. ولی آن روز این گریهٔ دوم مرا روی داد . آنروز دانستم که مادران فرزند مرده و دلدادگان مهجور و زنان بی شوی چرا میگریند .

آن روز دانستم که گریهٔ پسری در بالین پدر چیست . کاش هرگز نمیدانستم .

آن اشکهایی که آن روز ریخته‌ام در باز ماندهٔ زندگی نیز خواهم ریخت . چشمهٔ سرشك من از آنروز چون فواره‌ایست که ناگهان جسته و دیگر فرو نخواهد نشست .

سرانجام مادر بزرگم آمدو باصرار ما را از آن اطاق برون کرد. برادر مهتر من در اطاق دیگر تنها نشسته بود. چون وارد شدم وی را اندیشمند ودرهم دیدم‌وهمینکه مرادید بی‌اختیار اوهم بگریستن آغاز کرد. من باز بگریه افتادم. برادران و خواهران دیگر هم آمدند و باز مجلس سوگواری ما باردگر برپاشد.

پس از نیم ساعت دیدم نمیتوانم خود را خرسند کنم که درین اطاق بمانم. بازببالین پدر برگشتم. این‌بار دیگر دیدهٔ خویش را نگشود. نفس اوبریده ترو شمرده تراز پیش شده‌بود خدمتگزاران خانه بربالین او قرآن میخواندند.

آوخ! که‌این کلمات وعبارات کتابهای آسمانی که آیات‌رحمت‌وپیامهای فرشتگان ازسوی‌یزدانست درین‌موارد چه‌الحان حزن‌انگیزی وچه‌آهنگهای نومیدی فزای‌دارند! این‌جمله‌های زبان‌ناشناس در‌آن‌روز چه‌آواز نومیدی‌و چه‌سرود درهم شکننده‌ای می‌سرایید‌ند!

من‌باز ببالین پدرنشستم. گاهی‌اشك پرده‌بر نظر‌من‌میکشید وگاهی‌خیره وخاموش درآن چهرهٔ‌رنك باختهٔ‌لاغر که واپسین‌تمثال خویش‌را تاجاودان در دیدهٔ‌من نگاشته‌است مینگریستم.

درین‌میان آمدوشد نفس بریده‌تر وبانك برآمدن دمهای بازپسین‌بلندتر وآشکارتر بگوش‌میرسید. نمیدانم این نشستن من‌چند مدت‌کشید. درخیرگی خودچنان سرگردان بودم‌ونظر من‌چنان درپس‌پردهٔ تاریك‌اشك پنهان‌بود‌که یکباردیدم دیگر بانگی بگوشم نمیرسد.

نگاه کردم: سیمای رنج کشیدهٔ‌وی‌را دیدم که گفتی دلداری یافته‌ودرمان عاجلی‌بوی رسیده‌است.

درهمین میان‌بانك شیون‌زنان برخاست وهمه باطاق دویدند. بی‌اختیار خویشتن‌را برروی‌آن پیکر رنجور ولاغروآن سراپای عزیز انداختم. گویی میرودومن میخواهم نگذارم. عاقبت‌مرا ازعقب‌کشیدند، آن دیدگان فرو رفته‌راکه انبازتمامت زندگی‌من بوده‌است بستند.

آنگاه‌تازه دانستم آن‌کسی‌که پدیدآورندهٔ من‌و آفریدگار زندگی‌من بوده‌است دیگر نخواهدبود.

دانستم‌که مهربان ترین وباوفا ترین پیشواو پشتیبان خویش‌را ازدست داده‌ام. گریه‌های دیگران‌بمن میگفت‌که پدرم‌ازدستم رفتست‌و ازین‌پس‌درین جهانی‌که جزمصیبت وسوزدل نیست باید تنهاوبی سرپرست زندگی‌کنم. مارا

ازآن اطاق بزور بیرون کردند . ازین حیاط بحیاط دگر بردند . مادرو بردار وخواهر گرد هم آمدیم و باهم میگریستیم، مانندآن بودکه هریك برای دیگری گریه‌میکند وهریك برای دیگری دل می‌سوزاند . هنوزآن سرشك‌ها دردیدهٔ من‌هست ، هنوزآن ناله‌هادر سینهٔ من انباشته است.

هنوزکه مادرو برادران وخواهران خویش‌را می بینم بیاد آن‌روزی‌میفتم که‌روز سوگواری جاودان ماوروز ماتم همیشگی ما بود .

مدتی گرد هم بودیم، مادر وخواهران من بسرو روی خویش میزدند،ما هم‌می گریستیم. نه‌من و نه برادران من هیچیك این‌اندیشه رانکردیم که ایشانرا بازداریم بخودآسیب نرسانند . گویا بیش ازیکساعت بدین‌حال گذشت ،دیگر اشکی نماندکه فروریزد ودیگرناله وخروشی نبودکه برخیزد . ازناتوانی‌و ازروی قناعت خاموش شدیم .

جامهای سیاه‌مارا آوردندکه دربرکنیم . بازفریاد وناله‌ٔما برخاست ، چشمهٔ فرونشستهٔ اشك‌دیگر تراوش نداشت وسینهٔ خسته ودرمانده دیگر جز بانگ گرفته نوحه‌ای نمی‌سرود .

درین هنگام بما گفتند چندتن از آشنایان نزدیك بدلداری آمده‌اند . بحیاط بیرونی رفتیم، سیمای محزون وجامه‌های عزای واردین بسوز درون‌ما میفزود ، آمده بودندکه مارا تسلیت گویند ولی‌غافل ازآنکه خاموشی ایشان وگاهی کلماتی‌که دردلداری‌مامیگفتند ماراتسلی نمی‌بخشید وبرعکس هرلحظه درددل راسخت‌تر میکرد .

هواکم کم تاریك‌شد واردین رفتندوهنگام آن‌رسیده بودکه دوباره‌نزد مادر وخواهر بازگردیم .

جنازهٔ پدرم را ازآن اطاق و حیاط برده بودند و شخص معممی آمده بود نماز آخرین را بروی بخواند واو را بدست قاری بسپارد که تا بامداد سخنان آمرزش وآیات رحمت رادرگوش وی‌جای دهد . جنازه را دراطاق کوچکی روبقبله گذاشته بودند .

هنگامی‌که همراه آن شخص معمم بآن اطاق رفتیم چراغی بیشتر نمی سوخت. اسباب اطاق‌را برچیده بودند وجزفرش‌چیزی‌نبود . این‌اطاق‌برهنه ازیوردرزیرپرتو ضعیف چراغ‌نفتی کوچك منظرهٔ حزن‌انگیزی داشت که‌چشم بیننده را می‌آزرد واندام رامی‌لرزاند .

جسد پدرم راروی زمین خوابانیده بودند . این طاق شال کشمیری تیره رنگی باگلها وبوته‌های کوچك روی‌آن کشیده بودند . این طاقه شال کشمیری

که اززیرآن قالب جسد دیده‌میشد ، آن جزوه‌های قرآن که در رحلی در کناروی گذاشته بودند وآن‌قاری دستار بسر که پهلوی وی‌روبقبله نشسته‌وآیات قرآن را باشباع و بانگ‌بلند آهسته میخواند منظره‌ایست که تاکسی ندیده باشد نمیتواند منتهای دلشکافی وجان‌آزاری آن‌رابداند وقلم‌توانا نیست که‌آن راوصف کند .

پیش نماز روبقبله ایستاد و ماهمه درعقب او آن دورکعت نماز را که مراسم والفاظ خاص دارد بـاو اقتدا کردیم وباوی خواندیم ، درضمن‌خواندن این الفاظ تمام اندیشهٔ من متوجه آن روح از پیکررفته بود . عقایدی راکه از کودکی تا آن زمان درباب شب اول قبر و بازگشت روح بجهان دیگـر همیشه شنیده بودم وملکهٔ من شده بود بیاد میاوردم و ازین یادکردن انـدام من بخود میلرزید . یقین دارم‌که چنان لرزه‌هایی دگر برپیکر من مستولی نخواهد شد .

دوبـاره بحیاط اندرون بازگشتیم . چون از در رسیدم ناگهان چشم من باطاقی افتاد که از دوماه پیش پدرم را درآنجا در بستر خفته میدیدم . آن شب آن اطاق را از زیور تهی کرده بودند و تنها روی فرش جایی که بستروی آنجا بود وواپسین دم اواز سینه درآنجـا برون رفته‌است چراغ‌نفتی کوچکی افروخته بودند که پرتو ناتوانی براطاق بزرك میتافت . هرچه مرا ازرفتن بازداشتند خرسند نشدم ؛ بآن اطاق رفتم وروی طاق شالی که بجای بستر پدرم برکف اطاق گسترده بودند درکنار آن چراغ نشستم . نـاگهان سیمایی که دوسه ساعت پیش ازو درنظرم نقش بسته بود باز آمد . آخریـن سخنان او ، آن دو جمله‌ای که خطاب بمن اداکرد ، درگوش من هنگامـهٔ شگفتی برانگیخت .

روزگار شگرفی‌ها بمیان می‌آورد : من درهمین اطاق از مادر زاده‌ام وچند ساعت‌پیش پدرم‌درهمین‌اطاق روح جاودان خود را از پیکرعزیز خود جداکرده وبفراز آسمان‌ها فرستاده‌است .

از هنگامیکه من خود را دیده‌ام این اطاق را نیزدیده‌ام . هرچه‌بدور ترین‌گوشه‌های حافظهٔ خویش مینگرم وهرچه‌کهن‌ترین یادگارهای زندگی خود را بیاد می‌آورم مناظری می‌بینم که این اطاق باآن انباز بوده است . هنگامیکه من خردسال بودم پدرم درهمین اطاق مرا برزانوی خود مینشاند و با من بزبان من سخن میگفت . هنگامیکه بدبستان میرفتم شبان تابستـان که پدرم نزدیك همین‌درمی‌نشست مراهم اجازت میداد که‌کاغذ و کتاب خویش

را در کنار او بگسترم ودرضمن اینکه وی بکار خویش میپرداخت ، من درس دبستان رامی آموختم . سپس که هنگام دبستان گذشت ومن هم بزندگانی داخل شدم بازشبها در گوشهٔ همین اطاق باپدرم همنشین بودم ، خطاهای مرا بازبان شیرین میگفت ، اندوختههای خویش راازمن دریغ نمیکرد وهرشب مرا بدعای نیك یادمیکرد .

آه ! چگونه درو دیوار این اطاق شاهد نگاههای مهر او نسبت بمن بوده است ! چگونه این اطاق بانگ مهربان وی را شنیده است که با من سخن رانده ، درددل کرده ، از روزگار نالیده ، مرا پند داده است ، دشواریهای زندگانی مرا آسان کرده ، گاهی بدرشتی و گهی بزبان نرم حقایق زندگی را بمن آموخته است .

اما آن شب این اطاق ازو تهی بود ، حتی بستری را که چند ساعت پیش درآن خفته بود برچیده بودند وبجای آن تنها این طاق شال کشمیری را گسترده بودند .

چند ساعت در آن اطاق نشستم و یادگارهای تمامت عمر را با اشك سوزان خویش شستم. عاقبت هنگام شام خوردن رسیده بود . مرااز آن اطاق برون کشیدند ودرهای آنرا بستند که دیگر کسی بآنجا نرود . درسرشام چندتن از خویشان نزدیك که بدلجویی آمده بودند باآهنك محزون وسیمای درهم گرفته جمع بودند .

درسرشام باز یادگار دیگری با سوزدرون درمن افروخته شد : چون آن شب کسانی که درسرسفرهٔ ما بودند بیش از همه شب بودند جای همیشگی ما را در سرسفره بهم زده بودند و قضا را مرا بهمان جایی نشانده بودند که هرروز و هرشب پدرم درسرسفره آنجا می نشست . چون نشستم یادم آمد که در تمام زندگی ، هر روزوشبی که درخانهٔ خود غذا خوردهام ، پدرم را بهمین جادیدهام واگرروزی یاشبی ویدر بیرون خانه گرفتار کارهای زندگی خویش بود وهنگام شام وناهار حاضر نمیشدهمه میماندیم تااوبازگردد وبی او دست بغذا نمیبردیم .

هرگز برسراین سفره ننشستهایم که اوبجای خویش نباشد واینك جای وی چنان تهیست که مرابجای او نشاندهاند . تنها آن شب دانستم که من در برابر پدرچه بودهام وهرفرزند دیگردر برابر پدر چیست !

پس از شام دیگر ننشستیم و هر کسی بعزم خواب بر خاست . من هم ببامخانه رفتم که شاید چند ساعتی بیاسایم و این بدبختیهای جانکاه را برای

فردا اندوخته کنم . آخرین پناهگاه وگریزگاه دلهای شکافته و خاطرهای آشفته خوابست .

خواب اندیشه را از کسان می‌ستاند و ایشانرا در جهان بی خیالی و لاقیدی مخصوص میگرداند . آخرین دلداری غمدیدگان همینست . دریغا که این تسلیت بخش نیزخود رااز من‌دریغ میکرد . چندین ساعت دربستر بودم وخوابم نربود ، ستارگان چون گل میخهای زرین برسقف لاجوردین آسمان در شب تابستان کوفته شده بودند . ماه شب شانزدهم تازه از گوشهٔ افق مشرق سربرآورده وقرصهٔ تمام‌آن چون طبق زر گداخته آسمانرا ازپر تو خویش پرمیکرد . مهتاب زردرنك بربام خانه تابیده‌بود . گاهی شهاب ثاقب چون تیری‌که ازشست‌کسی بخطا دررفته باشد درمیان آسمان میجست وچون تار زرین که دست بافنده‌ای آن را در پارچهٔ نیلی رنك بیندازد سینهٔ آسمان را می شکافت . درین جستن ناگهان رشته‌ای از نور میکشید و پس از چند ثانیه یکسره نابود می‌شد و اثر درخشندگی آن ناپدید میگشت . در تمام شهر آوازی شنیده نمی‌شد جز بانگ‌سگان کوچه گردکه از دور با یکدیگر سخن میگفتند . گاه‌گاه درخیابانهای مجاور صدای غلتیدن چرخهای‌اراده‌ای یا بانگ‌گریز ناگهانی اتومبیل و درشکه‌ای شنیده میشد . دیرادیر نیزآواز حزن انگیز کودکی بگوش میرسید که از دکان خویش باز میگردد و مزد امروز خویش راگرفته وبامید چند ساعت آسایش و دیدار پدر ومادر خویش شادمان بخانه برمیگردد ودرمهتاب آوازحزین خودرا بدوسه‌بیت‌شعرعامیانه آزمون میکند وصدای زدوده و گوارای کودکانهٔ او در مهتاب تابستان و در فضای خاموش شب اثر پایداری بارواح شنوندگان میبخشد . دوتن ازین کودکان ازنزدیکی خانهٔ ما گذشتند و آواز ایشان مرا بحسرت انداخت‌که چند دقیقهٔ دیگربخانه باز میگردند وپدر مهربانشان ایشان‌را درآغوش رأفت خویش جای میدهد وایشان رااز خستگی کار روزانه دلداری می بخشد وباز برای روزی دگرامید ونیروی جوانیشان میدهدولی من‌دیگر این سرچشمهٔ امید و این منبع قوت را ندارم ، از فردا اگر من گرفته و درمانده شوم دیگر سیمای‌مهربان پدرم نیست‌که بالبخند فرشته آسای خویش خستگی مرا ازمیان ببرد .

همه‌خفته بودند، ازصحن خانه‌آوازی برنمی‌خاست ، یااگرهم‌همه‌بیدار بودندچون من‌بدبختی خویش‌را دردل‌خودتکرارمیکردندوخاموش‌ومصیبت‌زده‌می‌کوشیدند اندکی خودرابرای مصیبت روزهای دیگر ورزیده‌کنند .

گویی این خانه تمام نیروی زندگی خودرا ازدست داده بود و دیگر کسی نبود که دم زندگی را بآن بوزد، مانند آن بود که این سرای یکباره تهی شده و مهمترین کسی که در آن بوده از آن برون رفته است. خاموشی تمام سراسر خانه را فرا گرفته بود

آوخ ! که این خاموشی جانکاه آن شب مهتاب درروح من چه غلغلی شورانگیز داشت ! چگونه دل مرا گران وروح مرا سنگین می کرد! چگونه سراسر وجودمرا معذب میداشت !

باخود می اندیشیدم که دیگر ازفردا درین خانه چکنم؟ زیرا بهر گوشه ای از آن مینگریستم مرا بیاد یکی ازمراحل عمر میانداخت که همیشه باسیمای پدرم توأم بود. دیگر پس ازو چگونه میتوانم درین سرایی که ازوی تهی مانده است زندگی کنم ؟

بیادم آمد که چندشب پیش نیکبخت بودم، زیرا پدری مهربان داشتم و امشب بدبختم زیرا که دیگر پدر ندارم و بازماندهٔ زندگی من درین بدبختی و تنهایی جان گزای سپری خواهدشد .

اینك اگر غمی داشته باشم بکه بگویم ؟ که مرا دلداری خواهد داد ؟ که باشادیهای من انباز خواهدشد ؟ که مرا پند واندرز خواهد گفت ؟ که از بزرگی من شاد واز خواری من دل آزرده خواهد شد ؟ که مرا سرمشق وطن پرستی و نوع پروری خواهدداد؟ کیست که اندوهان مرا بمهرخویشتن جبران کند؟ دیگر مقصد زندگی من چه خواهدبود ؟

ای کسانی که هنوزازین پشتیبان زندگی بی بهره نمانده اید ، آن موهای سفیدرا غنیمت شمارید . آن قامت خمیده راکه راهنمای زندگی شماست عزیز بدارید . اگر روزی خدای ناخواسته چون من او را از دست دادید می بینید چیزی از دستتان رفته است که هرگز کسی نتواندجای آنرا گرفت .

مکتوب چهل و پنجم

« ای نور چشم من سخنی هست گوش کن »
« چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن »

فرنگیس من ،

درین چند روز از زندگی خویش شك دارم . پس از مرك پدرم آینده

چنان برمن ناگوار مینماید که نمیدانم چگونه آنرا خواهم گذرانید. گویی هرروز وهرشبی انتظار بدبختی دگر دارم. گویی من طلسم وتعویذی داشتم که بپشت‌گرمی آن زندگی میکردم و اینك که آنرا گم کرده‌ام هرروز در انتظارمصیبت واندوه دیگرم. درین روزها بیش از همیشه محتاج دلداریم. بچشمان مردم‌فریب خویش بگو که مرادلداری دهند. گیسوان جان‌شکرخویش رابگوی که مرا پاسبانی کنند.

اینك که تو در بر من نیستی تنها چیزی که میتواند از نیروی اندوه من بکاهدباز همان یادگارهای کودکیست. بهترین یادگار زندگی هر کس یادگارهای جوانی اوست. آن چیزهایی که دریادکسان چون صحیفهٔ ثابتی درمیان سن‌نوزده وبیست سالگی مینگارند برجسته‌ترین خطهای این صحیفهٔ منقوش وثابت ترین سطرهای آنست. چون کسی پیرمیشود، رشته‌های سفیدگرد چهرهٔ در هم کشیده ومحنت دیدهٔ او راهاله وار می گیرند، قامت جوانی در فشار سالهای زندگی خمیده میشود، دیدگان فروغ کهربایی شکافندهٔ خود را از دست میدهند و اندام سرو رفتار وی با چفتگی ولرزندگی پیری آشنامیشود، هیچ‌یادگاری گرامی ترودلفریب‌تراز بازگشت بآغاززندگی ویادآوری اززمان جوانی نیست.

امروز بیادیکی ازاندوخته‌های آغازعمر افتادم:

هنوز گرم غرور کودکانه بودم، هنوز دریای متلاطم زندگی مرا در کشاکش موجهای‌قیرگون خودغریق‌اندیشه واندوه‌نکرده بود، هنوزدیدگان بی‌فروغ من‌با این‌آب شورو چهرهٔ پژمردهٔ من‌با این‌زردی خزانی عقدالفت نبسته‌بود، هنوزلبخند بی گناه ازین‌لبان من‌دورنگشته بودوهنوز آثارجنایت روزگار درپیشانی من‌خوانده نمی‌شد.

آموزگاری کهن سال داشتم که مرابا شیوایی‌های دانش آشنا میکرد. نخستین روزی که مرا بآن دبستان سپردند همینکه باطاق درس وارد شدم او برجای بلند نشسته‌بود، ازیکتن از شاعران دیار خویش سخن میراند. باکمال فروتنی روبروی او نشستم. رعب مجلس درس‌او مراگرفت. پیری شست ساله نزدیك چهل کودك خردسال رااسیر نگاه ساخته وبنده واربپیروی ملزم‌میساخت. خاموشی سراسرآن اطاق بزرك رافراگرفته بود، تنها آهنك خوش‌آیند سخنان اوشنیده میشدوگاهی هم‌بانگ‌نفس‌وتپیدن دلهای شنوندگان خردسال او.

ازآن روزرشتهٔ احترام وی بردل من‌تنیده شدوحس کردم که دراندرون

اوهم‌مهری نسبت‌بمن جای گزین شده‌است .

هرهفته دوبار از روی نیمکت های چوبین برسیمای جهان فروز آرام وی نگاهی پر از ستایش میدوختم . سخنی نبودکه از دهان فرشته آسای او برون نیاید و فوراً در دل و روان کودکانهٔ من اثری جاودان باز نگذارد . پیوستگی پنهانی ، رابطهٔ قلبی پوشیده‌ای ، ازآن روابطی که درمیان دلهای متضاد ، درمیان پیروجوان ، شاد وغمگین ، برقرار میشود در میان من‌و او پیوسته شد . رابطه‌ای‌که در ظاهر مخفی ولی در باطن آشکارا و هویداست . هنوز هم‌که دیده برهم مینهم با آنکه چند سالست پیکر نازنین وی درگوشهٔ گور خاموش خفته و شهسوار تندرو روزگارگرد نیستی برمزار وی پاشیده است باز هم سراپای او در دیدگان من آشکار میشود : پیری شست ساله ، با اندامی متوسط ، سیمای خندان ولی اندیشمند و رنج دیده ، چهرهٔ لاغر و کشیده‌ای اندام ویرا بخود می‌آراست . درمیان این چهره چشمان کوچك رباینده‌ای بود، ابروی پیوسته‌ای داشت‌که آثار جوانی ورعنایی هنوز درآن پدیدار بود ولی گذشت زمانه غبارسفید پیری‌را برآن افشانده بود . گونه‌های لاغرکه اززیرآن استخوانهای نازك برجسته مینمود ، موهای سفیدش وقارو متانت مخصوصی باومیبخشیدکه درنگاه نخستین سرهای بینندگان رابتعظیم‌در برابراو خم میکرد .

همواره جامهٔ سیاه می‌پوشید . جامهٔوی فاخر ومجلل نبودولی پیوسته پاکیزگی مخصوصی داشت‌وبخوبی میرساندکه اگراین پیرمرد ازیاوری‌بخت بی‌بهره است‌وستارهٔ سازگاری نتوانسته است اورا دربی‌نیازی جای‌دهد لااقل نظم‌وترتیب همواره بااوآشنا بوده‌است .

آشنایی من با این سالخوردهٔ موقرده سال کشید تا اینکه روزهای تعطیل تابستان سال دهم نزدیك شد . روزی مانند همیشه پس از فراغت ازدرس ،درآن میان‌که همدرسان من باجست‌وخیزشادی و بازیهای کودکانهٔ بی گناه خود فضای مدرسه را پرازغریووهلهلهٔ شادی کرده بودند،من‌واوچون دورفیق ، یکی‌سالخورده ودیگری خردسال درصحن دبستان راه میرفتیم واو دوستانه بامن گفتگومیکرد .

درمیان این مکالمهٔ شیرین ازناتوانی مزاج و بیماری خویش مینالید . چندروزدگررنجور وبستری‌شد .

من یکی دوباربپرسش وی‌رفتم ، نخستین بارکه بخانهٔ محقر وی وارد شدم باخاندان نجیب‌وباهوش اوآشنا شدم. سه‌فرزند خردسال‌داشت : دودختر

ویك پسر. پسر که فرزند مهتراو بود بیش ازچهارده سال نداشت . موهای زرین بر گرد چهرهٔسفید دلپذیرش منظری فراهم میساخت که درنگاه نخستین بیننده را بیاد پرده‌های نقاشی‌معروف ایتالیای قدیم مینداخت .پدراورا از فرزندان دیگرعزیزترمیشمرد .

عاقبت تعطیل تابستان رسید و من از شهردورشدم . دورادور گاهی از آموزگارکهن سال و از دوست سالخورده‌ام خبری بمن میرسید . تا اینکه خزان دوباره آمد و بشهر بازگشتم . درنخستین روز بازگشت ببالین وی شتافتم : بیماری وی را ناتوان ساخته بود . دربستر خویش از من پذیرایی کرد ، چند پاس بگفتگو گذشت و درین میان از ناسازگاری روزگار و از ناتوانی خویش مینالید . من هرگز دربدبختی‌کسان تاب و توان نداشته‌ام و رقت قلب عطیه‌ایست که یزدان بخشنده از کودکی بمن‌کرامت کرده است . ازین بث شکوای او دردمند شدم . سیمای من درهم گرفته شد . آموزگار پیرم سوز درون مرا درچهره‌ام دید . دیدم سری بتأنی تکان داد. دست مرا درمیان دو دست خویش گرفت ، خواست اندوه و رنج مرا از دل بزداید . آخرین سخنانی که از وی شنیدم این بود ، میگفت : هیچ‌کس را بیش از آنچه باید درین جهان مجال درنك نمیدهند . دیر یا زود باید ازین‌جهان رخت بربست . درین چند روزی که‌درین‌مهمانسراییم بدبختی‌های گوناگون درکمین ماست . باید بکوشیم تا دل خود را بدنکنیم و پیوسته درین اندیشه باشیم که اگرازین جهان شادمان برویم تا جاودان روح‌ماشاد خواهد ماند .

مکتوب چهل وششم

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری بامن دل‌سوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

درمیان این بدبختی و دل آزردگی که درین یکی دو ماه برمن

چیره شده است هر درمانی را آزموده‌ام ، جز دو چیز مرا دلداری نمیدهد:
نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند .
از آن که بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال
باید بشیرینی و بازیچه فریفت تامگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش
غافل شوند .

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه ایست که دیده‌ای . درین مدت که از
زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام . تاکنون هرگز در
آن دقیق نشده بودم . امروز بازبامداد بیدار بودم و هنگام برآمدن آفتاب که
صدای تنبك زورخانه‌درفضای کوی ما برخاست بهانه‌ای‌یافتم که شاید بدینوسیله
خودرا ازچنك این اندیشه‌های آزارگرهایی بخشم .

هرروزصبح زود صدای‌تنبك زورخانه برمیخیزد . این صداشبیه‌بهمان
بانگیست که دوسه روزپیش از نوروز در کوچه‌های شهر میشنوید، یاهروقت‌جشنی
درخانه‌ای‌رخ میدهد ازآمدورفت لوطیان‌بازیگر ،این بانگ‌شنیده‌میشود .تنها
فرقی که‌درمیان هست اینست که صدای‌تنبك‌لوطیان دوره گرد باهمهمه‌وهیاهوی
کودکان‌کوچه گرد همراهست ولی‌این‌صدای موسیقی زورخانه‌بانیم آهنك آواز
مرشد مصاحبت میکند .

برفراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان
شاهنامه را رسم کرده‌اند . اگرتنها بتصاویری که بالای درکشیده‌اند بنگرید
میتوانید حدس بزنیدکه در اندرون آن چه خواهید دید . دریست که کودك
ده ساله هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین
تنگی ساخته‌اندکه پهلوانان یعنی آن مردان مغروری، که درتمام روز حاضر
نمیشوند سرخود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار
خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیك تر
بنگرند .

لنك قرمزی اندرون زورخانه را ازنظرراهگذر میپوشاند.

مرشد این زورخانه عموماً آن کسیست که شب نوروزآتش افروزشده و
صغیریست که سالی‌یکروزفقیرمیشود، یا هنگام جشنهای کوچك خانوادگی‌بابز
ومیمون در برابرخانه‌های محقرمی‌ایستد وبهمراه فلفلی‌باندرون خانه‌می آید،
یا هرشب جمعه درمیدان سرقبرآقا چادرپهلوان کچل یا دربارخیمه شب‌بازی
سلطان سلیم رومی را می گسترد ، درسهای کریم‌شیره‌ای‌ولوطی‌صالح راتکرار
میکند وشبهای رمضان نیزهمین بساط را درقهوه خانه پهن میکند ولی اینك

برسکوی زورخانه نشسته ، تنبك چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته وبا آهنگی که درتمام این پیشه‌های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف‌های عارف یا پیشینیان وی را میخواند وکمتر بتصنیف‌ها وترانه‌های جدید تنزل میکند . گاهی برای تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت وعظمتی برین مجلس بدهد رشتهٔ آهنگهای موسیقی خود راقطع میکند وچند یاعلی پی درپی درهوای گرم زورخانه ازسینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و درست درمیان این گنبد باقرینهٔ دقیقی گودال ساروج کرده‌ای شبیه بحوض بی آبی یاخزینهٔ تهی حمامی ساخته‌اند. بر دیوارهای این فضای تاریك بی روزنه تنکه‌های پهلوانان یالنك‌های مخصوص نوچه‌ها وکباده‌های سنگین را آویخته‌اند. اینك چند سالیست که زورخانه متجدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که درردیف سیدحسن رزاز ومشهدی حاجی خرازی فروش‌اند بر دیوار کوبیده‌اند وغالباً درزیراین زیورها یك نظرقربانی نیز آویخته است که درودیوار وآینده و رونده این محوطه را ازچشم زخم بدخوان حراست کند .

دربرابر درزورخانه ودر آغازسکویی که مرشد بر آن نشسته وپهلوانان نیز هنگام ورود و خروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی لب پریده بایك غوری بند زدهٔ مندرسی گذاشته‌اند وبرروی کلك سفالین غوری دیگر پرازشیر وکتریی که انباشته ازمطبوخ چهار تخمه وبارهنگست جا-داده‌اند .

زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرمست مرشد لاوکی پر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان وبچه محله‌های ماهمه عباهای خود را لوله کرده بردوش آویخته، یکی پس ازدیگری باین محوطه وارد میشوند وورود خود را بوسیلهٔ «سلام علیکم» اعلان میکنند وپس ازآنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جامهٔ خود را میکنند وآماده میشوند .

درضمن گاهی شوخی ومتلکی هم ردوبدل میشود وگاهی نیز از کبوترها و سهره ها وقناری‌ها وطرقه‌ها وبلبل های یکدگر پرسش میکنند . درین میان مرغك سیاهپوشی که قفس آن بدیوارزورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهد ازهمجنسان وهمکاران خود خبری بدهد نوك خویش را بتأنی میگشاید وبحضار میگوید : بدبده ، بدبده .

حالا دیگر پهلوانان ونوچه‌ها تنکه‌های خود را پوشیده ، یالنك‌های قرمز

راه راه خود را بر کمر بسته، دست بر لیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی شده‌اند که ازرستم وزال وسام ونریمان بایشان یادگار رسیده است .

مرشد پیش‌ازوقت پیش‌درآمد دشتی‌وماهوررا میخواند وبا تنبك خود همراهی‌میکند وپیش‌ازآنکه بتصنیف برسد یا علی‌طولانی‌درمیان این دوقسمت از موسیقی‌داخل میکند وهمهٔ حاضران بیك حرکت چون دستهٔ سربازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست میزنند و بگود زورخانه داخل میشوند . نخست زمین گود را میبوسند وبترتیب درکنارآن صف میکشند .

درآغازکاربرای اینکه بدنها گرم‌شود وراه جریان عرق که بیش‌ازهمه‌چیزدرترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست بازشودبحرکت‌شناشروع‌میکنند. نخست چون کودکان روی پاهای خودبجست وخیزهای کوچکی‌باحرکات منظم توأم باآهنك تنبك مرشد شروع میکنند وکم کم این‌حرکات بپشتك زدن وپس ازآن بوار ومبدل میشود ، بعضی ازجوانان درمیان این حرکات با یکدیگر شوخی میکنند وازشانهٔ همسایهٔ خود میپرند .

پس‌ازآن میاندارمیل‌های‌سنگین وسبك رابتناسب‌زورهای‌مختلف بدست پهلوانان میدهد . وحالادیگربازوست که بالاوپائین‌میرود ومیلست که ازدستها جدا میشود وبطاق زورخانه برمیخورد و باز نزد صاحب خود باز میگردد. گاهی‌این‌حرکات بازوهاازطول بعرض‌مبدل میشود وهوای‌غلیظ گرم‌زورخانه‌را ازچپ وراست میشکافد.

چند دقیقه درنك برای رفع خستگی‌وخشك کردن بدنهای عرق‌آلودبا لنگهای قرمزراه راکافیست ونوبت خودنمایی بکباده ها میرسد . اینجاست که دیگرنوچه‌ها آهسته خود را ازمیدان دورمیکنند وعرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد .

صدای بهم خوردن حلقه‌ها و گرده‌های آهن شبیه بآهنك رنگهای وحشی مردم افریقا برمیخیزد ومدتها این آوازیکنواخت شنیده میشود.

پس ازآن یکی دو پهلوان با هم‌کشتی می‌گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین کاریهای خود را نشان دادند وهر کس دسته گلی‌داشت بآب‌داد دوباره همه زمین گود را می‌بوسند و یك استکان شیرگرم یاچهار تخمه بارهنك مینوشند وبهمان حال که آمده‌بودند با یکدگر خدا حافظی دوستانه میکنند .

فرنگیس عزیزم ، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را در زندگی بچیزهایی که فراهمست دل خوش دارند رشك‌بردم . بدبخت‌ترازهمهٔ

مردم آن کسانی هستندکه چون من درپی آنچه ندارند می گردند . یکی‌از آنهادلنوازی‌های رخسارجهان آرای‌تست . امانه، هر چند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای می‌دانم و توهم می‌دانی که‌در نهان بامن دل سوختهٔ منت نظری هست .

مکتوب چهل وهفتم

« آشنایان ره عشق درین بحرعمیق»
« غرقه گشتند ونگشتند بآب آلوده»

فرنگیس نازنین‌من ،

درطبیعت همه چیز زیباست . هرچه هست شاهکار کوچکیست که‌هریك در مقامی و در دیده‌ای نمایش مخصوصی دارد : هیچیك از مصنوعات طبیعت بهدر نمیرود .

هرچه این استاد زبردست بسازد ستایشگری دیگر دارد . خامهٔ صنع چون قلم موی نقاش تواناییست‌که هرپرده‌ای از زیر دست اوبرون آیدتوجه ستاینده‌ای را جلب میکنـد . ولی همچنانکـه در میان پرده‌های صورت‌گر ماهری برخی این وگروهی آن دگر را می‌پسندند وکمتر میشودکه اتفاق حاصل‌شود همچنان هم درمیان بدایع طبیعت دیدهٔ هرتماشایی بگوشهٔ دیگری نگرانست .

اختلافیکه درمیان سلیقه‌هاوقریحه‌های‌مردم هست سبب میشودکه‌هرکس کمال مطلوب دیگری دارد وکم میشودکه همهٔ‌کسان‌درپسند خود متفق‌باشند. این یکی این رنك رامی‌پسندد وآن دگری رنك دگر راواین هر دو درحد خویش حق دارند و آن هر دو رنك در حد خود زیبایی تمام دارد . بهترین دلیل همانست‌که هردو توجه کسان را جلب میکنند . هردو دردیدگان‌مردم جلوه‌میکنند .

درین میان طبایع وقرایحی‌که بیشتر بارنك آمیزیها و ترانه سازیهای طبیعت آشنائی دارند ، آنها که آواز بلبل‌را برشاخسار در بهاران‌میتوانندبا

الحان دلکش موسیقی قلب خود جفت کنند ، کسانی که سوز پروانه و گداز
شمع رامیتوانند باسوزش و گداختگی اندرون خود توأم کنند، آنها که نغمه‌های
عشق وزیر وبمهای قلب را بایکدیگر موافقت میدهند ، کسانی که اوزان شعرا
والحان موسیقی وفریبندگی های صنایع ظریفه با روح وطبع ایشان از قدیم
الفت دارد ، آنان که نالهٔ سوزناك درد رابرآواز شادی ترجیح میدهند، در
میان تمام ظواهر طبیعت وزیبایی‌های گوناگون بیشترازآن وجاهت وصباحتی
که ساده‌ترست لذت می‌برند.

دلبرایشان آن لعبت هرهفت کردهٔ آراسته نیست ، بلکه آن دخترك
باریك اندام‌لاغر میانست که گیسوان پریشان آبنوسی‌رنك او گرد چهرهٔ فرشته
آسای بی گناه او را فراگرفته است . اوتنها کسیست که میتواند دل ازایشان
برباید .

فرنگیس عزیزم ، من‌هم ازآن دلباختهٔ روی توام که پیرایه وآرایشی
باآن توأم نیست . تمام زیبایی تو درنظرمن همان سادگی بی گناه تست .
من از آن دلباختگانم که اگر درین دریای ناپیداکران غرقه شوم‌بآب آلوده
نخواهم گشت .

مکتوب چهل وهشتم

«بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز»
«آن مبادا که کنددست‌طلب کوتاهم»

فرنگیس مهربان من

دراین‌چند روز که این اندوه دیگر بر دردهای دیرین‌من افزون شده
تنهادو چیزست که میتواند گاهی مرا ازچنك این دل خونین رهایی بخشد و
آن خواندن کتابهای ادبی و اندیشه‌کردن بدان چشمان جادوی سرور انگیز
تست. امروزکه اندکی ازکتاب خواندن‌خسته شده‌بودم این‌اندیشه رامیکردم
که‌از چیست هرکتابی که میگشایم بامن ازتوسخن میراند ؟ هرسطری ازآن
یادگار ازمهر نوازندهٔ تست؟ راست‌بگو ، ای دلربای نازنین من، چه‌رابطهٔ

پوشیده‌ای درمیان ادبیات وشمادختران مهوش‌جان فزایست ؟

هرکسی که بخواهد چیزی در باب زن و ادبیات بنویسد گویی دو کلمهٔ مرادف را وصف میکند و لفظی را بلفظ دگر ترجمه میکند. پنداری که فرهنك مینویسد وبجای اینکه بنویسد حسن یعنی نیکویی مینویسد : زن یعنی ادبیات و ادبیات یعنی زن. از بس این دو لفظ با هم آمیختگی و آشنایی دارند من نمیدانم چگونه آنها را از یکدیگر جدا کنم و چگونه آنها را بیکدیگر بپیوندم. مانند آنست که کسی بخواهد مادری را با فرزند خود رابطه دهد یا گلی را با بوتهٔ آن مربوط سازد، یا عضوی را ببدن ربط دهد.

اگر زن نبود ادبیات چه‌بود ؟ تو هم ناچار چون من شعر را دوست میداری. بهمین جهت شعر میخوانی ؛ هروقت بشعری برخوری که بذوق تو نزدیك نشود و آنرا نپسندی سعی کن بدانی چرا آن شعر را نپسندیده‌ای ، چون درآن شعر دقت بسیارکنی می‌بینی که آن شعر خشکست ، چنگی بدل نمیزند، یك‌چیز درآن نیست‌وآن همان‌چیزیست که هرشعری‌رادلپسندمیسازد. آن‌چیست ؟ یك‌روح مخصوص ، یك طراوت ممتازیست که هرشعرخوب ازآن ناگزیرست. آن‌طراوت فقطروح مغازلهٔ ساده‌ایست.

چرا غزلیات سعدی‌آن همه‌لطف ودل‌انگیزی دارند که هفتصدسال پیش آنها را گفته‌است وهنوزکهنه نیست؟ چراهرگاه سخن‌او رامیشنوی گویی‌که تازه شنیده‌ای ؟ بسیار واضحست : زیرا که شعر او برای سمنبر نازك اندامی سروده شده‌که نادیده وناشنیده ازیاداوشاد میشوی.

بالعکس اشعار آن کسانی که خواسته‌اند در سخن منظوم خود درس اخلاق دهند یازنده ومرده‌ای‌را بستایند هیچ‌روح ندارد. راستی چرااین‌اشعار تابدین درجه خنك‌وبی مزه‌است ؟ چرا احساسات رقیق را بجنبش نمیآورد ؟ چرادردل نمی‌نشیند ؟من‌تنها یك‌دلیل دارم: برای آنکه درپشت‌پردهٔ این‌اشعار یکی‌از آن‌سیم بران‌ستاره دندان راکه‌شعرا بریشان مینگرند وسرودمیخوانند نمیابید.

میگویندلامارتین گیسوان الویررانوازش‌میداد وشعرمیگفت. آناکرئون حافظ اروپا ، غزلیات خود را در آستانهٔ عشق خویش میسرود بایرون از انگلستان بجزایر دریای اژه سفرکرد وآنجا روزها بادلبر خویش در کنار آفتاب ودرسایهٔ درختان فلفل‌وزیتون جزایر یونان وشبهادر مهتاب جزیرهٔ کیو، آن جزیرهٔ شراب ، رخسار دلدار خودرا در پرتو ماهتاب میدید وآن

همه‌تر نمات روح بخش راازسینهٔ سوزان خویش وخاطر شوریدهٔ خود خطاب
بآن‌چهرهٔ دلفریب برون‌میریخت. آلفرددوموسه بایتالیاسفر کرد ، درمهتاب‌های
قشنك ونیزعشق خویش‌را گردش میدادو چون‌ازین سفر بازگشت دفتری پراز
شوروغوغا ارمغان آورد .

آن کسی که میخواهد چیز بنویسد ، اگر چیزهای بیروح اطاق او را
احاطه‌کرده باشند ، یااگر سیماهای سردنامهربان گرداورا فراگرفته‌باشند،
چه میتواند بنویسد ؟ بهتر آنست که هیچ ننویسد . اما اگر دیدگان جذاب
جانفزایی در برابر او باشد ویا حافظهٔ او را بخود مسخر کند ، اگر عطر
گیسوان آشفته‌ای خانهٔ اورا ازبوی فرشتگان پر کرده باشد، یالااقل یادگار
عزیزی دل‌او رااز یك‌سوی ومحیط زندگی اورااز سوی دگر بخود انباشته
باشد ، قلم‌بخودی خودبراه می‌افتد .فکر روانست ، الفاظ بنیروی خود بر
صحیفهٔ کاغذ می‌نشینند . مناظررا رسم‌میکنند .احساسات رامی‌آموزند، اندیشها
راترجمانی میکنند . یکی‌چند صحیفه ارمغان میاورند . هرکس این‌صحایف
رابخواند باشادی یااندوهی که درنوشتن آن‌بکار رفته‌است انباز میشود . اگر
نویسنده درحین نوشتن لبخندزده باشدخواننده نیزمتبسم‌میشود واگر گریسته
باشد خواننده نیز در همانجاییکه اشکی فرو ریخته و کلمه‌ای را شسته است
سرشکی‌دیگرازدیدگان خودمینشاند .

ای‌سیم اندام‌ماه سیمای ، که مشایعت کنندهٔ تمام سطور من و استقبال
کنندهٔ تمام اندیشه‌های منی . من برای تو مینویسم . اگرتونبودی‌من‌هرگز
قلم برنمیگرفتم.

ای چهرهٔ مهتابی‌رنك .که ابروان باریك کشیدهٔ توازین‌کلمات من
پذیرایی میکنند وهرسطر آنرا باغمزه‌ای دگر از دیدگان‌جادو فریب‌خویش
تصدیق می‌کنی این‌کلمات برای تست .

ای چشمان سیاه آهووش. که بارقهٔ نیکویی از نگاههای تو میدرخشد
من این سطوررااز‌آن مینویسم که هرگز آثار نیکویی‌ترا از محیط خویشتن
دور نکنم .

مرا چه زیان‌که خواننده‌ای نداشته باشم ؟ خوانندهٔ من تویی و تویی
که مرا بنوشتن وادار میکنی . من‌که بردرشاهان نمیروم در برابـر توزانو
میزنم .

گوته برای که سرود میگفت ؟ ویرژیل درآغاز جوانی هنگامی که در
شبهای مهتاب‌دربیرون شهر مانتو راه میرفت وباخویش زمزمه‌میکرد، خطاب‌او

باکه بود ؟ برای که آوازمیخواند ؟

آندره شنیه هنگامی که درزندان پیامبرمرك را از دور میدید که گوشهٔ گورستان‌را بوی‌مینماید ،درسراچهٔ نزدیك‌خویش وجودکراا‌حساس‌میکرد که حتی برمرك خویش مرثیه سرایی نمی کرد واوزان وقوافی خود را درنوحهٔ وی بکارمی‌برد ؟

فردوسی پیرپارسا مگرکرا دیده‌بود که درمیان نبردهای رستم‌وسهراب‌و اشکبوس یکباره بیاد گیسوان آبنوسین میفتاد وچشمان خونریزی را درپهنهٔ میدان رزم داخل میکرد ؟

حافظ‌درمیان‌نماز دراندیشهٔ‌که بود که‌خم‌ابروی‌ویش‌بیاد‌آمدوازمحراب فریادزنان ازجای برخاست ؟ازکه می‌خواهدکه خیال‌خویش‌را بفرستدو‌ببیند که بی‌اوچون خواهد خفت ؟

عمرخیام‌جوانی را درراه‌که میخواست که‌ازطی‌شدن نامهٔ شباب‌خویش اشك میریزد؟

من‌هم‌چون‌وی امید درازخویش را برخم ابروی توبسته‌ام وامیدست که دست‌من ازین دست‌آویززندگی‌کوتاه نگردد .

مکتوب چهل ونهم

«یادبادآنکه‌رخت شمع طرف می‌افروخت»
« وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود »

فرنگیس دل‌آرای‌من،

هنوز نغمه‌های شب جمعهٔ‌تودرگوش من‌هست .

اگربخواهی فروتنی کنی‌بازاصل مسلمی‌درجهان‌زیبایی هست‌وآن‌اینست که پریچهرگان دلارام‌که خندهٔ‌آنها دل‌ونگاه ایشان جان را می‌رباید هر چندکسی بنیکویی ایشان پی‌نبرد باز خود ازحسن خویشتن آگاهند و چون روبروی آبگینه‌ای‌بایستندو‌بچهرهٔ دلفریب خود بنگرند لبخندی‌ازروی‌ستایش وآشنایی میزنند .

نغمه‌های جانبخشی که شب جمعه اززیرانگشتان سیمین تو برون میریخت هنوز ارتعاش عجیبی دردل وجان من دارد . هرچندکه درموسیقی ناتوانترین مردم روزگارم میتوانم ادعا کنم که یکی از آشناترین کسانم . زیراکه طبع نیمه‌شاعری دارم . همچنانکه از شنیدن شعرخوب شاد می‌شوم همچنان هم از شنیدن آهنگهای موسیقی لذت میبرم . همچنان که دوست دارم این قلم من با چشمان سیاه دلدوز توعشق ورزی کند همچنان هم دوست دارم که گوش‌های من عاشق نغمه‌های دلستان تو باشد .

ازآغاز کودکی همواره شنیدن هرگونه آوازفرح انگیز را دوست داشته‌ام. نغمه‌های مرغان زندباف ، زمزمهٔ بادها ، آواز وزش نسیم‌ها ، آهنك یکنواخت جنبش شاخ و برك درختان ، آواز جریان آب درجویبارو غلتیدن موجهای دریا برروی یکدیگر ، بانگ فرود آمدن آبشار . همیشه گوش مرا نوازش داده است .

اما بااین همه آشنایی کجا میتوانم چیزی بمهارت انگشتان سیمین تو بیفزایم ؟ تنهامی‌خواهم حاشیه‌ای برآن بنویسم .

ساعت‌های درازازشب جمعه گذشته ولی‌هنوز آهنك‌های تودرگوش من هست . حرکات انگشتان‌لاغرترا ازچشم خویش دورنکرده‌ام . درین‌صورت هرچه بنویسم درقلمروماضی ودرسرحد گذشته نیست . بلکه‌ازدایرهٔ زمان‌حال خارج نخواهدبود .

روح من روح‌سرکش لجوجیست که بهیچوجه تکرار گذشته را دوست نمی‌دارد : همچنان که‌قلم‌موی آن‌نقاش رابرای تقلید ازپرده‌های دیگران‌دوست نمی‌دارم ، همچنان که طبع‌آن شاعررا برای‌پیروی واستقبال‌از گفتهٔ پیشینیان قدری نمیگذارم وقلم‌آن نویسنده رابرای رونویس کردن‌واقتباس کردن ازاثر این‌وآن نمی‌پسندم ، همچنان‌هم نغمه‌های موسیقی راکه‌ازآغازکودکی شنیده‌ام نمیخواهم بازبشنوم . بقدری پای‌این‌روح خود سرخود را بپلهٔ بالاگذاشته‌ام که‌اگرباطاقی اندرآیم وببینم که تمام اثاثهٔ آنرا مرتب چیده‌اند از آن‌اطاق دلگیرمیشوم .

فرنگیس من ، موسیقی ترا از آن دوست میدارم که این روح سرکش را خرسند می‌کند . توتصرفاتی ازخودکرده‌ای که دیگران ندارند .موسیقی باستانی ما را باید اصلاح کرد . تاکنون موسیقی ایرانی درنظرمن معشوقهٔ ظریف زیباییست ، باقدکشیده ،گیسوان انبوه آشفته ، دیدگان‌سیاه‌دلدوز ، رنك مهتابی، انگشتان لاغر. میان‌باریك ، یعنی راستی مظهری اززیبایی‌های

تست ولی دریغاکه بااین‌همه نیکویی چون دختران تارك‌دنیای عیسوی‌همواره جامهٔ سیاه مصیبت دربر دارد . باید جامهٔ قشنگی از پارچهٔ زربفت بتناسب اندام ودرخورزیبایی او باو پوشانید وتاجی درخشان ازگوهرهای قیمتی بر سراونهاد .

تو ، ای پری چهرهٔ طناز ، هنگامی‌که باروی‌گشاده و نگاههای جانفزای وارد اطاق میشوی خود نمیدانی که دل های بینندگان را چه حال پیش میآید . دلهای نظارگان تو میدانندکه چها میکشند . همانطور هم چون انگشتان لاغرخویش‌را بنغمه‌پردازی‌میگماری خود نمیدانی که چه‌بیدادمیکنی. ارواح شنوندگان تومیدانندکه زخمه‌های توچگونه تاروپودهای وجود رابهم آمیخته می کند.

من شب‌جمعه تمام گوش‌بودم . برای من، موسیقی‌یکی ازفرایض‌مذهبی است : باکمال حضورقلب ، همچنان‌که دعاو نماز پارسایان راستینست: باید گوش بود

هنگامی که‌توساز بدست‌میگیری چون‌آن فرماندهان بزرك میدان‌جنگی که‌کسی را یارای آن‌نیست‌ازوپیروی نکند .چون آن آموزگارپیردانشمندی که شاگردان خردسال بازی گوش وی آن دل ندارندکه دربرابر او سخن گویند یاحواس خودرا پراکنده سازند .اینجانیز توآن‌دلبرجانبخشی که‌باید دربرابرتو خاموش نشست وبارقه‌های نگاه‌های‌اسیرکنندهٔ ترا نگاهبان وجود خویشتن قرارداد .

هنگام نواختن توچون آن‌خطیبان بزرك یونان وروم‌هستی که‌هروقت آواز ایشان برمی‌خاست همهٔ‌بانگ‌هاخاموش‌میشد .

روح‌من درضمن‌ارتعاش سیمای‌ساز توچون پرندهٔ‌کوچك‌دست‌آموزیست که نغمه‌های‌توهرجا میخواهند اورا میبرند . گاهی بعضی‌دیدگان‌چون‌چشمان سحرانگیز تودیده‌ام‌که اگربرچشم دیگری دوخته‌شوند ، چون‌کاه‌وکاهربا و آهن وآهن‌ربا ، چشمان دیگری را باخود میبرند . بهرسوکه آن دیدگان جذاب بنگرند چشمان دیگری نیز ناگزیرست‌که بهمانسوی متوجه شود . نغمه‌های توهم درروح من‌همین اثررا دارد .

روح من در برابر آهنگهای موسیقی توچون آن بت پرستیست که درمقابل بت سجده میکند . یا چون آن پارسای شب خیزیست که نیمهٔ شب برمیخیزد ، دعای نیمه‌شبی خودرا میخواند واشك استغفارفرومیریزد و تمام حواس اودرآن تاریکی دل‌شب متوجه‌آن نیروی‌آسمانیست‌که راهبروی‌بسوی

بهشت خواهد بود.

میگویند داود با نغمه‌های مزامیر خود عقاید خویش را بر مردم تلقین میکرد و آنها ز بور ویرا فرمان آسمانی میپنداشتند. من تنها شب جمعه توانستم بفهمم که چنك و ز بور داود چه بوده است. هنگامیکه تو اشعار شاعری را بخوانی اورا در نظر من چون بت بزرگی مجسم میکنی که از عاج ساخته‌شده و بر گردن او زیورهای گرانبها آویخته‌اند و مردم در برابر او سجده میکنند. آن بت، خود جز جسم جامدی نیست ولی مهارت برهمنست که اوراجان میدهد و این شاعر نیز در گفتهٔ خود اثری نیندوخته‌است و تنها جاذبهٔ لب و دهان تست که آنرا اینچنین اثر بخش جلوه میدهد.

همرهم که سرودهای ایلیاد وادیسه را در چنك می نواخت و یونانیان او را از خداوندان دیار خویش می‌شمردند جز ین قوه چیزی نداشت.

من بهشت را هنوز ندیده‌ام ولی آنچنانکه آنرا وصف میکنند فرشتگان باید در نغمه‌های خویش شاگرد پنجهٔ توانای تو باشند، هم چنان که در دل فریبی سبق آموزد بستان نیکویی تواند.

فرنگیس عزیزم، زندگی برای من یك معنی و یك مقصد بیشتر ندارد و آن لذت بردن و کام یافتن از زنده بودن و زیبا ییها و روان فروزهای زندگی است در مقابل تلخی و وحشت مرك.

زنده بودن را بخودی خود لذتی نیست، یگانه لذت آن چیزهایی است که غصه‌های زندگی و رنجهای کشاکش این میدان گیرودار را بزداید. ببخش اگر فیلسوف مشرب شدم، میخواستم بگویم که تنها لذت زندگی آن چیزیست که چون اندیشهٔ مرك کنند ببینند که نتوانند از آن چشم پوشید، زیرا که مرك مردمان را از آن محروم میکند و میگویند که پس از مرك دیگر از آن برخوردار نخواهند بود.

آن چیزرا هرکس بمیل خویشتن تعبیر میکند: آن توانگری که تمام زندگی او در اندوختن مال سپری شده آن چیزرا تنها اندوختهٔ خویش میداند. آن دلدادهٔ محتضر که یك پای در جهان نیستی گذاشته است آن چیز را نظارهٔ دیگر بر رخ دلبر خویش میداند. بعضی کسان هم هستند که چون عمرخیام و حافظ آن چیز را در راح ارغوانی و سماع ارغنونی میدانند. بعضی دیگر چون من وایشان چهرهٔ دلفریبی راهم بر آن میفزایند. درهر حال زندگی یك مصداق و یك مقصد بیشتر ندارد و آن داشتن چیزیست که یقین داریم امروز از آن کام برمیداریم و چون ازین جهان برویم دیگر آنرا نخواهیم داشت تا از آن

بهره‌ورشویم .

باید هرکس را آزاد بگذارند که آن چیز را بدلخواه خود برگزیند. توهم ، فرنگیس عزیز من ، بمن مخند اگر بگویم که آن چیز را برگزیده‌ام، آن یك روح تنبل نعمت پروردهٔ زیبایی‌دوستست که اززیبایی‌های عالم لذت میبرد . من خود هیچکاره‌ام . فقط تماشایی و بهره طلب آفریده شده‌ام . از شعر خوب لذت میبرم ، کتاب خوب را دوست میدارم ، از آن راح‌ارغوانی نیز ، گاهی ونه همیشه ، بسته بموقع ومحل‌وبارعایت مناسبات واعتدال‌مزاج بهره برمیدارم ، آن‌چهرهٔ دلفریب‌وجان بخش‌تو هردم که مرابخویش‌بخواند روان من ازو سپاسگزارست . چرا دروغ بگویم ؟ شهرت راهم دوست‌دارم. دلم میخواهد از من درین جهان نامی بماند ، از دیدن صنعتگران‌هم‌مسرور میشوم ویك چیز دیگرهم دوست میدارم که آن در پنجهٔ شاهکارهای سیمین آغشته بخون تست وآن سماع ارغنونی‌عمرخیام وحافظست.

دنیا دگرگون شده‌است . آنکسانی که دریونان قدیم برای مجسمه‌های سنگی خداوندان خود قربانی میکردند اینك میتوانند دربرابرنغمه‌های‌توسر فرود آورند . آن کسانیکه‌در روم بزرك و زیبانسبت به بدایع صنعت‌ستایش داشتند اکنون می‌توانند ترا بستایند . کسانی که در بتکده‌های هندوستان در برابر بتان عاج و زرناب خم می‌شدند اکنون میتوانند در برابر تو پشت خم کنند . آن کسانی‌که در آتشکده‌های‌زرتشت گونه از شرارهٔ آذر برزین سرخ میکردند ، آن‌کسانیکه درمصطبه‌هاو میکده‌ها و خانقاه‌هاسماع‌میکردند واز دست مغ بچگان پیاله‌های پیاپی میگرفتند اینك می‌توانند سرپنجهٔ‌نازنین ترا ببوسند.

روزنو روزی‌نو ، دیگردنیا بمن‌اجازه نمیدهد که‌ازشنیدن‌بانگ‌حزن‌انگیز مؤذن مناره‌های مسجد و آواز رقت بخش مناجات سحر خیزان و غریو و غلغلهٔ کوس میدان نبرد پهلوانان باستان توشهٔ فرج برای جهان نیستی بردارم .

دیگر طبع من از آواز دو دانگ و شش دانگ خوانندهٔ دیرین و زخمه‌های بالا وپائین و زیروبم‌کمانچه وسنتور زده شده است ، چه می‌توان کرد ؟ انسان از مکررات‌زود خسته‌می‌شود. وقتی‌بود که گناهکاران درزاویهٔ تاریك کلیسیا نزدکشیش بجرایم خود اعتراف میکردند یا در گوشه‌ای آب توبه بر سر میریختند ولی اینك موقع آنست که‌ارواح‌مردم ازنغمه‌های‌موسیقی آمرزش گناه ، یعنی داروی غم بخواهند .

روح انسان همواره بیمار ورنجور بوده‌است وهمواره دواهای گونا گون برای بهبود او اندیشیده‌اند . امروز ارواح رنجور باید ازین نغمه‌های زیر و بم درمان درد بجویند .

شب جمعه من‌هم بداروخانهٔ کرم تو آمده بودم، روح بیمارم را تندرستی بخشیدی . سرپنجهٔ سیمین تو کارمسیح کرد . ولی‌درآن محوطه‌ای که همواره زنگ اندوه ورنج راآنجااز دل خود میزدایم پزشکان مسیحادم دیگری سراغ دارم که از سرپنجهٔ نگارین توو ازنغمه‌های روح‌انگیز تو درشفای دلهای بیمار وارواح آشفته زبردست‌ترند وآن چشمان سیه دلدوز توو گیسوان عبیرآمیز تست که هرگاه بزم طرب سازکنند و درمحفلی که روی‌جهان آرای‌تو شمع بساط آنست بخود آرایی برون آیند این دل سوختهٔ من پروانه‌ایست که از سوختن جان میگیرد .

مکتوب پنجاهم

« هرشبنمی درین ره، صدبحر آتشینست»
« دردا که این معما، شرح و بیان ندارد»

فرنگیس عزیزم ،

هرگز باین‌جامه‌های ژنده که ازکنار تو درکوچه‌ها میگذرد ونظر رأفت ترا جلب میکند بچشم‌حقارت منگر. این قدهای خمیده که درزیربار تهی دستی دوتا شده ، این سیماهای گرفتهٔ خاموش ، این چهره‌های پرچین رنج کشیده ، این دستهای لاغر راکه درزیرشکنجهٔ کارهای بدنی‌سخت‌سربی رنك شده وپینه بسته‌اند خوارمشمار .

نمیدانی چه خصایل ملکوتی ، چه‌همت‌های شاهانه ، چه سخاوت‌های بزرك درین‌ژنده‌های چرکین پنهان شده‌است.

نمیدانی چقدر پهلوانان بزرك ، چه رادمردان بلندهمت وچقدرغیوران فرشته خوی درمیان این جامه‌های پاره جای گرفته‌اند .

اینها شهریاران جهان مردمی ، خسروان کشور بخشندگی و همت

مردانه‌اند . اینها پادشاهان بی‌تاج وتخت اند . اگر در کردار ورفتار ایشان دقیق شوی گاهگاه بتومیگویند که مردمی ومردانگی که درکتاب های‌حکیمان خوانده‌ای وهرگز درزندگی و دردایرهٔ عمل وتجربه آنرا ندیده‌ای‌چندان چیز واهی‌نیست . هنوز بعضی از مردم هستند که‌این‌خصال ملکوتی‌راازطبیعت ارث برده‌اند .

کسانیکه پنج سال پیش درمحلهٔما زیسته‌اند همه‌اسم باباعلی‌راشنیده‌اند، اورا می‌شناسند ، از فتوت ومردانگی او ، ازهمت بلند وسخای اوخبردارند. هنوز شاید سیمای لاغر رنج کشیدهٔ او همچنانکه اکنون در برابر نظر من مجسمست در بسیاری از دیده‌ها نقش ثابتی داشته باشد . هنوزشاید چندتن‌از مردم این محله هنگامی‌که چشمان خود را می‌بندند و بیادهمت و مردانگی این پیرمرد میفتند اندام متوسط او را با چهرهٔ گندم‌گون که ریش سفید محرابی آنرا احاطه کرده بود ، لبهای سربی‌رنگ ، دیدگان‌کبود رخشان، بینی فرو رفته ، پیشانی‌گشاده و برجسته ، پشت خمیده ، انگشتان لاغرپینه بسته ، کلاه نمدقهوه‌ای‌که دو سوراخ در بالای آن دیده میشد ، قبای‌قدك‌آبی مندرسی که آفتاب طهران آن را بی‌رنك ساخته بودو چهار وصلهٔ ناسازیکی در شانهٔ راست ، یکی‌درزیر بغل چپ ودوتای دیگردردامن آن دوخته‌بودند، شلوار متقال آبی که دو وصلهٔ بزرك سفید بردو زانوی آن زده بودند، شال خاکی رنك که بر دور کمر می‌پیچید ، گیوه‌های پینه دوخته‌ای که گل و غبار خیابان رنك قهوه ای روشنی بآن بخشیده بود ، تمام این جزییات را بنظر بیاورند . زیرا سالهای متمادی باباعلی بهمین شکل در محله دیده‌میشد .

هنوز شاید درمحلهٔ ما پدری باشد که‌همین‌امشب درخانهٔ خویش‌نشسته و مناقب بابا علی را برای فرزندان جوان خود می‌شمارد ، همچنانکه سیرت پادشاه بزرك یاسردار دلیر ویا دانشمند نامی رابشمارند.

پنج سالست که مرکب تندروزمانه غبارنیستی وگرد فراموشی بر مزار باباعلی ریخته‌است ولی هنوز آنهایی‌هستند که زیارتگاه وی را درسینهٔ خود قرار داده‌اند . یکی از آنها منم ومن بیش از دیگران خاطرهٔ بزرك وی‌را دردل خود نقش بسته‌ام زیرا که شاهکار وی را من دیده‌ام . دیگران همه آن همت مردانه ، آن فتوت مافوق بشری او رادیده‌اند ولی‌آنچه من ازو دیده‌ام دیگران ندیده‌اند.

بابا علی پیشهٔ معلومی نداشت . درمحله کارهای کوچك راباو رجوع

میکردند . هرگاه خدمتگذاری مریض میشد یا ازخانهٔ مخدوم خود میرفت باباعلی ،موقتاً وظایف او را برذمه میگرفت تا خدمتگذاری دیگر جانشین‌او شود . هرگز نخواسته بود کار مرتب ومستقلی بعهده بگیرد . بارهامیگفت: «این کارها پیش خدا بازپرس دارد ، آدمست . گاهی ناخوش می‌شود، گاهی خواب و فراموشی او را از کار باز میدارد آنوقت جواب خدا را چه باید داد ؟»

فلسفهٔ او همین بود ، دیگر حاشیه‌ای بآن نمیفزود. همین فلسفه اورا وادار کرده بود که خدمت مستقلی بعهده نگیرد .

روزهای تابستان که‌درمحله بنایی میشدعملگی‌میکرد. زمستان برفروبی سه چهار خانه سپردهٔ باوبود . درخلال این ایام هرگاه در محله خانه‌تکانی میشد یـا میخواستند آب حوض و آب‌انبار بکشند باباعلی را صدا میزدند . یکی دوسه‌خانه‌جاروب کردن وآب‌پاشی حریم خودرا درکوچه، باو رجـوع کرده بودند . شب‌هاییکه در محله آب میآمد او نمیخوابید ، جویها و راه آبها راباز میکرد ، تمام حوضها و آب انبارهای محله را آب میانداخت و درفواصل این کارهای مرتب خودکه بیکار میشد گونی بزرگی داشت که بر دوش میانداخت . درکوچه‌هـای محله میگشت ، فضولی راکه چهار پایان در معابر انداخته بودند درگونی میریخت وچون پس از دوسه روز جوال اوپر میشد متاع خداداد خویش رابیهای نازل بخانه دارها برای مصارف مطبخ یا حمام میفروخت . دوسه بار باو گفتم : «بابا علی ، قیمت یك جانه خانی سوخت خیلی بیش ازینهاست ، چرا باین ارزانی میفروشی ؟» هردوسه باردر جواب من گفت : «ای آقا ، خدا عمرت بدهد ، اینکه مال من‌نیست به آن قیمت بگذارم ، من فقط مزد خودم رامیگیرم!»

این هم سطر دیگری از فلسفهٔ عملی باباعلی بود ، این هم جملهٔ‌دگر از آن حکمت وعرفانی بودکه این‌پیرمرد نجیب ، این رادمرد بافتوت،این شجیع گمنام ، دستورزندگی خود قرارداده بود.

باباعلی درتمام محله محبوب زن ومرد وپیر وجوان شمرده میشد .در خانه‌ها محرم بود ، چون برای دستیاری در کارهای خانه داری بخانه‌ای می‌رفت‌زنان‌باروی گشاده او را می‌پذیرفتند ، گرد او جمع می‌شدند،ازورو نمیگرفتند ، این یکی باو چای میداد ، دیگری چپق او را چاق‌میکرد،یکی دگر اورا باخوراك خودشریك میساخت .

چقدر دیدم بچه‌هـای کوچك محله هنگامیکه او رادرکوچه مپدیدنـد

میوه یا آجیل ویا شیرینی راکه باخود داشتند با اوقسمت میکردند ! چقدر دیدم درضمن اینکه بروی زمین خم شده بود وبا دست های لاغر سربی رنك خود زباله‌ها و فضول رااز سطح معابر بر میداشت راهگذری، زن یامرد، پیر یا جوان ، باومی‌رسید ، باو سلام میکرد وازاحوال وی میپرسید.

هرگاه شادی درخانه‌ای رخ میداد ، میهمانی یاعروسی سرمیگرفت ، یا مسافر ومولود جدیدی میآمد ، باباعلی با قیافهٔ صمیمی وصدیق ، با رفتار ساده و بی‌آلایش ، میآمد ، تبریك میگفت . یکی دو بار که مصیبتی برای ساکنین محله پیش‌آمد با چهره‌ای‌که نشانهای حزن حقیقی و کدورت‌واقعی درآن دیده میشد بدرخانهٔ صاحب عزا رفت وباظهار همدردی قناعت نورزید، خدمت خود را عرضه داشت و بی آنکه مزدی بگیرد خدمات آن روز را انجام داد .

کسی از سابقهٔ زندگی‌باباعلی‌آگاه نبود ، زیراکه بیش از لزوم‌هرگز باکسی سخنی نگفته بود . گفتگوهای او فقط در همان حدودی‌بودکه برای انجام خدمات خودلازم داشت . باوجود اینکه تمام دلها برای اوبازبود، با آنکه در قلوب مردم محله یکان یکان جای داشت ، هرگز بیش‌از آنچه‌باید سخنی نگفته بود وهرگز کسی درد دل ازو نشنیده بود . نه‌کسی میدانست‌که این پیرمرداز کدام خاندانست ونه کسی سوابق‌دیگری‌ازز ندگی‌اومیدانست. مردم تنها باباعلی را همچنان که دیده بودند میشناختند . در کاروانسرای خیابان اطاقی‌کوچك‌داشت ، این‌اطاق‌راکاروانسرادار در برابرخدمت‌مرتبی که بعهده گرفته‌بودباو داده‌بود.

هرروز پیش ازبرآمدن آفتاب صحن کاروانسرارا میروفت . پس‌ازآن بیرون میآمد و بکارهای روزانهٔ خود میپرداخت . ظهر با یك نیمه‌نان سنگك یا یك‌گرده نان تافتون، که‌گاهی خیار یا انگور وگاهی لبویاحلوا ارده‌روی آن گذاشته بود ، بکاروانسرا برمیگشت . ناهار مختصر خودرا میخورد و دوباره برای انجام کارهای خود بیرون میشد وشب هنگام خواب دوباره به حجرهٔ‌کوچك خود باز میگشت .

تنها تجملی که باباعلی‌درزندگی‌خودداشت چپقی بودکه‌چوب‌آلوبالوی کوچك وسرسفالین سیاه داشت ، بایك کیسه توتون از شلهٔ سرخ رنگ‌پریده که قیطان سیاهی در انتهای آن بود . هربیست دقیقه یکبار سرچپق رابدرون کیسه میبرد ، چپق را باتوتون بیرون میآورد . افزونی توتون را در کیسه تکان میداد، همین که بته کیسه میرسید آنرالوله میکرد ، قیطان را بدور

آن می‌پیچید . کیسه را در جیب قبای خود میگذاشت ، چپق را بدست چپ میگرفت ، باشست راست توتون را در سرچپق می‌فشرد وآنرا مرتب‌میکرد، بعد قوطی کبریت را از جیب راست بیرون میآورد ، کبریتی آتش میزد ، بسر چپق نزدیك میکرد ، چوب چپق رادرمیان لبان خود جای میداد واز سوراخ آن‌دود را در دهان واردمیکرد وفاضل آنرا در هواپراگنده‌میساخت. اگر روزهای آفتابی بوددر کبریت صرفه‌جویی میکرد وذره بین کوچکی‌داشت که در میان قرص خورشید و سر چپق حایل میساخت و باین وسیله توتون‌را آتش میزد .

چنددم که ازین چپق میکشید ! آنرا تکان میداد ، آتش و خاکستر آنرا بزمین میریخت ودوباره چپق را در جیب چپ جای میداد و دنبالهٔ کار خویش رامیگرفت .

ای پیرمرد نجیب ، ای پهلوان گم‌نام ، چنانکه سیمای مردانهٔفرشته آسای تو در دیدگان من نقش بسته‌است تمثال هیچیك از بزرگان جهان را بااین همه وفا در انظار خودرسم نکرده‌ام. ازپنج سال پیش‌تاکنون هنوزنشده است که کلمهٔ جوانمردی وفتوت وسخا ومردانگی‌ومردمی یا الفاظدیگرراکه مرادف با آنهاست بزبان بیاورم یابگوش من بخورد و از اندیشهٔ من بگذرد ویادی از سیمای سادهٔ آرام تونکنم.

آن شب که آن همت بزرك ترا دیدم . آن روح جاودان ترادرتظاهر بی‌آلایش وطبیعی خود مشاهده کردم . آن شبی که‌بزرگترین‌تماشای‌روحانی عالم بهرهٔ من شد ، آن چه شب فراموش ناشدنیست ! از شب آنقدر گذشته بودکه جز من دیگر راه گذری درکوی وبرزن دیده نمیشد . از خیابان‌وارد کوچه شدم . تاریکی آنچنان چیره بودکه هیچ چیز نمیدیدم . از آن سوی کوچه آوازکودك هفت هشت ساله‌ای برخاست که با آهنك زدودهٔ بـی گناه خود یکی از ترنمات بیات اصفهان را ببانك بلنـد می‌خواند ، این شعررا میسرود :

پیش لبت جان سپردم و بگه گویم

بر لب آب حیاط تشنگیم کشت

در شب تاریك ، در فضای خاموش ، در انعکاس هوای آزاد ، آواز صاف و طبیعی کودکی بی‌گناه، آمیخته با نغمه‌های‌یکی ازالحان‌روحبخش موسیقی درزیر پرتو خفیف ستارگان اواسط تابستان ، نمیدانی‌چگونه روح شنونده را لغزشهای خاصی میدهد وچگونه دردرون مردم انعکاس میبخشد!

کودک همچنان میخواند وپیش میآمد . زودتر ازمن بوسط کوچه رسید . ناگاه دیدم از دور کسی که برروی زمین خمشده ومشغولست راه آب خانه‌ای را باز میکند برخاست .

همین که کودک بمحاذات او رسید نزدیک شد . در تاریکی آواز او را شنیدم که پرسید : «پسرجان اسم توچیست ؟» کودک با کمال سادگی جواب داد : «احمد». پیداست حس کنجکاوی من بجوش میآید . دقیق شدم ، در تاریکی ایستادم که دنبالهٔ این گفتگو را بشنوم.

مرد پرسید : «پدر داری؟» . کودک جواب داد : « نه ، یك ننهٔ پیر دارم که زمین گیرست» . دوباره پرسید : «خودت چکارمیکنی ؟» . کودک جواب گفت : «شاگرد نجارم» . صاحب‌صدا بازپرسید : «روزی چندمزدمیگیری؟». کودک گفت : «روزی سه عباسی ، یکشاهی‌مال‌خودمست‌ویازده شاهی‌را بننه‌ام می‌دهم » .

آن مرد دیگر چیزی نگفت . پس ازاندکی‌همینقدر آواز او راشنیدم که میگفت : «دستت را بیارپیش !» و پس از آن صدای فرو ریختن چندسکه پول سیاه شنیده شد وسپس صاحب صدا دوباره گفت : « بارك‌الله پسر جان ، این را ببر با مادرت‌هرچه دلتان میخواهد بخورید . کودک راه خودرادنبال کرد ، دوباره‌همان لحن بیات اصفهان راخواندواز برابر من گذشت.

چون آن کودک گذشت،من نزدیك شدم ، درتاریکی قامت باباعلی‌را شناختم . پرسیدم : «باباعلی، تویی ؟»

جواب داد : « شما اینجا بودید ؟ من ملتفت نبودم » . گفتم:«چیزی نشد ، فقط من همهٔ حرفهای تراشنیدم . معلوم میشودامروزپول‌خوبی گیرت آمده» . گفت . « خیرآقا . همین یك‌ریال را داشتم که باین بچه دادم». بر تعجب من افزود ، گفتم : «پس خودت چه میکنی؟ » فقط جواب داد :«خدا بزرگست !» گفتم : توکه غیرازین‌چیزی‌نداشتی چرا این بخشش‌راکردی؟». باکمال سادگی گفت : «ای آقا ، چه عرض کنم ؟ آخر ازین آوازخوبی که میخواند خوشم آمد ، دلم بحالش سوخت . دیدم چطوردونفری میتوانند با روزی یازده شاهی گذران کنند .»

من باکمال تعجب گفتم:«آخر تو خودت مستحق‌ترازآنهایی!وانگهی شام امشب ازکجا میاوری؟ » دیدم باآهنك بشاشی گفت : « ای آقا ، مگر چه میشود من یکشب سر بی شام بزمین بگذارم ؟ خدا راخوش میاید که من بقدر خودم بتوانم دونفر رادلخوش کنم و مضایقه‌کنم ! » گفتم : « باباعلی ،

میدانی این کاری که تو کردی کار بزرگیست؟ کار همه کس نیست. منتهای جوانمردی وهمت است؟» دیدم درمیان تاریکی چشمان فرورفتهٔ او برقی زد وتنها قناعت کرد بمن جواب گوید : «ای آقا ، اختیار دارید!»

من دیگر نتوانستم خودداری کنم ! اکنون بیادم نیست که باین پیرمرد نجیب در آن تنهایی شب ودرمیان آن تاریکی کوچه چه گفتم ، همینقدر بیاد دارم که هرچه اصرار کردم بامن شام بخورد نپذیرفت ومیگفت:

«اگر من درخدمت شما بیایم کسی نیست مواظب آب باشد و شاید بخانه‌های مردم خرابی برسد». سرانجام درمقابل اصرارهای من فقط پذیرفت که کسی از خانهٔ ماشام برای او ببرد.

چندماه از این واقعه گذشت . روزها بیشتر هنگام آمد وشد در محله باباعلی رامیدیدم ولی نمیدانی چگونه این پیرمرد گمنام در نظر من بزرگ بود. هریك از نگاههای متواضعی که بمن میکرد منظره‌ای اززیباییهای آسمانی بود. مانند این بودکه با دل‌انگیزترین بدایع طبیعت روبرو میشوم.

زمستان آن سال فرارسید . آن قحطی و گرانی فراموش ناشدنی آغاز کرد . امراض وآلام بیرحم یك یك این بدبختان تهی‌دست رامیربودندو بدیار نیستی میکشیدند . چندروزی تب‌های سخت مرا درخانه زمین گیر کرده بود. عاقبت پس ازبهبود از خانه برون آمدم . دیگر باباعلی را درکوچه ندیدم . پرسیدم، معلوم‌شد چهارروز پیش‌اوهم ازپا درآمده‌ویك روز بامداد کاروانسرادار چهار حمال خبر کرده است و نمیدانم در کدام گوشهٔ فراموشی او را بخاك سپرده‌اند.

ای شهریار بی‌تاج وتخت کشورداد ودهش ، ای پیر مرد فرشته خوی نجیب ، نمیدانم ترا درکدام دیار خاموشان بخاك سپرده‌اند که گاهگاهی نظر ستایش رابرمزار توبیندازم . تو رفتی واندك اثری از آنهمه جوانمردی تو نماند ، ولی هزاران منعم مردم خوارکه میبایست بنده‌وار در برابر نیروی خصال ملکوتی تو زانو بزنند نام ننگین خود را بر گورهای مجلل خویش نقش بسته‌اند.

ای رادمرد گمنام ، ای نگین درخشندهٔ انگشتری مردانگی ، ای پیر مردی که سیمای گشادهٔ دلفزای تو چون تمثال خداوندان باستان وشجعان افسانه‌ها درنظر من مجسمست ، تربت عزیزترا نمی‌دانم ، که بر سرخاك تو مناقب ترابسرایم . بازپسین آرامگاه توازچشم من‌پوشیده است ونمیتوانم نام بزرك ترا بر آن بنویسم ولی در دلهای کسانیکه ترا شناخته‌اند یادگار تو

جاودانست ، نام‌تواز آنجا زدوده نخواهد شد . تمثال تونقش جاویدیست که دردیدهٔ آشنایان تونگاریده‌اند .

از آن هنگامیکه آن همت بزرك ، آن فتوت برجسته را از تودیدم ، نمیدانی چگونه این جامه های پاره ، این قیافه‌های متین پیر مردان خمیدهٔ ژنده پوش را دوست میدارم ! نمیدانی چگونه از دیدن کسانیکه چون تو در کوچه‌های شهرخم میشوند و زباله‌ها رادر توبره‌های خودگرد می‌آورند شاد میشوم ! شبی نیست که در کوچه‌های شهر از دور آواز کودکی بگوش من نرسد ویادگار گوارای ترادر دل خویش ننوازم . چگونه دلم میخواهد چهره پرداز توانایی سیمای ترادر پرده‌ای رسم‌میکرد ومن‌مدایح ترادرذیل آن مینوشتم .

اینك که ازین‌نعمت بی‌بهره‌ام اجازه‌بده درین صحایف بخاطرهٔ نجیب تودرود بفرستم . رخصت بده‌تانام ترادرین اوراق مخلدکنم .

ای کسانیکه این‌رادمردبخشنده ، باباعلی ماراشناخته‌اید ، مغرورباشید. شمابایکی از بزرگترین فرزندان آدم آشنایی داشته‌اید . دیدگان خود را گرامی بشماریدکه برچهرهٔ جوانمرد بافتوتی نگریسته است .

ای تودهٔ خاك که این اندام لاغر را در خود پنهان کرده‌ای ، اورا عزیز بشمار، با چشم حقارت بدومنگر ، دلگیر مباش که و دیعهٔ تو در زیر کاخ عالی‌مزار توانگری نخفته است ، مغرور باش‌که در پیرامون خویش در گرانبهایی داری .

فرنگیس عزیزم ، ناچیز ترین مردم آن کسانی‌اندکه بزرگی را در جامه‌های فاخر و در کوشکهای سر بگردون فراشته میجویند می‌پندارند که اگر بخشندگی وجوانمردی هست بازروسیم انبازست . گردسرای توانگران میگردند تا از خصال ایشان شاهدی برای کتابهای اخلاق و سرمشقی برای نوآموزان دبستان زندگی بدست آورند . ولی‌غافل ازآنکه اگرخوی مردی ومردمی هست بازدرین ژنده‌پوشان خمیدهٔ تهیدستست .

مکتوب پنجاه ویکم

«دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت»
«الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

امروز در صدد شدم چند دقیقه ازشهر بیرون روم ، شاید در فراغت و تنهایی بتوانم اندیشهٔ ترا در آغوش بگیرم واین غم جان گزای راازدل خود بزدایم.

بیرون دروازه بجایی رسیدم که یاددارم درایام کودکی یکروز تابستان باهمشاگردان خودبآنجا رفته بودم

شاید بیست سال بود که آن جویبار کنار خیابان وآن دو درخت بید نزدیك آسیاب را ندیده بودم . هیچ چیز دریـن مدت تغییر نکرده است . درختان درهمان آرامگاه ناز خویش باهمان سربلندی بیست سال پیش بخود میبالند . گلها با همان ناز وغمزه درستایش طبیعت ودرود بر رخسارهٔ دلفریب توسرگرم‌اند . گویی همه چشم براه دوخته‌اند که هرکس از راه میرسد باو سلام کنند وخوش آمد گویند .

هرجا گشتم اندك تغییری نیافتم . همه‌چیز بهمان‌حال بیست‌سال پیش‌بود باوجود این چرا این چشمان من‌دیگر آن بهجت وسرور را ندارد؟ چراآن فروغ سرورانگیز دیگردر مردمك چشم‌من نقش نمیفگند؟ فقط برای اینکه‌من دیگر آن کودك شادوبی‌اندیشه نیستم ؟

آه‌چه روزگار خوشی‌بود ! اندیشهٔ‌هیچ چیزنداشتم . ازغم جهان آزاد بودم‌وهنوزنه کسی غم‌خودرا بمن گفته‌بودونه نزدکسی ازغم‌خویش نالیده‌بودم. هرگزپیش نمی‌آمدکه ازدست خویش بتنك‌آیم .

فرنگیس نازنین من ، توکه ستمگرترین دلبرانی ازرفتن خویش مرا آگاه می کنی ولی‌آن بی‌رحم ستمگارتر ازتوبود . این‌عشوه گر بی‌وفا دردم رفتن نگفت که دیگروصال مرانخواهی دید.

چه میشد من اگر بهمان سادگی وبیگناهی میماندم ؟ امانه ، اگرمن بدین‌مرحله‌اززندگی‌نمیرسیدم کجامیتوانستم‌چون تودلبری رادر آرایش‌خانهٔ طبیعت بیابم ؟

توکجا میتوانستی مراپیرو خویش کنی؟ توکجامیتوانستی نیروی سرپنجهٔ نگارین خویش‌را بمن‌بنمایی؟

انسان موجود ناتوان بوالهوسیست! در نهایت شادی بزرگترین اندهان خویش را بیاد می‌آورد ودر نهایت غم از بالاترین شادمانیهای خود یادمیکند.

من‌هم امروز از دیدن این گوشهٔ دور افتادهٔ بیرون شهربیاد بیست سال پیش‌افتادم که جست‌زنان وشادی کنان در کنارهمین‌جوی می‌دویدم. تونمی‌دانی بیست‌سال پیش‌چگونه این‌دودرخت بیدراازخرسندی وبی‌باکی‌خویش‌شادمان می‌ساختم!

آن‌شادی که ازآن روزگاران دردل خویش اندوخته‌ام امروز بایددر آستان توبغم بدل کنم!

مکتوب پنجاه‌ودوم

« بشوی اوراق‌اگر همدرس مایی »
« که علم عشق در دفتر نباشد »

فرنگیس دلارای‌من،

آفتاب گرم روزرو بمغرب میرود، سایهٔدرختان انواع‌مختلف مخروطها و هرمهارا روی زمین نقش انداخته است. برروی زردی یکنواختی که از رنگ‌آمیزی آفتاب‌رنگ باختهٔغروب پدیدارست چندلکهٔ قهوه‌ای ازسایهٔ درختان می‌بینم. چون‌پوست پلنگ‌یا پوست گور، یاچون پیراهن رنگرزوتختهٔ دست نقاشست.

من در سایهٔ درخت کنار جوی، در حاشیهٔ آن ده قشنگ که میدانی گاهی‌از فشارروزگارم پناه‌میدهد، نشسته‌ام وبرسرخی افق مینگرم، تاشب فرود آید و بخانهٔ چند روزهٔ خویش باز گردم. تنهٔ درخت انبوهی منظرهٔ وسیع دشت را در برابر دیدگان من دو نیم میکند. هیچ چیز زیباتر ازین کشت زارهای گندم و جونیست که اینک خرمن را در گوشهٔ آن کوبیده و

انباشته اند .

این زیبایی با آمدن روستایی پیری آراسته ترشد. پیری بدین سرای زیبایی بمهانی آمد که با آنهمه شکستگی زندگی باززیستن درهوای آزاد وورزشهای هرروز چندان ازنیروی جوانی اونکاسته است .

گرمی هوا بیش از پیش میکاست ، پیرمرد توانسته بوداز کلبهٔ روستایی خود برون آید. پیدا بود که میخواست هوای ملایم نزدیك غروب را برای سرپرستی وپاسبانی ازکشت زارخود غنیمت شمارد . این دهقانان پیر که هنوز عذاب های جانکاه روحی نسل ماچیزی ازنیروی ایشان نکاسته است میتوانند تا شامگاه مرك آن شوق دیرین و آن دلگرمی و زنده دلی باستان را در نهاد خویش نگهدارند . باهمین شوروگرمی بود که روستای پیرجویهای کشت زار خویش را یك یك میرسید .

کودك هفت هشت ساله ای از مکتب ده باز میگشت . دستمالی که نان و پنیر ناهار اورا باچند برك سبزی خوردن یاخوشهٔ انگوری امروزصبح پناه داده است اینك تهی شده وگرد کمر او پیچیده است. ازمکتب تا اینجا پروانه ای را دنبال کرده و اینك شادمانست که لااقل میتواند تاغروب پاهای خود را که چندین ساعت درمکتب در زیر بدن نازك خود فشرده است اندکی با جست و خیزهای کودکانه ازآن خستگی برون آورد وازین هوای آزاد گردشگاه پروانهٔ خویش چند دمی برای فردا اندوخته کند .

کودك شاد بود . کودکان جزاینکه شاد باشند چه می توانند کرد؟ خوشبختی و خرسندی کیمیاییست که تنها در خردسالان میتوان یافت . این چهرهٔ سفید تابناك که هنوزغباراندوه بر آن ننشسته تنها ترجمه ای ازخرمی است. این موهای زرین که بآزادی هوارا میشکافند یگانه دانندگان معنی این معمای وجودندکه ما آنرا نیکبختی میناییم :

این کودك خرد سال تنها بشادمانی و آزادی خویش دل خوش بود . هنوز بهای وقت رانمیدانست ، هنوزندانسته بود که پایان این زندگی چیست. بهمین جهت در پی پروانهٔ خویش ازین مرز بآن مرز میرفت و درین میان گلهای خود روی را که هنوز در کنار جوی با آفتاب تن میزدند پایمال می کرد .

پیرمرد روستایی گویی روزگار کودکی خویش را درین مدت پنجاه و شست سال فراموش کرده است . ازیاد برده است که این عصمت کودکانه چگونه گوارا است و جست وخیزهای بیگناهان در برابر یزدان چسان زیبا و

دل‌انگیزست . کودك را دید که درپی پروانه‌ای ازین سوی بآنسوی میجهد .
مدتی بروی مینگریست ، گویی تردید داشت آنچه را میخواهد بگوید.
کودك بوی نمینگریست ، حق داشت ، طبیعت این دل شاد را بوی داده است
که ازین اندرزهای ملال‌انگیز دور باشد . عاقبت پیر ، زبان براهنمایی او گشاد.
میخواست وی راازبازی کردن بیهوده پرهیزدهد. کودك درجواب همهٔ سخنان
وی بنگاه خیره‌ای قناعت کرد وماننده آنکه اصلاچیزی نشنیده باشد بازدرپی
پروانهٔ خویش روان شد.

آری ، ای روستایی پیر ، اگرخواهی با شادی کودکان انبازشوی آن
اوراق پیشین را فروشوی ، شیرازهٔ دفتر کهن‌خویش راازهم بدر، آنرا بر گوشهٔ
فراموشی‌افگن ، زیراکه علم عشق دگردر دفتر تو نیست .

مکتوب پنجاه وسوم

« یار من باش که زیب فلك وزینت‌دهر »
« ازمه روی تو واشك چو پروین منست »

فرنگیس من ،

نمیدانم این آوازغلتیدن قطرهای آب برروی‌یکدگرچه نغمه‌های دلپذیر
فراهم میکنند ! چه موسیقی آسمانیست این نوای دلکش طبیعت ! گویی که
فرشتگان آوازمیخوانند . هیچ مضراب توانای نوازنده‌ای را سراغ داری که
بتواند تا بدین پایه بآهنگهای موسیقی روح ببخشد ؟ هیچ پنجهٔ رامشگری را
میشناسی که تا بدین درجه آواز موهومی را تحریردهد؟

من هنوز بال وپرزدن حوریان را ندیده‌ام ولی کسانی که مدعی هستند
آوازبهم خوردن بال وپرآنها فرح‌انگیزست اینجا بیایند واین لحن موزون
را در پیرامون طبیعت بشنوند .

فرنگیس ، هروقت من این موسیقی ربانی را میشنوم بیاد تومیفتم ، زیرا
که تواین آوازغلتیدن قطرهای آب را دوست داری، توروی این تخته سنگهای
رنگارنك رودکه باران بهاری هر سال گرد از آن میشویدمینشستی ، گاهی

سر بدامان من مینهادی. آن چشمان بت‌پرست تومدتها بنظارهٔ این آب کف آلود سر گرم میشدند ، پیکرفرشته‌آسای تو بیحرکت باندیشه فرو میرفت . نمیدانم چه میاندیشیدی . همین‌قدر میدانم که اندیشهٔ من چون پرنده‌ای که مدتهاست پریده وازپرواز خسته شده واینك در کنار منظرهٔ فرح انگیزی نشسته است ، همچنان پروازخود را قطع میکرد . گویی درپی‌حرکات مبهم وموهومی سیر میکرد ، حرکاتی که هرگز انتهایی‌ندارد.

اینك غروب با تمام زیبایی‌خود این منظرهٔ جانبخش راتاریك وروشن کرده است . ماه ازآن قلهٔ کوه ، درفراز این درهٔ باصفا، ازمیان دو درخت کوهستانی برون‌آمده‌است .

همچون تو، ای فرنگیس دل‌آرای من ،که گاهی سراز پنجرهٔ اطاق خویش بیرون میکنی، گیسوان آشفتهٔ خویش‌را بدست نسیم بامدادی میسپاری وهوای صبحگاه را باگونهای می‌فام خویش آشنائی‌میدهی .

مهتاب هنوزچیزی ازتاریکی مغرب نکاسته است ، من‌فقط بهوای‌دست این چند سطررا بتومی‌نویسم . دیدهٔ من بدشواری سیه را ازسفید تمیزمیدهد ولی‌یك چیزرا بخوبی میبیند وآن‌یادگاری ازآن‌روزهای فراموش ناشدنیست که این تخته سنك نشیمن فرشتهٔ زیبایی بود .

ای فرشتهٔ دورافتادهٔ من . باورمیکنی‌که دردوری تواین مناظرقشنك کناررود تمام زیبایی‌خود را ازدست داده است ؟

درینجا چیزی عوض نشده : این همان‌آب الماس‌گون‌کف آلود. این همان تخته سنگهای زدودهٔ تابان . این همان درختان‌زمردین، همان گلهای کوهساری عفیف . این همان زیباییهای پیشینست ، تنها تونیستی .آیا همین بس نیست‌که تمام زیبایی این مناظرازمیان رفته باشد ؟

فرنگیس من ، زیبایی چیست ؟ جز یك سلسله چیزهاییست‌که با پسند مردم یکسان باشد ؟این درختان‌بخودی خودزیبایی ندارند ، زیراکه‌هزاران مانند آن درهرگوشه وکناری‌هست . این تخته سنك رنگارنك بخودی خود دلی نمی‌رباید ، زیراهزاران چون آن درهر کنجی افتاده است . این کف سیم آلود آب رود ازخود طراوتی ندارد ، زیراکه چون آن درین جهان سراسر فریب بسیارست . چون تمام این‌زیباییهادست بدست‌یکدگردهندوتوهم درمیان ایشان باشی دلنشین میشوند .

اینك‌که تو نیستی‌این‌همه چیزهایی‌که گرد مرافرا گرفته‌است‌چیست؟ بجز یك عده چیزهای سادهٔ پیش پای افتاده که نظیر آن درهمه جاهست ؟

بلکه بدتر از آن ، یك سلسله یادگارهای تلخ که مرا همواره بیاد آن روز نیکبختی می‌اندازد که تو درپیرامون این چیزها در کنارمن بودی و اینك چون تو نیستی اندوه مرا برجسته‌تر میکند .

گویی هر گوشه‌ای ازین منظرهٔ دلگشای قبرستانیست که در آنجا رشته‌ای از تارهای دل لرزان وسوزان مرا بخاك سپرده‌اند. گویی هر نغمه‌ای از آواز بهم غلتیدن این آبهای سیم پالای، نوحهٔ عزاییست که در دل من فرو میخوانند .

تنها آن چشمان سیاه تست که اگر باز در برابر دیدگان ناصبور من باشد میتواند درمیان اینهمه سوکواری که در دل خوداندوخته‌ام لبخندشادی فراهم سازد . دریغا که آن چشمان جادو فریب تو هم از گیسوان عنبرینت ستمگری آموخته‌اند.

فرنگیس من ، بیا تا از یکدگر دور نمانیم . مگر نمیدانی که آرایش این جهان ازدوچیزست : نخست ازروی چون ماه تو ودوم ازاشك فروریختهٔ من؟

مکتوب پنجاه‌وچهارم

«دل از من برد و روی از من نهان کرد»
«خدا را با که این بازی توان کرد»

فرنگیس،

هنوز نیم ساعت نیست که تو رفته‌ای . من درهمان گوشه‌ای که با تو نشسته بودم اینك تنها نشسته‌ام. یادگار سه ساعتی که امشب با یکدیگر گذرانده‌ایم تا زنده باشم از من دور نخواهد شد ویقین دارم از آن پس هم درآن آرامگاه جاودان هم نشین روان من خواهد بود. توهم درفراموش نکردن این چنین چیزها بامن شریکی و میدانی این زخمیکه کسی در گوشهٔ دل خویش برای تمامت زندگی اندوخته میکند چیست.

آری ، فرنگیس دلجوی من ،این یادگارهای عزیزهریك زخمی بردل ماست . اگر باز مکرر میشد شاید چون همهٔ شادی‌ها زودفراموش میکردیم

ولی چون دیرا دیر فرا میرسد و هرگز تجدید نمیشود نشانهٔ آن در دل من زخمیست که آنرا چون یاری گرامی در آغوش گرفته است و هرگزش از بر خویش دور نخواهد کرد. من از آن جراحت دیدگانم که از خدا میخواهم هرروز این زخم سرباز کند وهرگز جوش نخورد. این خون گرم تازه‌ای که ازین زخم می‌تراود تشنگی روان مرافرو می‌نشاند.

تو خود نمیدانی که چگونه با جان مردم بازی میکنی! آن برقی که‌از آسمان فرو میفتد وخانمان مردم رامیسوزد آیا هرگزمیداند که چه کسان‌را بخاك ذلت نشانده‌است؟

مکتوب پنجاه وپنجم

«باکه این نکته‌توان گفت که آن سنگین‌دل»
«کشت ما راودم عیسی مریم بـا اوست»

فرنگیس عزیزم،

این کلمهٔ خزان چه لفظ وحشت آور نومیدی افزاییست؟ یقین دارم تواین لفظ را دوست نداری، زیراکه همه‌باآن دشمن‌اند.

برای کسانیکه اززندگی سیرشده وبکمین مرك نشسته‌اند این فصل که هنگام تاراج گلستان وروز بازپسین عمر گلهای رعناست چندان اندوه دربر ندارد ولی جوانان چگونه میتوانند با این کلمه‌افسرده خاطر نشوند؟ کسانی که گلهای شاداب ومرغان سرود سرای را دوست‌میدارند، کسانیکه هروقت گل برچهرهٔ ایشان مینگرد لبخندمیزندیا هرگاه بلبلی در مصاحبت‌ایشانست نالهٔ خود را دلسوزتـر میکند، آن کسانی که هنوز در پلهٔ نخستین سرای زندگی سرگرم دلارایی‌اند چگونه میتوانند بچشم خویش ببینند که گل زردرنك گریبان دریده‌ازیشان وداع میکندومرغ سحرگاه نغمهٔشادی خود را بلحن نوحه بدل کرده‌است؟

امشب دامان زرگر آسمان از دستش بدررفته و این گرده‌های زردر آسمان پراگنده گشته‌است. یاچون نگین‌های لعل والماس که در بساط‌میناگونی

فروریخته باشند ، جزآهنگ یکنواخت بادخزانی و جزچند برگ زردکه از شاخسار بزمین فروریخته‌است همنشینی ندارم .

باد خزان سرگرم غارت زیبایی‌های جهانست . درختان رااز پیرایه وزمین رااززیور خویش برهنه میکند وبجای‌آن‌توده‌ای از خاشاك وبرگهای سیلی خوردهٔ خزانی میریزد .

دوسه روز دیگر این سطح گلستان اززیورهای خویش تهی خواهدشد. این چمن‌زار کنار تپه‌که دورا دورچند درخت نارون آن‌را پاسبانی می‌کنند آن زیباییهایی راکه انباز راز ونیاز من وتوبود ازدست خواهد داد .دیگر همزبانی وهمدمی درمیان این گلهای خونین‌کفن نخواهد بودکه من زبان‌به شکوه برگشایم . دیگرکسی نیست‌که باو بگویم‌که تو باآنهمه جان فزایی سرانجام روان درماندهٔ مراچون این‌گلهای بی‌کس افسرده‌کردی . باکه توانم گفت‌که آن سنگین دل نامهربان من رابخاك وخون کشید ودم عیسی مریم با او بود؟

مکتوب پنجاه وششم

«اگرچه خرمن عمرم غم‌تو داد بباد»
«بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم»

فرنگیس من،

امشب باران بسختی میبارد .قطره‌های‌درشت‌آن بشتاب خود رابزمین نزدیك میکنند ویکی پس‌از دیگری برروی هم فرودمی‌آیند.

درکوچهٔ ما فقط‌گاهی ازدور آواز گذشتن‌قدمهای بی‌احتیاطی‌درمیان گلهای خیابان شنیده میشود . سگان کوچه‌گرد در گوشهٔ دیوارها ودرزیر طاقها پناه برده‌اند . چند ساعتست‌که قطره‌های باران میکوشند در شیشه‌های پنجرهٔ اطاق من رخنه‌کنند وخود رابااندرون بیندازند.

گاهی‌از دور،چون برقی‌که ازفرسنگها روی آسمان راروشن کند ، چراغ اتومبیلی سطح زمین راکه ازآب باران زدوده شده‌است روشن میکند

وچون پرتو آفتاب درجویبار نقش می‌بندد وپس ازمدتی این روشنایی زرد بخط مستقیم پیش میآید ودر میان قطره‌هایی که از فراز آسمان فرومیریزند گلهای میان کوی و برزن معابر را بر در و دیوار ها میچسباند و میگذرد و اثر گذشتن آن همواره بر درو دیوار پایدار میماند. تنها کسیکه در کوچه ازین قطرها باك ندارد پیر زنیست که چادرشب وصله‌داری برسر کشیده، چوب گره داری بدست گرفته، آهسته آهسته پیش میآید وورد گدایی خود رامیخواند. کسی‌چه میداند که آیا راستی این زن نیازمند آن چند شاهیست که لاینقطع بزبان میآورد یا اینکه چند روز دیگر که اوهم مرد سکه‌های سیم وزر درآستر جامهٔ او ودرمیان پرهای بالش ومتکای اونخواهند یافت؟

درمیان این طبقات مختلف مردم هیچ معمایی دشوارتر ازدانستن احوال این گدایان کوچه‌گرد نیست. هرگز کسی نمیتواند راست ودروغ ایشانرا تمیز دهد، هرگز کسی نتوانسته است بداند که این راه نوردان سحر خیز شب زنده دار تاچه‌اندازه باین وجه ناقابلی که درخواست میکنند حاجت دارند؟

شنیدن بانك این پیرزن سبب شدکه اندیشه کنم. باخودمیندیشم که انسان درهر مرحله ودرهر طبقه باشد بازنیازمندست وهیچکسی نیست که در جهان دعوی استغنا کند. راستی چرا انسان را این‌چنین محتاج آفریده‌اند؟ چراهرگز کیسهٔ نیازوی پر نمیشود؟

هرکس درحد خویش بچیزی نیازمندست: آن یکی بیك کف نان ویك گرده سیم و زر، آن یك باکسیر یا کیمیای نیکبختی، آندگر بدارویی که دردجانکاه ویرا شفا بخشد ومن درین میان بنگهی از چشمان جادوفریب تو نیازمندم.

بااین‌همه، زنهارکه پیمان دل خویش راباگیسوان دل دوزتوبگسلم. بدان نیازمندی که بسراپای جهان‌آرایت دارم سوگند میخورم که‌اگرخرمن عمرم بباد رودبازبرهمان عهد وپیمانم که بودم.

مکتوب پنجاه و هفتم

«آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع»
«جـز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود»

فرنگیس من،

اینك دگر آفتاب از بخشودن گرمی بخیل شده‌است. دیگر پرتو آن گیاهان را دایه‌وار درآغوش نمیگیرد وغنچه‌ها را چون کودکانی که در مهد ناز خفته باشند پرستاری نمیکند. آن غنچهٔ دیر رس که بر شاخسار برهنه هنوز بـا خشم طبیعت دلیری میکند دوش از بـاد شامگاهـان سیلی خورده و هنوز سرخی وکبودی آن‌سیلی دررخسارهٔ وی پدیدارست. فردانسیم سحر-گاهی اورا سیلی‌دگر خواهد زدو کبودی وسرخی چهرهٔ او را بزردی بدل خواهدکرد. بادی‌دگر خشمگین‌وخروشان خواهدوزید،و شیرازهٔ زندگی‌اورا از هم خواهدگسست، برگهای اورا چون گرده‌های زر که بتاراج رود در صحن بوستان پراگنده خواهدکرد.

مـدتها وزش باد این گرده هـای دینار زرد را ازین کران باغ بـآن کران خواهد برد وچند هفته این برگهای دربدر بازیچهٔ دست باد خزانی خواهند بود.

دیشب که باد البرز در پیراهن نارون رخنه کرد برگهای هشت ماهه را از گریبان آن پیرکهن سال بدر آورد و این یتیمان دربدر را با خود باسیری برد، هریك ازکودکان شیرخوار زرخرید دیاری شدند.

آرامگاه مرغان نغمه سرا ویران شد، آنمرغك زند باف که از نوروز تاکنون در شاخسارهای نارون بـرای گلهای باغ خنیا گری میکرد بناچار باید بساط رامشگری خودرا درهم نوردد ودر کشوری که هنوز قلمرو آفتاب گرم سیرست بزمی‌ازنو بسازدونو عروسان دیگررا بسماع‌وپای کوبی ودست افشانی سرگرم کند.

آن مرغك دیگر که از اردیبهشت تامهرماه هرروز چند بارمیآمد وبر سنگ‌کنار حوض‌می نشست‌وبـا نوك خاکستری کوچك خودقطرهای آب‌راچون دانهای الماس برمیچید وباهر برچیدنی چون باد زنی که دستی ناپیدا آنرا

بجنبش آورد جنبشی بدم میدادومدت‌ها سایهٔ کوچکی برپاشویهٔ حوض میفگند دیگر چند روزست که ترك این باده نوشی کرده ، نه صبوحی‌میپیماید و نه شامگـاهان چون‌مست خمار آلود ازین‌سو بدانسومیرود .

آن ماهیهای کوچك سرخ و سیاه که هر روز در بر آمدن آفتاب بر روی آب میآمدند و دهان کوچك شنگرفی خود را میگشودند وپدید آمدن آفتاب را خوش آمد میگفتند ، اینك چند روزست که چون بیماران روپوشی از آبهای سیماب‌گون برخود پوشیده ودر بستر بیماری خویش خفته‌اند . آن گربهٔ شکم خوار یغماگر نیز که هرروز بامدادان چون زاهدان مرایی سر بگریبان دورویی خویش فرو میبرد و چون سالوسی که در کنار محراب در آرزوی ساده دلان سجادهٔ تزویر گسترده باشد برسنك حوض چند ساعت بر قرار می‌نشست، اینك‌از آن‌شکار بی‌رنج خویش‌نومید شده‌وبساط ریاکاری خود راجای دگر گسترده است.

یکی‌از همین‌شبها ابری‌توفنده ، غران وخشمگین برفراز باغ چادری قیرگون خواهد گسترد و نـاگاه بانگی سهمگین چون غـرش شیران شرزه خواهد راند واز گریبان آنچون شمشیری آب دارکه از غلاف سیاهی آخته شود، برقی‌جستن خواهدکرد و فضای ماتم‌کدهٔ باغ خزان دیده‌را چند ثانیه روشن خواهد ساخت وپس ازآن قطرهای باران چون سرشك سوکواران از دیدگان ابرخواهد بارید. یتیمان‌دربدرشاخساران راسرشك‌دیدگان ابرغسل خواهدداد ودر کفنی ازره‌آورد بادخواهد پوشیدوپس ازچند روزی‌در پیرامون نامهربان زمین‌بخاك خواهدسپرد .

کلاغان سیاه پوش چـون ما تمیان بر سرخـاك ایشان بمرثیت خوانی خواهند آمد و گاهگاه اشك‌دیدگان آسمان سنك‌مزار ایشانرا خواهدشست . زاغانهم گاهی بقرآن‌خوانی بدین گورستان خواهندآمد ولی‌آن شاخك‌برهنهٔ نزار راکه‌در آن گوشهٔ باغ‌در بی‌کسی خودمانده است‌کسی دلداری نخواهد داد، جز برف که چندی‌دگر بر برهنگی او رحمت خواهد آورد وجبهٔ قاقم خویش‌را برتن‌او خواهد پوشاند .

فرنگیس دل‌آرام من، درین هنگام قهراً‌طبع هرکس ملول و رنجیده است . پس از سپری شدن این زیباییهای جهان بچه میتوان خـوشدل بود ؟ جزمهر دلنوازتو ؟ دریغاکه آن‌نیز باهمه جانفزایی خویش دشمن تن وجان منست ، من چون آن پروانه‌ام کـه جز سوختن و جان در باختن از توام چاره نیست .

مکتوب پنجاه وهشتم

«خون خورو خامش نشین که آن دل نازك»
« طاقت فریاد دادخواه ندارد »

فرنگیس نازنین من ،

گاهی برای فرو ریختن دلها طبیعت تصادف‌های عجیب پیش میآورد :
درکنار این رود ، دردامنهٔ چراگاه بزرگی که هنگام بهارضیافتخانهٔ یزدانست
و اینك برف پیراهن سفیدی برروی آن گسترده گوشهٔ دلفریبی از آن مناظر
زیباهست . دربهاروآغاز تابستان که روی زمین ازسبزه و گل آراسته است وهر
فراز شاخساری فرودگاه مرغ نغمه‌پرداز دیگریست مناظر دلربای درپیرامون
طبیعت یافتن چندان دشوار نیست ولی اینك که جهان ازبرف کفن سفیدپوشیده،
این دشت کوچك درکناررود بایستی راستی شاهکار بدیعی ازدلربایی‌های طبیعت
باشد تابتواند مرا بخودجلب کند .

این گوشهٔ خاموش دورافتاده از مهمانخانهٔ ایزد شباهت تامی دارد با
آندشت کوچکی که چهارسال پیش درکناررود دیگری روزهای پی‌درپی زیارتگاه
دیدگان من بود .

فرنگیس ، یادداری ؟ هرروز نزدیك غروب ، هنگامی که پرتو زرین
خورشید آخرروز پیراهن گلگون افق را زراندود میکرد ، من و توبا هم با
گامهای آهستهٔ خویش خاموشی این فضا را بهم میزدیم ؟ من بودم وتوو یك
چیزدیگر : یك نیروی درونی یك قوهٔ پوشیدهٔ توانا که اندرون مرا بهم میفشرد.
دل مرا بجنب‌وجوش میآوردو گاهی هم دردل توهیجان میکردو آن لبخندهای
فرشته آسا را درچهرهٔ تونقش میانداخت .

آنروز دشتی که زیارتگاه من بود درعنفوان شباب سرشار از خرمی و
زیبایی، چون چهرهٔ نوشکفتهٔ تووچون آن لبخند نخستین بودکه تودرآغاز کار
آنروز فراموش ناشدنی ، بدیدگان دلدادهٔ خویش روان مینمودی .

اینك دشت کوچکیست شبیه بهماندشت ولی چون روزهای نومیدی عشق،
چون ساعت‌های بازپسین جوانی ، پوشیده از برف ، خاموش وماتم‌زده ، گاهی
یك دوکلاغ سیه‌پوش بالهای گشادهٔ خودرا درآسمان میگسترند وسفیدی برف

را باندام خودلکه‌دارمیکنند .

آنروز بهاربود وامروززمستانست . بهارمن وترا نیز ماه‌دی درکمین نشسته بود .

درهمان دشت کوهستانی ، چهار سال پیش ، یکی از روزهـای پایان بهار ، که‌گل رنك باخته‌ای درکنار چمن تازه رسته بود تـو با چشمان سیاه جادو شکن خویش برآن گلبن رعنا نظاره میکردی و میگفتی : حیف نیست که دوسه روز دیگر این نوگل کوهساری باگریبان‌چـاك، سیلی خـور نسیم سحری شود ؟

برك نوشکفتهٔ آن گل خندان بلبان متبسم تو ، درتازگی ورنك‌آمیزی ماننده‌بودکه دست لاغرمن بی‌اختیارآن گل‌نورسته رافدای‌توکرد . گل رنك پریده راچیدم ودرمیان گیسوان آبنوسی‌رنك توکه هنوز بدست بادنیفتاده‌بود جای‌دادم . اکنون یقین دارم که‌همان گلبن کوهساری‌زیرپردهٔ‌سفیدخفته‌است. چرا سربرون‌نمیاورد ؟ ازآن‌روزی‌که بارخسارهٔ‌توقرین گشته تاکنون‌ازرشك درین‌پرده پنهان شده است !

اینك چهارسال ازآنروز میگذرد .چه‌پرده‌های زشت‌وزیبا،چه‌نغمه‌های سازگاروناساز ،چه‌وقایع خوب وبد ، درین‌مدت رویداده است !

این دریای متلاطم که آنرازندگی‌نام‌نهاده‌اند مراوترا هریك درآغوش موجی گرفته ، بتخته سنگهای راه پرخطرخویش زده واینك هریك‌را بساحلی دیگررسانده است ، تودوراز من‌ومن دورازتو !

نمیدانم درین سفر پراز بیم و هراس خـاطرهٔ من چگونه دردیدگان سحرانگیز تو مانده است ؟ آن نیروی پـوشیدهٔ درونی کـه روزی لرزه‌هـای قلب مرا فراهم میاورد ودست لطیف نازنین ترا دردست من می‌فشرد آیا آن اخگری راکه خود افروخته است همچنان تابان دارد واگرروزی این‌آتش را خاکستری فراگیرد در میان آنخاکستر فراموشی گاهی بارقه‌ای جستن خواهدکرد ؟

هنوزآنروزنخستین من وتوبیادم هست : نخستین چیزی‌که از سراپای فریبندهٔ تودیدم آن دیدگان جانربای بود ، آفتاب آنروز پرتوزرین خودرا درچهرهٔ دلپذیرتومنعکس میکرد و درزیرآنفروغ چشمان‌خونریز تو تنك‌بهم فشرده میشد ، ناگاه‌بارقه‌ای ازآن میجست !

اینك نمیدانم آن دیدگان جادو فریب تو درچه حالست ؟ آیا چون چشمان بی‌مهراین اختران سحرگاهی فقط بنظاره‌کردن سرگرمست و رحم

وراُفتی بانظارۀ خویش توأم نمیکند ؟

درهرصورت ، فرنگیس عزیزم ، اگرهم خون خورم و جان درراهت بسپارم بازمرا یارای فریاد ازستم‌تو نیست ، زیرا دانم که دلی نازك داری که تاب فریاد دادخواهان ندارد .

مکتوب پنجاه ونهم

«اهل کام‌وناز را درکوی رندی راه نیست»
«رهروی باید جهانسوزی نه‌خامی بی‌غمی»

فرنگیس عزیزم ،

سخنانی که اول شب بـا یکدیگر گفته‌ایم تـا من زنده بـاشم همنشین روان من خواهد بود . یزدان مهربان ازروز ازل مرا وترا برای یکدیگر آفریده است ، اگرهم دربرابر مردم بوسیلۀ این قوانین و عادات بیکدیگر پیوسته نباشیم بازدربرابر خدای خویش من ازآن توام وتوازآن منی. برای کسی چون من بی‌اهمیت‌ترین چیزها آنست که دوروقه‌ای مرا از تووترا از من بشمارند . چقدر زن و شوهرها هستند که بـاوجـود این مراسم اندك سازگاری در میان روح ایشان نیست و بـالعکس بسا شده است که دو تـن فرسنگها دور از یکدیگر زیسته‌اند و همیشه روح ایشان هم آغوش یکدیگر بوده است .

درهرصورت من بدین کار رضا میدهم تا ازین پس اندك دغدغه‌ای در خاطر نداشته باشم و بیشتر برای‌اینکه تودیگر نتوانی آن ستمگریهای‌پیشین‌را مکرر کنی .

میدانی چرا تاکنون راضی نشده بودم که‌یکی‌ازین مهوشان‌دل‌انگیزرا که تو خداوند ایشانی بهمسری خویش اختیارکنم و زندگانی را با ایشان بگذرانم ؟ یگانه سبب آن اینست که در میان ما اساس این وصلتهـا برپایۀ نااستواری نهاده شده و بهمین‌جهت‌جز بدبختی هردوتن چیزی از آن‌نمیزاید. درديار ما دختردرخانه یك قسم متاع وکالاییست که خرید وفروش میکنند .

بسا پدر و مادرانی که خود بضاعتی ندارند وهمیشه درپی آنند دختر خود را بتوانگری‌دهند وبطفیل‌داماد زندگی کنند . بعضی‌دیگر که‌کوته نظرتر ازینند درپی قدرت میگردند ومیخواهند دامادی‌اختیار کنندکه بنفوذ وقدرت خویش خانوادهٔ پدرزن را حراست‌کند . بهمین جهتست که باصطلاع امروزدختر را بمزایده میگذارند ، هرکس ثروت وغنایش بیشترزودتر میتواندزن بگیرد و بخانهٔ هرکس که بخواستگاری بفرستید نخستین چیزی که میپرسندازاستطاعت مادی واندوختهٔ دامادست .

کسانی که از خانواده های متوسط اند و همواره از دسترنج خویش زندگی‌کرده‌اند چون پدر در دم مرگ برای ایشان اندوخته‌ای نگذاشته یا باید در تمام عمر از زن‌گرفتن محروم باشند و یا باید بسختی مدتی مدید بگذرانند و تمام جوانی خویش را در راه اندوختن مال صرف کنندو چون بسن چهل سالگی یا بیشتر رسیدند تازه‌برای‌ایشان پس اندازی فراهم شده است‌که با آن بتوانند طمع خاندان عروس را بر آورند . زیرا واضحست با این‌اوضاع وبا این زندگی‌که امروز درمملکت مافراهمست‌اگر کسی از راهی نامشروع ثروتی نیندوزد جزین وسیله‌ای برای گرد آوردن مال نیست و اگر این مال درمیان نباشد و هزاران هنر باشد هرگز دختر بوی‌نمیدهند .

ازهمه‌گذشته دلیل‌ندارد مردی‌که بایددرتمامت‌عمرزندگی خانواده‌ای رافراهم سازد درآغازمبلغی بپردازد .

فشارزندگی خانواده بردوش مردست ، ازدسترنج خویش بایدحوایج مادی خانواده را برآورد ودرین معامله چرا باید آنکسی که همواره فراهم کنندهٔ ثروتست درآغاز کار نیز چیزی بدهد ؟ راستست‌که کارهای خانه و پرستاری‌کودکان وغیره را زن بعهده میگیرد ولی درمیان آنرنجهاییکه مرد باید دربیرون خانه برخود هموارکند و آنرنجهایی که زن دراندرون خانه میبردتفاوت بسیارست .

درمیان ما معمولست که هرکس بخواهد زن بگیرد باید وجه نقدی بپردازد . خاندان عروس با این وجه « جهاز » فراهم میکنند . این «جهاز» چیست ؟ مقداری چیزهای بیهودهٔ زندگی‌که میتوان هریك ازآنها راهرروز بایکی دوقران خرید وبهیچ وجه ضرورنیست‌که یکباره تمام‌آنهارا بخرند و مبالغی‌گران بیهای آن‌بدهند .

ما همه ازین نکتهٔ مهم اقتصادی غافلیم که پول بزرك هرچند خود

مرکب ازپولهای کوچکست بازازمجموعهٔ پولهای کوچك بیشتر ارزش دارد .
یعنی صد تومان بمراتب گرانبهاتر از ده ده تومانست ، زیرا که از هرده
تومانی نفعی فراهم نمیشود ولی صد تومان را نفعی هست وانگهی صد تومان
فراهم کردن دشوار تراز ده ده تومان بدست آوردنست . ازین وجهی که
خانوادهٔ عروس بعنوان « جهاز » میگیرد مبلغی را بشیرینی و شربت و میوه
وآجیل وچای وغلیان روزعقدکنان و عروسی میدهند ، چند صد نفراز مردم
را که هیچ تناسبی درمیان ایشان نیست گرد یکدیگر جمع میکنند و اگر
اتفاقاً یکی از آشنایان دور را فراموش کنند باعث رنجش و دلگیریست .

اما آن جهازی که ازخانهٔ عروس بیرون میبرند چون باتشریفات وطمطراق
بخانهٔ داماد میبرند میکوشند چیزهایی در میان آن باشد که در راه
بینندگان را خیره کنند . رخت دانهای مخمل ، پردهٔ مخمل ، صندلیها و
نیمکت‌های مروارید دوزی ، یکعده ظروف چینی و دیگ‌و کماجدان وغیره
وحتی انبروسه پایه ومیخ ومنقل ودر خوانچه‌های دیگر لحاف ودوشك مخمل
یا اطلس یعنی چیزهایی که فقط جلال ظاهری دارد واز حیث دوام و استحکام
آنها را اختیار نکرده‌اند . درین معامله چون خاندان عروس باکمال شتاب
جهازگیری میکند و تمام فروشندگان بازارهم میدانند که متاع فاسدی راکه
خریدار ندارد بایدبجهاز عروس فروخت ازهرسوی غبنست‌وبس .

ازخرج طبق کشی بخانهٔ داماد وخلعت‌و انعام گرفتن حاملان جهاز و
هزاران توقع دیگرکه نوکرهای طرفین دارند بگذریم ، ازشیرینی خوریها
و شربت خوریها و اسباب سماورو آیینه و جار وچلچراغ و تمام آن اشیای
بیهوده که برای خیره کردن انظار بینندگانست نیز بگذریم ، ولی از یك
نکتهٔ مهم اقتصادی نمیتوان گذشت وآن اینست که هرکسی بفراخور عایدی
و دارایی خویش قطعاً در هر ماه چند تومانی افزون از خرج خود دارد که
بتواند مثلاظروف چینی بخرد واگربنا باشدیکباره تمام آنچه‌را ندارد تدارك کند
بایدقهراً مبلغی‌خطیر ترفراهم سازدودر ضمن‌آنچند تومانی که درهرماه زیاده
ازخرج ماهیانهٔ خویش‌دارد بهدرمیرود .

بااین ترتیب‌آیا بهتر نیست شوهر پیش از وقت بفراخور زندگی خود
خانه‌ای که دارای تمام وسایل رفاه و آسایش باشد فراهم کند و این اصول
جهازگیری رابهم‌بزنند ؟

در نتیجهٔ همین اوضاعست که همچشمی‌ها و رقابتهای زیان آوری در
میان خانوادها دیده میشود . چون‌فلان خانواده دختررا درقبال فلان مبلغ

بشوهر داده است خانوادهٔ دیگری برقابت حاضر نیست کمتر از آن دریافت کند. درین‌میان مردان نیزمقصرند زیراهمچنانکه پدرومادراین مالیخولیا را دارندکه دختر بجوان ثروتمند دهند جوانان نیز همواره در اندیشهٔ آنندکه دختراز خاندان توانگر بگیرند.

هردو ازین نکتهٔ مهم‌زندگی غافل‌اندکه زندگی سوداگری‌وبهره‌جویی نیست. درمیان زن وشوهر بایدبجز مهرو وفاچیزی حاکم نباشد. زناشویی معاملهٔ بازاری نیست. بهمن جهتست که در خانوادهای ما نیکبختی و سازگاری نیست و زناشویی های ما همیشه ببدبختی مینجامد، زیرا همواره بشر تجربه‌کرده است‌که توانگری ازآفت روزگار مصون نیست و تنهاکسی که‌هنر داردوکاری ازوساخته است‌میتواند بفردای‌خویش اطمینان‌کند.

زن و شوهری‌که برای توانگری یکدگربا هم توأم شده‌اند هنگامیکه آن‌توانگری ازمیان میرودچه خواهندکرد؟ چاره‌ای جزآن نیست‌که چون سوداگران ورشکسته شرکت خودرا فسخ کنند واین همان چیزی است‌که در خانوادهای مابسیار دیده‌میشود.

بهمین جهتست که این اصول داد وستد وخرید و فروش را باید درهم نوردید، بایداندیشیدکه جزتوانگری‌وغناچیز دیگری‌هم‌هست‌که پایهٔ‌نیکبختی رابرآن نهاده‌اند.

از آن بعدهم در تمام مدت زندگی بارگرانی بردوش مرد نهاده شده است: زنان جوان مااز چند سال پیش ازحیث تجمل وظاهرسازی پای خود را بپلهٔ بالا گذاشته‌اند. راستی تمام مخارج شبانروزی زندگی در برابر خرج تجمل و جلال زنهای ما هیچ نیست. این کفش‌های برقی و لباس‌های ابریشمی گوناگون و جورابهای رنگارنك‌که هر هفته وهر روز باید تدارك دیدوهر روز بربهای آن میفزایدکار را برهرکسی دشوارکرده است. اگر هرروز باصطلاح «مد» لباس تغییرکند زنان ماباید حتماً بآن مدجدید چیزی برای خود فراهم‌کنند و برای هرواقعهٔ خوب یا بدی‌که رخ میدهد نیز باید جامهٔ‌نو خرید، چه‌شادی باشد وچه عزا، بهر مجلسی‌که میروند باید جامهٔ دگر بپوشند.

در هرصورت، فرنگیس عزیزم، با این اوضاع کار زناشویی هرروز دشوارتر میشود. پدر ومادر درحد خودبیش از همه تقصیر دارند واز آنکه بگذریم تاحدی نیززنان جوان مادرین تجمل‌دوستی وجلال‌پرستی مقصرند. باید کم کم مصداق حقیقی زناشویی را بمردم آموخت، باید بایشان

گفت که اساس این مراودات وزندگی خانوادگی را باید بر مسایل روحی واخلاقی قرارداد ، بایدزن ومردرا عادت دادکه در راه یکدیگر بتوانند از شهوت‌وهوای نفس بگذرند . درین‌راه باید مردکام وناز نبود وبایددر نخستین گام‌از سرکام‌و نازخویش برخاست .

مکتوب ششم

« بوفای توکه برتربت حافظ بگذر»
«کزجهان‌میشدودر آرزوی‌روی‌تو بود»

فرنگیس من،

بیش ازسه ساعتست که ازتوجدا شده‌ام . سه ساعتست که با خوداندیشه میکنم ، زیراکه دوساعت ازنیمهٔ شب گذشته وبهترین‌هنگام برای این اندیشها همین وقتست . دنبالهٔ سخنانی که امشب با توگفته‌ام تابحال درفکرمن هست ودرین سه ساعت هرچه اندیشیده‌ام درهمان زمینه‌بوده است . این‌چند سطر را هم درنتیجهٔ همان اندیشها مینویسم وچون ممکن است آخرین سطور من باشد توهم ازخواندن اینچند ورق یقین داشته باش‌که بازپسین اندیشه‌های من همان اندیشه‌ایست‌که امشب سه ساعت پیش درحضور توبآن آغازکرده‌ام وتا پایان زندگی‌با من همراه بوده است .

تصورمکن‌که این سخنانرا برای‌آن مینویسم که نسبت‌بمن دلسوزی‌کنی وبعدها برای من افسوس بخوری . نه ، تنها میخواهم ، توکه ازوقایع‌اخیر زندگی‌من‌آگاه بوده‌ای ، بعدهاکه دیگران‌هرکس قضاوتی‌درحق من‌خواهند کرد ،تومانند ایشان قضاوت نکنی‌وگمان نبری‌که من هم مرد ناتوان‌خود-خواهی‌بودم‌که درنتیجهٔ ناتوانی ازیکعدهٔ دیگری پیروی‌کرده‌ام .

فرنگیس عزیزم ، یك نیمه ازین‌سی‌سالی‌که ازعمرمن گذشته است دورهٔ کودکی من بوده ونیمهٔ دیگرآنرا با عقل واحساسات خود زیسته‌ام . درین مدت پانزده سال همیشه برای سه چیززندگی‌کرده‌ام .

نخست برای دلبستگی بسیارکه بخاندان خود ومخصوصاً پدرو مادر و

برادران وخواهران خود داشته‌ام. دوم برای عشقی که نسبت بدیارخود دارم وهمیشه کوشیده‌ام وجود خود را برای‌آن سودمندبسازم . سوم برای نیکبختی بود که تصورمیکردم عاقبت پس‌ازمدتها انتظارمیتوان بآن رسید ومیتوان در پیرامون‌آنسعادت بازماندهٔ زندگی‌راگذراند .

چه میتوان کرد ؟ انسان موجود ناتوان بی‌اندیشه‌ایست که حتی‌میتواند بامیدهای واهی عمر خود را برایگان از دست بدهد . منهم باین امیدهای موهوم سی‌سال اززندگی‌خود راگذرانده‌ام وتا امشب می‌پنداشتم‌آن نیکبختی که پانزده سالست درآرزوی‌آنم بدست خواهدآمد . تا امشب گمان میبردم آنروزهای خوشبختی‌را بتوان‌خواهی‌نخواهی فراهم کرد، ولی‌اینك می بینم که پانزده سال عمررا درامیدواهی‌ودراشتباه جبران ناپذیر گذرانده‌ام .

ازآن هنگامی که امشب ازتوجدا شدم تاکنون نزدیك سه ساعت‌است که اندیشه میکنم‌وآخرین‌اندیشهٔ من بجایی‌رسیدکه باید توهم ازآن آگاه شوی. من‌دیگرزندگی‌خویش‌رابیهوده می بینم‌وبجز آنکه هرروزآن‌تلخ‌ترونا گوار‌تر ازروزدگرباشد سودی نخواهد داشت.

پدرم بیش ازیکسالست‌که دیگر درین جهان نیست وچنان ازرفتن او اندوهگینم که تا زنده باشم واگرهم‌بازنده بمانم رفتن اورا فراموش نخواهم کرد.فقط مادروبرادران‌وخواهران‌من‌اندکه تاکنون مرازنده نگاهداشته‌اند و توهم درحد خویش درین‌زیان رساندن شریك بوده‌ای .

اینك خانواده و جامعه از من چه سود خواهد برد ؟ کسی‌که شالدهٔ نیکبختی اوازهم پاشیده دیگر چگونه میتواند بخانوادهٔ خویش وبدیار خود سودی برساند ؟

درباب‌نیکبختی که همیشه عمرخویش‌رادرآرزوی‌آن گذرانده‌ام‌اصراری نمیکنم، زیراکه دردناکترین قسمتهای نومیدی من از زندگیست ویقین دارم آیندهٔ من جزتلخیهای پی‌درپی چیزی نخواهد بود . پس‌چرا بیهوده ترا هم دلگیرکنم؟

من ازآن مردانی‌نبودم‌که بتوانم‌چون دیگران زندگی‌خوشبختی‌برای خود فراهم‌آورم . نمیدانم این‌کدام بدبختی‌بودکه همیشه درعمرسی‌سالهٔ من مرا رها نمیکردکه منتهای تکریم وتعظیم را نسبت بزنان داشته‌ام.

سرانجام این‌جنس لطیف باآنهمه لطف ورقت‌که نویسندگان وشعرا در آن سراغ دارند میبایست‌کشندهٔ من وپاره کنندهٔ رشتهٔ زندگی‌من باشد.انسان باید همیشه سخت‌ترین‌زخمهارا ازنزدیك‌ترین دوستان خودبخوردومنهم‌همین

سرنوشت را داشته‌ام .

میبایست فرنگیس دلارای من‌مرااز نیکبختی‌محروم کند ومرااز خاندان ودیارتا جاودان دورسازد .

هرگز از تو نخواهم نالید . شکوهٔ من ازین جهانست که چرا باید نیکبختی و تیره بختی در آن توأم باشد؟ شکایت از آن نیروی ناشناس بخت واقبال دارم که بایکی سازگار وبادیگری ناسازست !

چندین سال درآرزوی آن‌بودم که‌همسری‌بیابم تادرعواطف‌خانوادگی بامن‌یارشود ومرا درخدمت نسبت بدیار خویش پایمردی کند . بهمین جهت تمام عمر من‌درانتظار گذشته بود ، زیراکه تاکنون کسی را پیدانکرده‌بودم که درین دوراه بامن سازگاری‌کند . تو خود زنان ایرانی و دختران این دیار مارا به ازمن میشناسی . ایشان از وظایفی که مردنسبت بدیار و خاندان خوددارد بی خبرند . نمیتوانند مردرادرخانواده ووطن خویش استوار نگاه دارند . بهمین جهت منهم یقین داشتم که ایشان نمیتوانند درین وظیفهٔ مقدس مرایاوری کنند .

چارهٔ من جزین نبود که مهروی سیمین بری چون توبیابم که بتواند درنیکبختی من همداستانی کند ومرا درخاندان و درجامعه پایداری آموزد. بدبختانه دیر بتو رسیدم ولی باز هم زودبود ، زیرا باز ماندهٔ عمرمن فدای ستمگریهای توشد . تکلیف مرایکسره‌کردی ومرا اززندگی نجات دادی . تصور مکن‌که بواسطهٔ رد ومنع‌تست که اززندگی خویش بیزار شده‌ام . نه ، عزیزمن ، بیزاری من‌اززندگی تنها برای آنست که تو شیرازهٔ نیکبختی‌مرا ازهم گسیختی.

بار دیگر وآخرین بار دربرابر توبخطای خویش‌اعتراف میکنم‌ولی‌تو نمیدانستی‌که باخشم خویش چه لطمهٔ بزرك برزندگی من میزنی.

اما همچنانکه مکرر گفته‌ام وباز میخواهم بار دیگر بتو بگویم با این همه زیانها که بمن رسیده‌است بهیچوجه ازاحترامی که نسبت‌بتوداشته‌ام واکنون هم دارم و آنرا باخویش خواهم برد چیزی کاسته نشده‌است .همیشه روح من‌خواهان‌نیکبختی‌توخواهدبودومن ازآن مردان‌خودخواه‌خویشتن‌بین نیستم که خوبیهای ترا برای خویشتن بخواهم . خوبی را دوست میدارم . برای اینکه بخودی خود خوب چیزیست.خواه آنچیز از آن من‌باشدوخواه ازآن دیگری .

چه خوب بودکه پیش از رفتن بار دگر بدیدار تو نایل میشدم ولی

تمام حسرت من از آنستکه ازین تماشای روحانی و ازین دیدار جاودان خویش محرومم . اگر روحی درزمین بماند روح من خواستار سعادت تو خواهد بود.

انسان هرقدرمادی وخونسرد باشد باز درچنین مواقع حس میکند که روحی هست که بازمیماند وآن روح مظهر تمام‌احساسات وعواطف‌اوست وهمیشه دوست دارد که باعزیزان‌خویش دیدارکند.

اگرچنین روحی از من درین شهر بماند همیشه ترا باعزیزان‌دیگری که درین جهان داشته‌ام برابرخواهد شمرد.

فرنگیس من ، تنها خواهشی که‌دارم‌اینست که بهیچوجه‌حتی ببرادران وخواهران من ونزدیکترین دوستان من سبب این حالت فکری مرا بروز ندهی . نمیخواهم هیچکس جز تو بداند که چه چیز باعث گسسته‌شدن رشتهٔ زندگی من‌بوده‌است ، زیرا بهیچوجه میل‌ندارم‌که تو دربرابر هیچکس‌خفیف وسرافکنده شوی . حتی بنزدیکترین کسان خود سبب این اقدام رانگفته‌ام وآنهم بدوجهتست . نخست آنکه میل ندارم موضوعی را که خود همیشه از طرفداران وهواخواهان جدی آن بوده‌ام ودر تمامت عمرترویج کرده‌ام‌باطل بسازم . همیشه این عقیده را رواج داده‌ام‌که جوانان‌مملکت‌ما بایدبادختران تحصیل‌کرده زندگی کنند . همیشه طرفدارجدی تربیت وتجدد و آزادی و استقلال وبرابری حقوق زنان ایران بوده‌ام ومیترسم اگرکسی بداندکه‌من خود ازین عقیده آسیب دیده‌ام و درراه این‌عقیده بنیان زندگی خودرا ازهم گسسته‌ام مخالف عقیدهٔ من ازآنچه هست بیشتر شود .

دوم‌آنکه‌میل ندارم برای خاطر من اندك وهنی ببینی وکمترین‌شایبه‌ای بتوحاصل‌شود.

فرنگیس ، بهیچوجه دریغم نمیآید که چرا منهم چون دیگران رفتار نکردم . تا با یکی از همین دختران‌جوانیکه در دیار ما بسیارند زندگی کنم . بهیچوجه رشکم نمی‌آیدکه چرا زندگی من برایگان گذشت وچرا در پی نیکبختی موهوم رفتم . راستست که ممکن بود منهم با زن جوانی زندگی‌کنم ، بروفرمانروا باشم ، اورا پیروفرمانبردار خویش نگاهدارم، اورا بندهٔ میل وهوس خویش بسازم وزندگی رابشیرینی و کامیابی بگذرانم . راستست‌که عمر یکبار بیش نیست و چون گذشت باز نمی‌گردد ولی آخر میبایست یکتن هم پیدا شودکه زندگی خویش را فدای عقیدهٔ خود وقربانی سعادت آیندهٔ نسل زنان جوان این دیاربکند . من همیشه در تمامت عمر

آرزوی نیکبختی زنان ایرانرا داشته‌ام واینك که این حسرت راباخویشتن میبرم امیدوارم آخرین کسی باشم که بااین داغ و درد از میان برود و پس ازمن دیگران مطلوب مرابیابند ومراد مرا ببینند و درآنمیان یادی از من کنند .

روح من‌در فرازآنجهان جاودان ازتمام دوستان‌و نزدیکان امروزین من‌خواستار خواهد بودکه برای خاطرمن فرنگیس مرا ازخویش نرنجانند وباوی بدرفتاری نکنند ،زیرا این مخالف آن آرزوییست که‌همواره دردل‌خویش برای نیکبختی‌خود داشته ام واینك آنرا باخود میبرم .

بسیاردل آزرده‌ام که پیش از رفتن نتوانستم ترابببینم واز دیدار توتوشهٔ دیگربرای آنجهان بردارم . این عزم من ناگهانی بود وپس از اندیشه های بسیارکه امشب بعد از جدایی ازتو باخویش‌کرده‌ام بااین سفر دراز راضی شده‌ام .

فرنگیس ، من ازتویك توقع دارم وآن اینست که مرا ناتوان و سست ندانی ، تصورنکنی که منهم گرفتاریکی‌ازین دیوانگیهایی شده‌ام که دیگران دوچارآن گشته‌اند . نه ، با منتهای خون سردی این‌تصمیم راگرفته‌ام .یك دلیل هم بیشترندارد . زندگی نیکبختی که امیدآنرا داشتم یکباره ازهم‌فرو-ریخت ، امشب برمن‌آشکارشدکه این اندیشه واهی بود ، پس توخود تصدیق میکنی که‌ازراه ناتوانی‌ودرماندگی نیست که بدین‌آخرین‌چاره وبااین‌سفردراز دست میبازم .

راضی‌نیستم که این کلمات را بکسی‌بنمایی‌وهرکس از توجویا شد سبب این اقدام مراآشکارکنی. این آخرین درخواست من‌ازتست وامیدوارم که تو هم‌آنرا ازمن دریغ نداری .

تصمیم من قطعیست ، تنها چند ساعت تافردا صبح مانده است . درین چند ساعت بعضی‌کارها برذمه دارم‌که باید ادا کنم . بهیچکس جز تو ازعزم خویش‌آگهی نداده‌ام ومیخواهم توهم بکسی نگویی . دیگردرین‌جهان‌کاری ندارم .

تنها بخانه سپرده‌ام بسته‌ای راکه مکاتیب ترا درآنجا داده‌ام با بعضی یادگارهایی که درین مدت چهار سال بمن سپرده‌ای نزد تو ببرند . این یادگادهارا نزد تومیفرستم‌که بوسیلهٔ یادگارهای خود گاهی‌ازمن دورافتاده یادی بکنی.

خواهربزرگترمن اکنون درین شهرنیست . تومیدانی‌چگونه روح من

بسوی اوپروازمیگیرد . یکسالست اورا ندیده‌ام. میل دارم هرگاه وی بدین شهربازمیگردد با اودوستی کنی، خواهرمهربان دلسوزوی باشی، هرنیکی که میخواستی دربازماندهٔ عمربامن بکنی‌ازودریغ نداری، زیراکه اوگرامی‌ترین چیزهاییست که ازمن میماند و هرگز ازدل من بیرون نرفته است . تو و او همواره همسایهٔ یکدگر بوده‌اید و بپاس اینکه روزی چند هر دو در گوشهٔ یکدل تپان وسوزان جای گرفته‌اید همیشه با اومهربان باش و پاس همسایگی را نگهدار .

فرنگیس من ، دیگران پس‌ازمن هرچه میخواهند بگویند . دنیا پس مرگ من‌چه دریا چه سراب! ولی‌میل ندارم که توبادیگران شریك باشی زیرا که اگرتوهم مرا درست نشناخته باشی‌روح من تا جاویدان درعذاب‌خواهد بود. ازمادروخواهران وبرادران خودباکی‌ندارم . آنهامراميشناسند، میدانند که اگرگرفتاربدبختی ودرماندگی بزرگی نشده بودم باین‌کارتن‌در نمیدادم. ایشان هرگزنام مراآلوده نخواهندکرد، ولی‌با اینهمه نمیخواهم دلیل‌واقعی این اقدام مرا بدانند . شاید درین میانه تو خفیف شوی و این مخالف آن مهریست که من چند سال دردرون خود نسبت بتوپرورده‌ام .

عهدکردم این سطور را برای توبفرستم وآنهم دو دلیل دارد. نخست آنکه ازمیان تمام‌کسانی‌که مرا میشناسند تنها تویی‌که میدانی‌خود را فدای چه امیدها وآرزوهایی‌کردم . هیچ‌کس به ازتودلیل این اقدام مرا نخواهد دانست . هرکس بجزتوبشنود برمن خواهد خندید یا خواهدگریست ولی‌تو مرا تصدیق خواهی‌کرد. چشمان سیاه جادوگرتوکه دیگرآنرا نخواهم دید مرا عفوخواهندکرد . دوم اینکه‌اگربجزمن دیگری این خبررابتورساند تو قطعاً بدبخت خواهی شد وتصورخواهی‌کردکه راستی توسبب این‌کاربوده‌ای. لازم بود صریحاً بتوبگویم که فروریختن شالدهٔ آرزوهای من مرا بدین سفر برانگیخت .

ازهمه گذشته چه سودکه دیگران از سبب این اقدام من‌آگاه شوند ؟ تنها برای خاطرخویش‌این‌کاررا میکنم .

پس مردم هر چه می‌خواهند بگویند . هر کسی پیش خود اندیشه‌ای خواهدکرد ولی‌توسبب آنراخواهی‌دانست ومرا تصدیق‌خواهی داشت. بمن‌حق خواهی دادوهمین برای من‌بسست‌که شفیع ومصدقی‌چون تو داشته باشم .

فرنگیس من ، مردم بدین‌جهان میآیند وازین‌جهان میروند وخاموش میشوند . آنکه امروز هست دیگر فردا نخواهد بود ولی در میان این همه

رفت و آمد چه نیکبختست آنکسی که هنگام رفتن مهر یکی چندتن راهم با خود ببرد. من از آن نیکبختانم زیرا که مودت مادر و خواهر و برادر و گذشت و بخشایش ترا با خویش میبرم.

تمام میل من آنست که تنها تو مرا ملامت نکنی. کاملا حق دارم: مردم برای چه زندگی میکنند؟ تنها برای آنکه خوش بخت باشند و از خویش شرمنده و از زندگی خود شرمسار نباشند. سختیها و اندیشه‌های دیگر همه بیهوده است. این شهوتها و هوسهایی که دیگران دارند بهیچوجه مرا نمیفریبد. از آن کسان نیستم که بامید و آرزو های چیزهای بیهوده زندگی کنم. تنها برای نیکبختی، بامید سعادت زندگی میکردم. اکنون که سعادت من بیهوده شده است دیگر برای چه بمانم؟ اینك که امید من بسوی آینده زایل شده است باز بمانم چکنم؟ فرض کن که چندی دگر ماندم. انگار که باز هم امیدهای واهی برای آینده تصور کردم. چون این امیدها و آرزوها روا نخواهد شد. فرزانگی و خرد بمن حکم میکند که زودتر این سفر دراز را پیش بگیرم.

شادم که رنجش و آزردگی کسی را با خویش نمیبرم. تنها شرمندگی از مادر و برادران و خواهرانم دارم که ایشانرا تنها گذاشتم. از دیار خویش نیز شرمسارم که آنچنانکه دلم میخواست مجال نیافتم بآن خدمت کنم. یك شرمساری دیگر هم دارم و آن ازتست که چرا نتوانستم آن یکی دو قطره سرشك را که شاید بشنیدن نام من ازین پس بریزی مانع شوم.

اکنون هر کس هرچه میخواهد دربارهٔ من بگوید. در صورتی که برای من زیانی ندارد چرا بیهوده در اندیشهٔ آن باشم که پس از من چه خواهند گفت؟

در تمامت زندگی جز بخویش بکسی دیگر تکیه‌ای نداشته‌ام. حالا دیگر نمیتوانم برخود تکیه کنم و یگانه پشتیبان من از دست من رفته‌است. آیا بهتر آن نیست که نباشم و ناتوانی و درماندگی خویش را نبینم؟

فرنگیس، مرا ببخش اگر این مکتوب بسیار دراز شد، میترسم دل نازك ترا رنجور کنم، اما چاره ندارم. امیدوارم این آخرین دلداری را از من دریغ نکنی.

هرچند که عزم من قطعیست باز حس میکنم که در برابر این تصمیم دلگیرتر از آنم که تصور میکردم. راستی انسان موجود شگرفیست! با اینهمه نیرویی که اکنون در اندیشهٔ من هست و بهیچ وجه در نیت من تزلزلی نیست باز میبینم

که بدین آسانی نمیتوان دل ازین جهان برداشت . گویا بیشتر این نکته تابع عادت ماست . چون من عادت کرده‌ام که سی و چند سال بدین نهج زندگی کنم اکنون نیز نمیتوانم این رشته را ازهم بگسلم . ولی این فلسفه‌های بازپسین من از همه شگفت‌ترست ! همیشه ترا بیاد من خواهد انداخت .

اما خواهش میکنم که هرگاه یادی از من میکنی دلگیر و دل آزرده نباشی ، زیرا که من ازین پس بسیار محتاج خواهم بود دوستان من خاطرهٔ مرا با شادی و خوشرویی یاد کنند . بسیار مایلم که ازین پس هرکسی بیاد من میفتد لبخندی بمن ارمغان بخشد و آن لبخند روانبخش را که در آینده اینقدر بآن نیازمندم ازروح من دریغ نکند . از توهم خواهش دارم که این لبخند زنده کننده را ازمن دریغ نورزی و خواهران و دوستان خویش راهم درین خنده های بی گناه انباز کنی ، زیرا که یگانه دلداری من همین خواهد بود .

فردا که این چند سطر بتو رسید تمام دوستان جوان خویش را خبر کن . بزمی ازین نوخاستگان گلشن زیبایی و جوانی فراهم ساز وهمه هم آهنك و همداستان شوید ، بسوی آن فراز گاهی که من آنجا خانه‌ای نوساخته‌ام لبخندی همه باهم بزنید ، بارقهٔ چشمان کهربایی دلربای خویش را برین گنبد کبودی که من درپس آن پنهان خواهم شد بتابید ، رایحهٔ گیسوان عنبر آسای خویش را بپیك صبحدم بسپارید که باخود درآستانهٔ یزدان مرا ارمغان آورد ومن آنرا در آن دیار آسایش تاجاودان تعویذ روح وطلسم جان ودل خویش سازم وره آورد این جهان برای فرشتگان باشد .

فرنگیس نازنینم ، من خود چنان متأثرم که میترسم ترا هم متأثر کنم . اما این آخرین یادگار زندگی من نباید برای تو ملالت انگیز باشد . ازین پس روح من در دیدار هایی که ازین جهان گذران خواهد کرد همواره در آستان تو زانو خواهد زد و سجده خواهد کرد . تو دلبر روحانی من بودی . میگویند ارواح مردم حافظهٔ نیرومند ثابت دارند ، هنوز نمیدانم ولی بزودی آنرا آزمون خواهم کرد . اگر روح من نیز این حافظهٔ راسخ را داشته باشد همواره چهرهٔ ملکوتی تو درآن نقش بسته خواهد بود .

بکسان خویش بهیچوجه خبری ازین سفر نداده‌ام وخبری هم نخواهم داد ، زیرا که نمیخواهم کدورت خاطرشانرا فراهم کنم .

کاری خواهم کرد که خبرمن دیر بایشان برسد که دیگر منتظر من

نباشند. بعضی کارهای ناتمام دارم که انجام آنرا بایشان خواهم سپرد. کار دیگری که دارم اینستکه آخرین سلام مرا بدوستانم برسانند، آنهم آسانست: کسانیکه مرا میشناسند میدانند که هنگام رفتن بیاد ایشان بوده‌ام و اگر بزبان نیاورده‌ام برای آنستکه نخواسته‌ام ایشانرا مکدر کنم زیرا که در تمام عمر همیشه کوشیده‌ام کسی را دلگیر نسازم ودر دم آخرهم نمیبایست دل کسی را بیازارم.

امشب وسایل سفرخویش راآماده کرده‌ام، فرداصبح ازدوربا تووداع خواهم کرد. اگر نمیتوانم خودنزد توباشم‌مرا معذوردار، زیرا که‌موقع بسیار باریکیست ودرین موارد ودرین سفرهاوداع پسندیده نیست.

باکمال خونسردی و فرزانگیست که این سفر راپیش میگیرم. زنهار مپندار که در احساسات ودر خرد من خللی و لغزشی روی داده است! نه، فرنگیس من، باکمال تندرستی وبرومندی این سخنان رابتو مینویسم. پس از سه‌ساعت اندیشهٔ پیاپیست که باین‌سفر راضی شده‌ام.

این سفریست دراز که باز گشتی نخواهد داشت. بهمین جهت بدین آسانی دل نمیکنم. بهمین جهتست که نمیتوانم سخنان خود را باتو بهمین جا بپایان رسانم، زیرا که دیگر درین جهان چنین موقعی بدست من نخواهد آمد.

فرنگیس، حذر داشتم درین مکتوب نام ترا مکرر کنم تا گام اولی که بسوی این راه دراز بر میدارم دشوار تر از آنکه هست نباشد. اما چون این عنوان آخرین جنبشهای قلم منست دریغم میاید که قلم را بنام تو از دست نهم. یقین داشته باش که اندك کدورتی از تو ندارم. بر عکس بیش ازآنچه فرض کنی ازتو شرمنده‌ام که چند سالی ازبهار جوانی و زیبایی ترا بخود پسندی خویش آلوده کرده‌ام. تنها دریغی که دارم اینست که بدبختی‌من نگذاشت عایقی‌راکه درمیان این‌چهار سال‌و بازماندهٔ سالیان ابد باندازهٔ آنچه‌از زندگی‌من میبایست بگذردبود واینك حایل شده‌است ازمیان بردارم وآن‌چهار سال‌را بدامنهٔ‌جاودان جهان دگر‌پیوسته‌کنم. خاطرهٔ ترا باخویش بآرامگاه ابدی‌خود میبرم‌ودرآن جهانی‌که سودوزیان نیست، درآن محیط لامکان‌که مردم از لوس غرض وهواجس جسمانی دورند وهوی وهوس ندارند، نقشیکه از چهرهٔ فرشته آسای تودر مردمك دیدهٔ خویش نگاشته‌ام همنشین من‌خواهدبود. ازنخستین‌روز که ما بیکدگر نزدیك‌شدیم ترا بهمنشینی ابدی خود برگزیده‌ام. اینك که بخت یاری نکرد که درین جهان از آن

برخوردار شوم، درجهان دگراین مصاحبت را وسیلهٔ آسایش روان خویش خواهم ساخت. در برابر شهوت‌خم نشدم، پیروهوی وهوس نگشتم. در پیش نفس خویش زانو نزدم . در تمام مدت زندگی این خصایل حیوانی که تار وپود وجوددیگران ازآن بافته‌شده است‌پشت مراخم نکرد ولی‌همیشه در برابرپاکی روح و فضیلت وعزت نفس وصفات بزرگ، بندهٔ زبون و دست نشاندهٔ فرمانبر بوده‌ام . ستایش منهم در بارهٔ تو از آنست که خداوند این خصال ملکوتی بودی . این سخنان را از تملق و مزاح گویی مشمار ، زیرا که اکنون من در مرحلهٔ دیگری اززندگی هستم که چرب‌زبانی ودروغ‌در آن‌راه نمییابد . آنچه نوشتم عین راستی و مظهر واقعی احساسات درونی منست . تنها درخواستی که ازتو میکنم اینستکه‌مرا همواره بشادی وخوشرویی یادکنی. تا دل پاك تو بر من نخندد و تا چشم جهان فریب تو با من گشاده روی نباشد روح من آسایش نخواهد داشت و من بآسایش روان خویش دلبستگی بسیار دارم، زیراکه برای همین آسودگیست که رنج این سفر دراز راکه بازگشتی نخواهد داشت برخود هموار کرده‌ام .

فرنگیس من،دل‌آزردگی من‌آن بآن‌افزون میشودوتمام حواس‌ومشاعر مرابخود جلب‌میکند ، میترسم دگرنتوانم چیزی بنویسم وبهذیان گفتن آغاز کنم. بایدزودتر آخرین سخن‌خویش راباتوبگویم .

اشك ریختن من برین صحایف چه سود میدهد ؟ چرا بیرحمانه ترا دلگیر کنم ؟ بهتر آنستکه سخن خویش را بی پرده بگویم : ترا بخدا مرا فراموش‌کن . ولی من ترا فراموش نخواهم کرد ، درآن آرامگاه جاودان خویش همیشه نیکبختی ترا خواستار خواهم بود . فردا که بآستان کبریایی یزدان خویش برسم نخستین درخواستی که ازوخواهم کرد اینست که فرنگیس مرادرین جهان‌اززیبایی‌و جوانی‌خویشتن خشنود کند ودرآن‌جهان مراازوی خشنود بدارد .

فرنگیس من، بدو برادر خویش که برادران مهربان من نیز بوده‌اند سلام‌مرا برسان. برادران تودو جوان پاك هنرمندندکه آیندهٔاین دیار بدست ایشان خواهدبود . هرگزاین خاکی‌راکه چندسالی روی‌آن زندگی کرده‌ام فراموش نخواهم‌کرد وروان‌من همیشه بسوی آن‌نگران خواهد بود . درین دیدارهای پیاپی‌همواره یادبرادران تومراشاد خواهدکرد .

خواهر توهمواره درین چهار سال مهربانترین کسان دربارهٔ من بود. همواره مجسمهٔ عفت‌ورب النوع‌استوار پای‌برجایی ازپارسایی وپاکیزه دامنی

بود که روح من همواره درمقابل آن سجود خواهد کرد .

ازمادرت نیز منت بسیاردارم ، همواره ازمهربانیهای مادرانهٔ اودربارهٔ خویش سپاسگزارم وهرگز فراموش نخواهم کرد که اومادر توانای برومندیست که فرزندانی چون تو وخواهرو برادرانت پرورده است امید روان من اینست که تمام مادران ماچون او باشند .

فرنگیس نازنین من، ای مهروی سرو اندامی که ازین پس تادامنهٔ ابد ، درآن جهان بیکران پایدار ، همواره روز وشب نام ترادر گوش فرشتگان خواهم خواند ، اینك دیگر هنگام آن رسیده است که با تو وداع کنم ، درین دم رفتن دوخواهش از تودارم :

نخست آنکه درحق زنان ایران ودرراه آزادی و پیشرفت ایشان در نیکبختی‌های این جهان هرچه میتوانی بکن ، نیروی خویشرا دریغ مدار . من ازآن فرازآسمان نیز باتو دستیاری خواهم کرد ، فرشتگان آن دیاریزدانی را بیاری ایشان جلب خواهم کرد . تو میدانی که تمام آرزوهای من درین چند روززندگی درپی خوشبختی زنان جوان ایران سیرمی کرد.

دوم آنکه زنهار بیاد من اشك نریزی ، سینهٔ نازنین خویش راباآه وناله رنجورنکنی ، هرگز اندك رنج واندوه در راه من بدل خویش راه ندهی . من ازآنکسان هستم که باید بالبخند شادی از من یادکرد ، بانالهٔ چنك ونی نام مراباید برد ، بادف وجام شراب باید بخاك من گذشت ، پای کوبان و دست افشانان باید از من دیدارکرد . بدان گیسوان پریشان توسوگند که اگر درپی من اشك بریزی ونام مرا درمیان فغان وخروش یادکنی همواره روان من ازتو گله‌مند خواهدبود.

فرنگیس من ، آخرین کلمهٔ من نام تست ، بازهم نام ترامکررمیکنم نام ترا ورد خویش قرارمیدهم وپایان این سفر بنیکبختی مینجامد.

مکتوب شست ویکم

« ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست »
« عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد»

خانم محترم

مکتوبی را که چند ساعت پیش برای شما فرستاده‌ام فراموش کنید. چیزی نمانده بود که منهم چون هزاران بینوای درمانده‌ای که درین گرداب جاودان بدنامی و ناکامی افتاده‌اند گرفتار نفرین ازل وابدشوم.

خودپسندی بیش‌ازهمه چیزاندام‌انسان رافرا گرفته‌است. همواره‌پردهٔ خویشین بینی مارا نمیگذارد بر حقایق جهان بنگریم و راست از دروغ و فریب تمیزدهیم. ماهمه چیز رابرای خویشتن‌میخواهیم واگرچیزی بدلخواه مانباشد حاضریم حتی‌جان خویش رابرسرآن بگذاریم.

دیشب که آن مکتوب رابشمانوشتم مصمم بودم که بدست خویش رشتهٔ زندگی خودرابگسلم. غافل ازآنکه اشتباه میکردم. تصور میکردم که‌اگر شما بخواهش طبع خودپسند من تسلیم نشویددیگرجهان بر من تنك خواهد بود و دیگر سودی از زندگی خویش نخواهم برد. اینك می‌بینم که چه خطای بزرگی ممکن بود مرتکب شوم، خطاییکه تا جاودان نیز جبران‌آن ممکن نمیشد.

اگر آن خطارامیکردم نه‌تنها خود را تاآخرین روز ابد تیره بخت‌و شرمگین و روسیاه میساختم، بلکه جمعی کثیر از نزدیکان خویش را در عزای چندین ساله و شاید در مصیبت تمام عمر می‌نشاندم. قطعاً خود کشی من بزرگترین بدبختی‌ایام عمر شمامیشد، نزدهمه‌کس خفیف می‌شدید،همیشه بیادمن محزون ومصیبت زده‌میماندید ومن کاری کرده‌بودم که هم برای‌من‌زیان آوربود وهم‌برای همه‌کس.

مکتوبی‌که بشما نوشته بودم وقتی تمام شد که سپیده دمیده بود. نیم ساعت دیگر بازپیش خود اندیشه‌کردم وچون اندیشهٔ من بخطا بود در عزم خویش راسخ‌تر شدم. یکی ازخادمان خانه رابیدار‌کردم وبشتاب اورابسوی شما باآن مکتوب روانه‌کردم. اوچون چندسالست‌که باین رفت و آمدهای

تا بهنگام عادت کرده است از آن نیت دیوانه وار من بویی نبرد ، چون اواز درخانه بیرون رفت دیگر کاری نداشتم مگر آنکه ازخانه بعزم آن سفر بسوی بدبختی‌های جاودانی رهسپارشوم ، شتاب داشتم زودتر ازخانه بیرون روم تا مبادا کسی بیدارشود ومرا از آن اندیشهٔ شوم بازدارد . بهمین نیت براه افتاده بودم ، از برابر اطاق مادرم که گذشتم دیدم بیدارشده است تعجب کردم که باین زودی ازبهرچه برخاسته است ؟ چون اندکی نگریستم دیدم بیچاره در اندیشهٔ اینکه من مانند هرروز بایستی زود درپی کارخودازخانه، بیرون‌روم چون هنوز خدمتکاران برنخاسته‌اند پیش ازهمه ازاطاق بیرون آمده دریغش آمده‌است که‌کسی رابیدارکند ، بلکه دریغش آمده‌است که‌کار مرا بجز او دیگری انجام دهد واینك بتنهایی بادستهای عزیز نازنین خویش شیرونان‌و پنیر هرروزی مراآماده می‌سازد.

اینجا ازخواب گران سی ساله بیدار شدم . دانستم که درین مدت مست می خود پسندی وبادهٔ خویشتن بینی بوده‌ام . باخوداندیشه کردم که‌من مردم ودعوی دلیری ونیرومندی دارم ، ولی پیرزن لاغررنجوری هزاران‌بار ازمن تواناترودلیرترست . اینجا دانستم که خودپسندی دلیری‌ودلاوری نیست، آنکسیکه درراه پسند خاطرخوددست ازجان میشوید بزرك نیست بلکه‌آنکسی بزرگست که درراه دیگران ازخود میگذرد . منکه میخواهم جان‌خویش را فدای هوس خودکنم‌هزاران بارکوچکتروزبونتر ازین پیرزن رنجورناتوانم که اینك خواب‌وآسایش خودرا فدای کوچکترین مقتضیات زندگی من کرده است . اگراندکی دیرترنان وپنیروشیرصبحگاهی خویش را بخورم‌وازخانه بیرون روم بهیچوجه آسیبی بمن‌نمیرسد ، بااین همه اوبا این درماندگی و ناتوانی پیری‌که خواب سحرگاه از هرچیزی برای وی سودمندتر و گوارا-ترست ازخویش میگذرد ، دست‌ازآسایش و تندرستی خود میشوید ، تا اندك زیانی بمن نرسد .

خانم محترم ، اینجا بودکه یکباره سراپای من دیگر گون شد.دانستم که تا امروز مرد خودبین خویشتن پرست ناتوانی بوده‌ام‌که همواره درپنجهٔ هوس وخواهش طبع‌خود زبون‌مانده‌ام .اینجا پی‌بناتوانی و بیچارگی خویش بردم ، اینجابودکه خویشتن‌راشناختم . این‌مادری‌که آفریدگار وجودمنست باردیگر مراازجهان نیستی بدین‌جهان هستی‌آورد .

بسا مردم دیگر هستند که چون من روح ایشان رنجور و بیمارست ؛ تصورمیکنند بزرگی وتوانایی اینست‌که انسان همه‌چیز را برای خودبخواهد

و برای رسیدن بدان باید از جان خویشتن بگذرد . امروز دانستم که بزرگی در آنست که کسی بتواند آسایش خود و خواهش طبع خویش رافدای دیگری کند .

پس‌ازین اندیشه باشتاب لقمهٔ نانی خوردم و ازخانه بیرون آمدم . چند ساعت‌در بیرون‌شهر باخود اندیشه کردم‌واینک تندرست‌وشفا یافته بخانه باز گشته‌ام و اکنون پس از بهبود از آن بیماری روحانیست که این مکتوب آخر را بشما مینویسم .

چهارسال بودکه دل بشما که‌مظهرتمام زیباییهای این‌جهانید بسته‌بودم. این دلبستگی من‌ازخودپسندی‌بود . چون‌زیباترین چیزی که‌درین جهان‌دیده بودم‌شما بودید میخواستم شمارا بخود مخصوص کنم وبجزمن‌دیگری نتواند از آن همه زیباییهای مادی ومعنوی برخوردارشود .

کلمه‌ای که دیشب از دهان شما برون آمد برخلاف آن انتظاری بودکه چهارسال برشما دوخته بودم . تمام آن‌رگهای خفی خود پسندی مرابجوش آورد و چون تصور کردم‌که دیگر شما ازآن من نخواهید بود بباختن جان خویش راضی شدم . پس من تاکنون مرد دون‌ناچیززبونی بوده‌ام که‌سی‌سال درپنجهٔ خویشتن بینی‌مانده‌ام .

هنوز هم شما را دوست میدارم ، منتهی ازین بعد بحال دگر دوست خواهم داشت . نه ، راست بگویم : تاکنون شما را دوست نداشته‌ام واینک دوست میدارم . اگرشمارا دوست می‌داشتم میبایست حاضرشوم‌که ازخویشتن بگذرم همچنانکه مادرم امروز صبح ازآسایش خویش در راه من چشم پوشید و درتمام عمرهمین معامله را دردوستی بامن کرده است . ازین پس شما را دوست میدارم‌که میتوانم خواست خود وپسند خاطر خود را فدای آسایش و نیکبختی شما کنم .

عشق چون صرصر ناگهانی و چون باد نابهنگامیست که در زندگانی همه‌کس وزیده است . همیشه‌هرچه‌آسایش ونیکبختی بوده این تندبادخانمان برافگن بتاراج برده وچون باد فروخفته‌است. جزحسرت وتلخی چیزی از آنهمه نعم فراوان بجای‌نمانده است . سرانجام‌هرعشقی زودیادیرفرامیرسد، هرعشقی بناگواری و دل زدگی انجام مپیذیرد . عموماً کسانیکه دررهگذر این باد خانمانسوز نشسته‌اند یارای آن نداشته‌اندکه چندی بمانندتابادبیفتد و دورهٔ آن بگذرد . جان و تن خویش را باین تند باد سپرده‌اند و درآغوش آن بگودال بدبختی اندر شده‌اند . این مردم همه جزو آن گروه بیشمار

خویشتن پسندان وخود بینان مغرور ناتوان بوده‌اند . توانا و دلیر آنکسی است که بتواند درگوشه‌ای بانتظار فرونشستن این باد جانسوز بماند . چون همواره نتیجهٔ قطعی هرعشقی بدبختی و تلخ‌کامی عاشق و معشوق هر دوست آن عاشقی تواناست و جوانمردی وبزرگواری داردکه بتواند خواهش طبع و هوس امروز وفردای خویش را فدای نیکبختی و شیرین‌کامی معشوقهٔ خود کند . منهم این فداکاری را درراه‌شما میکنم ، زیراکه راستی شما را دوست دارم و دردوستی خویش صادقم ، نه‌چون‌دیگران‌که تنها اسیر زبون خویشتن پرستی‌اند .

اگررشتهٔ جان خویش را بدست خود گسسته بودم از دیدار شما بی ـ بهره میماندم ولی اینك تازنده‌ام از آن کامیاب خواهم شد و بلکه لذایذ روحانی‌دیگر نیز برآن خواهم افزود .اینك‌که این مکتوب را بشمامینویسم نزدیك ظهرست . مادروبرادران وخواهرکهترمن گرد مرا فراگرفته‌اند . میدانم تاچند روز دیگر خواهرمهترم ازسفرخواهد آمد ومرا ازاندوه‌دوری خویش خواهد رهاند ، میدانم یکساعت دیگرکه از خانه برون روم چندتن دوستان مهربان دارم‌که برشادیها و کامروایی های زندگی من‌میفزایند ،پس بدینسان نه‌شمارا ازدست داده‌ام ونه‌نزدیکان ودوستان خویش‌راکه میوهٔ‌شاداب این بوستان زندگی منند. بالاتر ازهمه : آنچیزی‌که در زندگی ازهرچیز دیگرگواراترست ، آنرانیز ازدست نداده‌ام وآن امید بفرداست .

روزهای‌گوارندهٔ دیگری‌در پیش‌دارم وآن‌روزیست‌که باهمسر باوفای مهربانی درگوشه‌ای بایکی دو فرزند عزیز نشسته باشم‌وشما ناگهان بیخبراز مادیدارکنید . یامن بافرزندان وهمسرخویش ازشماسخن بگویم ویادی‌ازین چهارسال فراموش ناشدنی‌کنیم . شما گل نورستهٔ دلربایی هستیدکه برشاخهٔ گلبن ناز خویش آرمیده‌اید ، من ازکنار این گلبن گذشتم ، برآن گلبرك نوشکفته دل‌بستم ، گمان میبردم‌که اگراین گل شاداب رابچینم ودرگلدانی برروی میزیاطاقچهٔ اطاق‌خویش بگذارم بیشتر میتوانم اززیبایی‌های این‌گل برخوردار باشم . ناگهان دانستم که اگر آن‌گل را برگلبن خود بگذارم پژمرده نخواهد شدو همواره میتوانم برآن نظر افکنم ، ولی اگر درگلدان سیم‌وزرنهم وهردقیقه آبی‌ازنو درآن بریزم بازیکی دو روزبیشتر نمیگذردکه هربرگی ازآن‌گل راباید بگوشه‌ای بخاك سپرد .

یقین دارم‌که تا زنده‌ام نمیتوانم مهر شما را از دل بیرون کنم ، ولی آیا بزرگی و دلیری بالاتر ازین ممکنست که مهر شما را در دل داشته باشم

و هرزمان که برشما مینگرم خاموشی‌وشکیبایی خویش را ترجمان تپیدن‌های دل صبور خویش قرار دهم ؟ میخواهم پیامبر این بزرگواری و جوانمردی درین جهان باشم . میخواهم این آیین مردانگی وفتوت رابدین جهان بیاورم .

آمیزش من با شما آمیزش روح من و شماست . همواره روح من با روان شمادر سخن گفتنست . چه درغیاب باشیم وچه درحضور . تا بازپسین روزابد من‌وشما بایکدیگر همزبان وهم رازیم وچون این دلبستگی ما آلوده باین شهوت ها و هوسرانی های حیوانی نیست ، از یزدان خویش و از مادر مهربانم سپاسگزارم که چشم مرا بر حقیقت جهان گشودند و نگذاشتند که بمرك خویش شمارا تا جاودان بدبخت و پشیمان کنم و خویشتن را نیز لعنت زدهٔ‌ازل وابدسازم . چون شما رادوست میدارم کاری نکردم که دوستی خویش راجامهٔ بدبختی بپوشانم .

سی یاچهل سال دیگرهریك از مادوتن در میان فرزندان خویش این داستان رایك شب‌زمستان بیاد خواهد آورد . هنگامی که دختران وپسران شما هریك سرگرم کار خویش‌اند ، آن یك چون فرشتگان بازی میکند وآن دیگر درس فردای خویش را تهیه میبیند ، شما هم در گوشه ای بدوختن یا بافتن چیزی سرگرم شده‌اید ، این گیسوان عنبر بیز آبنوس رنك جان‌شکر شماسفید شده ، این‌رخسارهٔ جهان فروز شمااز پرتوپیری تابان ترگشته است ، این‌قامت سرورفتار شماگویی خم شده وجوانی خویش را درزمین میجوید ، آن‌شب شما این داستان را با فرزندان خویش خواهید گفت ومن نیز بنوبهٔ خویشتن این‌ماجرای جوانی‌را بانوباوگان خود بمیان خواهم آورد وازآن پس بازماندگان ما میتوانند برخویشتن ببالندکه ما آیین جوانمردی وفتوت بدین‌جهان آورده‌ایم .ماازبادهٔ‌خویشتن‌پرستی وخودبینی‌لب شسته‌ایم‌و ازخواب غرور بیدار گشته‌ایم ، ماهردو خویشتن رافدای آسایش یکدگر کرده‌ایم و این‌سرود رادرگوش جهانیان خوانده‌ایم که :

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

چاپ اول‌اسفندماه ۱۳۰۳ ـ چاپ ششم‌نوروز ۱۳۴۴

پایان

نتوشكا	فدوردا ستايوسكى	اردشير نيكپور	۴۰ ريال
		باكاغذاعلا	۷۰ »
گلهای سفيد	اشتفن تسوايك	جهان	۳۰ »
نيرنگ زنان	»	عبدالله توكل	۲۰ »
اوژنی گرانده	هونوره دو بالزاك	»	۶۰ »
دختر عمو بت	»	م. ا. به آذين	۱۵۰ »
خاموشی دريا	وركور	حسن شهيد نورائی	۲۵ »
عشق بزندگی	جك لندن	نوذر	۲۵ »
در تلاش آتش	»	ا. ب. زند	۳۰ »
ازخودگذشتگی زنان	»	محمد جعفر محجوب	۳۵ »
برميگرديم گل نسرين بچينيم	ژان لافيت	حسين نوروزی	۲۵ »
مالوا	ماكسيم گوركی	احمد صادق	۳۰ »
استادان زندگی	»	»	۱۵ »
در جستجوی نان	»	»	۷۰ »
ارباب	»	»	۴۰ »
بشردوستان ژنده پوش	رابرت ترسال	ر. نامور	۵۰ »
ما آدم نمی‌شيم	عزيز نسين	ولی‌الله آصفی	۲۰ »
فتنه‌های بيدار	جی. بی. پريسلی	ابراهيم يونسی	۸۰ »
		باكاغذسفيد وجلدلوكس	۱۴۰ »

ادبيات كودك

ماكسيم كوچولو	ك. م. استانيوكويچ	ا. تفرشيان - ا. باقرزاده	۳۵ »

فرهنگ

فرهنگ فارسی بروسی	فرهاديان	—	۶۰ »

رمانهای پليسی وجنائی

هفت قدم بطرف شيطان	ا. مريت	پ. د. پندار	۳۰ »

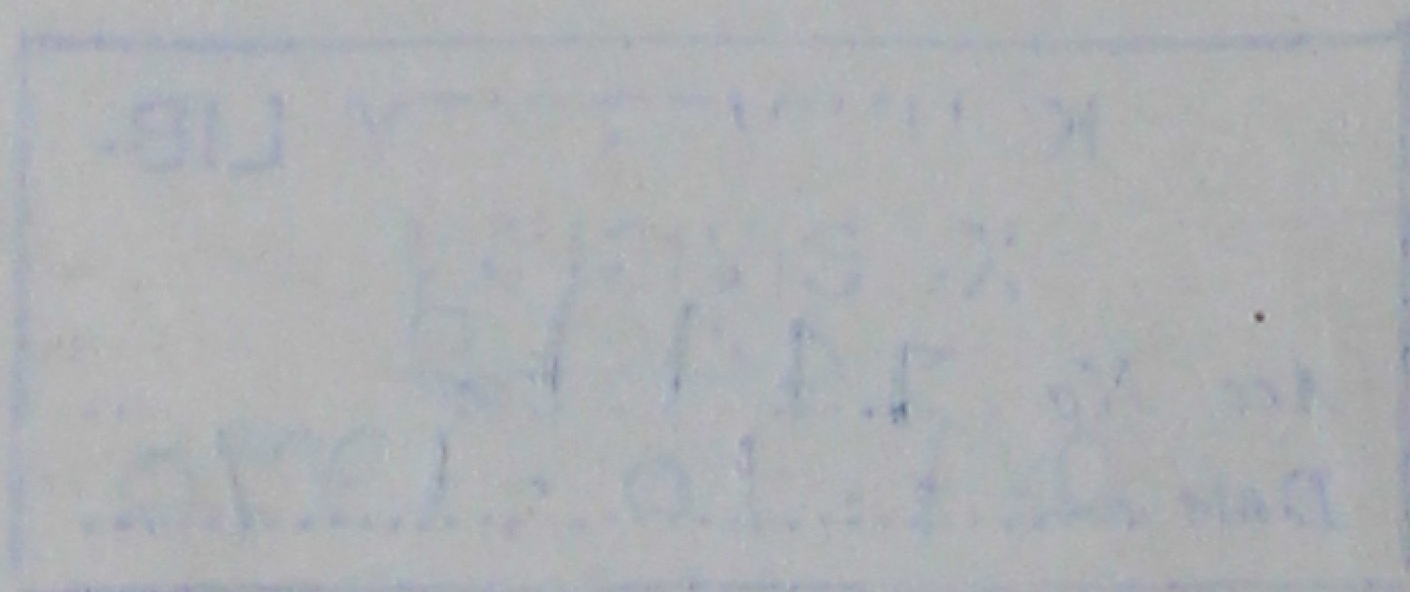
من‌عادل هستم	میکی‌اسپیلین	گیورگیس آقاسی	۲۰ ریال
طپانچهٔ من‌سریع است	»	»	۲۵ »
انتقام خواهم گرفت	»	»	۳۰ »

علوم بزبان ساده

۱- پیدایش انسان وعقایدداروین	آ-ای-قارایوین	عزیزمحسنی	۷۰ »
۲- افق‌دانش	چارلزهچر	صمدخیرخواه	۱۰۰ »

آموزش وپرورش

پرورش اندام	حسین صالحی	-	۵۰ »



یك اثر فوق‌العاده عمیق وانسانی

یك‌رمان تازه وبی‌همتا که شیوهٔ نگارش آن‌بتمام معنی‌نو وبدیع و مضمون آن درمیان نوشته‌های ادبی متمایز وممتاز است، ازنویسنده‌ای‌که درسراسرجهان مشهور وترجمهٔ فارسی آثاروی نادراست .

فتنه‌های بیدار

اثر جی.بی. پریسلی نویسندهٔ نامدار معاصر انگلیسی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی ـ در ۳۰۰ صفحه ـ انتشاریافت

روزنامهٔ **ابزرور** چاپ‌لندن‌این‌کتاب‌را **یك‌اثر فوق‌العاده ودارای لطف و زیبائی شگرف** شناخت . مجلهٔ **ساندی تایمز** این کتاب را **داستانی زنده ، با روح وسرشار ازاحساس** نامید، و روزنامهٔ **تایمز** گفت : نویسندهٔ فتنه‌های بیدار **درآن واحد ازعهدهٔ وظیفهٔ دددوازده نویسنده برآمده است .**

هیچکس نمیتواند ادعا کندکه‌درزبان فارسی‌تاامروزکتابی مانندفتنه‌های‌ـ بیدار خوانده‌باشد . عیب این‌کتاب آنست‌که خواننده را پرتوقع ومشکل پسند میسازد وبعداز مطالعهٔ آن‌نامدتها تحت تأثیر این‌کتاب فوق‌العاده عمیق، انسانی ودلپذیر خواهدبود **بها باکاغذوسط وجلد معمولی ۸۰ و باکاغذسفیدوجلدلوکس ۱۴۰ ریال**

انتشارات گوهرخای تهران صندوق پستی ۳۱۵۴

فروش در تمام کتابفروشیهای تهران و شهرستانها